



LPer
S1256bu

[Sa'di]
[Bustan.]

DATE.	
1967	1967



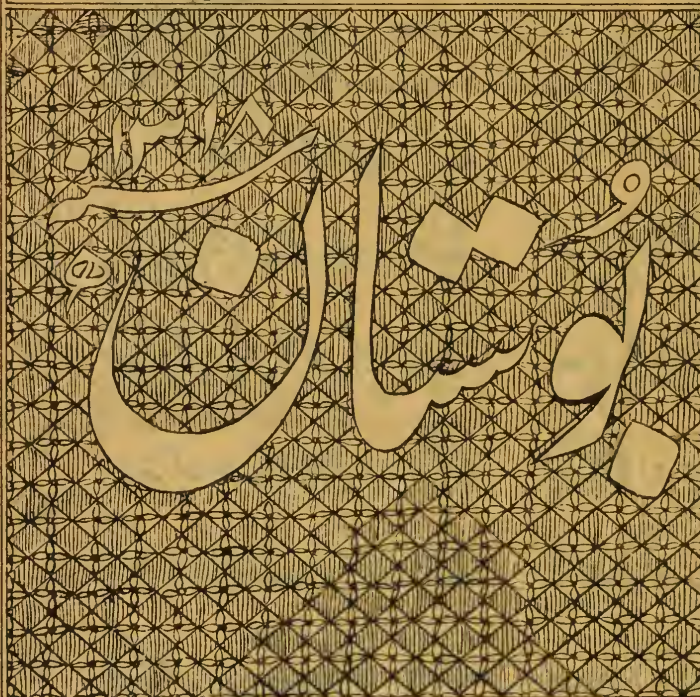
Digitized by the Internet Archive
in 2011 with funding from
University of Toronto



L. Per
51256bu

بیتوفی خانی درین زمانه و راز و اسرار

درین زمانه اقران بسیاری نخلیند بون که فغان و بیدگاری که یورچمن دو جهان کتاب



با اهتمام جناب مستطاب قاضی عبدالکریم بن قاضی نور محمد صاحب مؤلفیندی

در مطبع گلزاری واقع بندری و مطبع

589871
18341

باید
موقوف و عاقل
موقوف است
از وقت ۱۲
در خاسی مردم بازار و مرغ
۱۳
فندق
شهر
چون کسی از آن
شدن آنجا حق
ای از وقت عاقل
خداوند
بسیج حضرت
توفیق
بوعابد
جاری
یعنی
بافتند
گیند
از آن
یکت
نماندن
عبد القادر
له

این بزار
که در آن
از آن
پیران
کسی
پایمال
جاری
و بعضی
بافتند
گیند
از آن
یکت
نماندن
عبد القادر
له

۱
عاقبت
ظن
ای
صفت
الم
اطمن
کلی
تو
این
که
دین
که
از آن
پیران
کسی
پایمال
جاری
و بعضی
بافتند
گیند
از آن
یکت
نماندن
عبد القادر
له

به معجز میان تسرزد و نیم
تزلزل در ایوان کسری قناد
با عاز دین آب عزمی برود
که توریست و انجیل منسوخ کرد
بتکلیف و جاه از ملک گذشت
که در سدره جبریل از و باز ماند
که ای حامل وحی برتر حرام
عناقم ز صحبت چیرا تافتی
بماندم که نرسوی بازم ماند
فروع سخی بسوزد برم
که دارد چنین سید پیر و
علیک سلام ای نبی الهی
بر اصحاب و بر پسران تو باد

چو عزمش بر اینخت شمشیر سیم
چو صیغش در افواه دنا فناد
بلا قامت لات شکست خورد
نه از لات و عزمی بر آورد کرد
شبی برشت از فلک برگشت
چنان گرم در تن قربت براند
بدو گفت سالار بیت محرم
چو در دوستی مخلصم یافتی
بگفتا فراتر محالم نماند
اگر کیسر موسی بر تو پریم
نماند بعضی میان کسی در گرد
چه نعت پسندیده گویم ترا
درود ملک زر و آن تو باد

۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

غم گردش روزگارت مباد
 که بر خاطر پادشاهان همی
 دل و کسورت جمع و معمور باد
 قنت باد پیوسته چونین درت
 درونت بتا بد حق شاد باد
 درون بالفتح دل آفرین
 جهان آفرین بر تو رحمت کند
 همیمنت بس از کردگار مجید
 ز رفت از جهان سعد زنگی بدر
 عجب نیست این فرع زان اصل پاک
 حسد ای بران تربت نامدار
 گراز سعد زنگی مثل مانده و یاد

وز اندیش بر دل غبارت مباد
 پریشان کند خاطر عالی
 ز ملک پر آگندگی دور باد
 بدانیش اول چو بدیر است
 دل دین واقلمت آباد باد
 و گر هر چه گویم فسان است و باد
 که تو نیستی خیرت بود بر مرد
 که چون تو خلف نام بردار کرد
 که جانش با وجبت و همش نجاک
 فیضلت که باران رحمت بیار
 فلک یا و سعد بو بو کرد باد

در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان جوان بخت روشن ضمیر
 ای زان قبیل

بدولت جوان و بتدبیر پیر
 ای زان قبیل

عنه منتهی
 یعنی هر که هنوز در واقع است
 هر که از اندیشه و توقع است
 و فارسیان که کلان

شاد و در عید این شریف
 استعمال میکنند
 با همی برای تنگی
 عجاایست
 مع شاد و با همی
 از بیعت خصمین
 از غیظ و کینه
 و نیند اب

ح

ای آن دین تو نیست
 دست باد و دل بد
 اندیش تو و بدیدار
 است مانده
 در زنی منصف
 یعنی یعنی منصف
 اولین منصف
 و غلبت ان
 و غلبت ان
 و غلبت ان

دست از آن
 و در کردن
 یعنی زیارت
 و زنده شایسته
 و کینه
 و کینه
 و کینه

که باران رحمت
 زینت در مروج بهار
 ای الله اعلم
 سعد بن ابی بکر
 ای منصف
 یعنی غلبت
 مددگار
 مروج
 غلبت الصدوق
 و سعد بن ابی بکر

و غلبت ان
 و غلبت ان
 و غلبت ان

۱۶
 دیوانی از غزل
 ای که می فرزند بر
 رود غنچه در دود
 می از ناله
 با بوی از دهن دست
 بروی که نهان عالم
 بروی غصه از
 ای که می فرزند بر
 دیوانی از غزل
 ای که می فرزند بر
 رود غنچه در دود
 می از ناله
 با بوی از دهن دست
 بروی که نهان عالم
 بروی غصه از

بباز و لیسر و بدل بو شمش
 آنکاز که نرسد صاحبش
 که رود می چنین برورد کردگار
 بر رفت محل تر یا بسرد
 همه شکر یاران کردن فرار
 نه آنقدر دارد که یک دانه در
 که پیش راه سلطنت خانه
 به پرینز آسب چشم بدین
 بتوفیق طاعت گرامی کنش
 هر ادش بدینا و عقوبت بر آرد
 ز دوران گیتی گزند مباد
 پس با مچوس و پدر نامدار
 که با شدند بدگومی این جانان
 زهی ملک و دولت که پاینده باد

بدانش بزرگ و بهمت بلند
 زهی دولت مادر روزگار
 بدست گرم آب دریا بسرد
 زهی چشم دولت بروی قوباز
 صدق را که بسنی ز در دانه پر
 تو آن در کنون یک دانه
 نگمدار یارب بحشم خودش
 خدایا در آفاق نامی کنش
 مقیمش در انصاف و تقوی بدار
 غم از دشمن ناپسندت مباد
 بهشتی درخت آور چون قوبار
 از ان خاندان خیر بیگانه دان
 زهی دین و دانش زهی عدل و داد

اینکه بسبب بدی ناز
 درین ایام اتفاق از عین
 غلبه ای بر شهر یاران
 چشم دولت بر روی قوباز
 خود اندیش می چشم دولت
 پیشان که به شای قوباز

تذکره

ز یاد افروزان
 در روز و در شب
 در روز و در شب
 در روز و در شب
 در روز و در شب
 در روز و در شب
 در روز و در شب
 در روز و در شب

دیوانی از غزل
 ای که می فرزند بر
 رود غنچه در دود
 می از ناله
 با بوی از دهن دست
 بروی که نهان عالم
 بروی غصه از

تذکره
 ای که می فرزند بر
 رود غنچه در دود
 می از ناله
 با بوی از دهن دست
 بروی که نهان عالم
 بروی غصه از

تذکره
 ای که می فرزند بر
 رود غنچه در دود
 می از ناله
 با بوی از دهن دست
 بروی که نهان عالم
 بروی غصه از

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

تسخیر کرمهای حق در قیاس
 خدا یا تو این شاه درویش دوست
 بسی بر سر خلق پانزده دار
 برومند دار از درخت امید
 بر آه کلف مرو سعید
 تو منزل شناسی شمه راه رو
 چه حاجت که نه کرسی آسمان
 گویای عمرت بر افلاک نه
 بطاعت بنه چهره بر آستان
 اگر بنده سر برین در بنده
 چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
 که برورد کار تو انگر بوش

چه خدمت گز از زبان سپاس
 که آسایش خلق در ظل است
 بتوفیق طاعت دلش زنده دار
 سرش بسزور ویش بر حمت سفید
 اگر صدق داری بیار و بیا
 تو حق گوی و خسر و حقایق شنو
 نمی زیر پای تسبیح ارسلان
 بگوروی اخلاص بر خاک نه
 که این است سر جاده ارسلان
 کلاه خداوندی از سر بنه
 چو درویش محصل بر اور خروش
 تو ناو درویش پرور تونی

سخن بخت در آستان آتش
 عه با که نوزاد

در آن میان دو چیز
 سخن گزارد آن که گویند
 میجو او که آن دو را
 قرض خود گزارد از باب
 بیرون قیاس
 یعنی حد و اعتدال
 باشد هر چه باقی
 با او و مجمل بر غیر دار

باب اول

دکامیاب صاحب میوه
 شاه اشانه
 در آید از آن که سبزی است
 گنبد از بسببهای تو
 در حقیقت ظاهر نمودن که
 در حقیقت باشد
 که در حقیقت باشد
 عارف را گویند
 بر

حق انکار از سخن
 دوست ندارد در اس
 بیگانه کسی چه ضرر کند
 بوجه باز و نفس پذیر
 مواظب و مضامین
 ساز تا شرایب در جمل

دینار که سبب حاجت خری
 در روز تو را
 قول طبعی در آن است
 در معنی خود بی عقل
 در حقیقت تو را
 در حقیقت تو را
 در حقیقت تو را
 در حقیقت تو را
 در حقیقت تو را

ای امر بیخود
 سخن بکلیبیادت
 بر یاد تو اضع
 سخن از خندار
 امر کردن

این کده ۱۱۱۱۱۱۱۱
در این مومست تاراک
لکن حرف و عمل
از همین تفاوت توپیر
صداقت فایده نداشت
که در کان فایده
نه در کار کرد

الله اعلم
باینجا قریح را بنده که در این
الله وضع نظر است
موضع مضمون این جان
۱۱ ارباب الله ما
۱۱ ارباب الله انما
بمغنی عن انما
مفهوم اول استکلف
مفهوم ثانی ۱۱
کبریا کفایت فایده
عجب با در ۱۱

یکے از گدایان این در گم
لفظ بلکه مقدرات ۱۱ ارباب
مگر دست لطفت شود یار من
۱۱ آئیگی ۱۱ اضافت بیانیه ۱۱ مددگار ۱۱
و گرنه چرخ آید از من بکس
اگر میهنی پادشاهی بروز
شتر طایفه نر
تو بر آستان عبادت سرت
ای این نوع باش ۱۱
خداوند را بنده حق گزار
صاحب خود را ۱۱ در همه آن چه میخورد اگر

نه کشور خدایم نه فرمان دهم
ای صاحب کشور ۱۱
چه بر خیزند از دست و کردار من
تو بر خیز و نیکی دهم دسترس
جزء مقدم ۱۱ قدرت ۱۱ ارباب
و عاکن شب چون گدایان بسوز
آواره و مریا ۱۱ مردم با قوت و قدرت ۱۱
کمر بسته گردن گمشان بر درت
زهی بنندگان را خداوند گدا

عقلان ۱۱
ایه محذوف ای بیخود
شوق کن یعنی عاقل بجز
دل ۱۱
بروز به مات سلطنت
می پردازد این شایسته
سازد ۱۱ ارباب الله ای
در جایگاه گردن گمشان

حکایت

که پیش آدم بر ملتگی سوار
کاف بیان دیم ۱۱ ایم مضافه پیش ۱۱
که ترسیدم پای رفتن بست
نخ ۱۱
که سعدی مدار آنچه دیدی
ای اینیکه ۱۱
که گردن نه پیدر حکم تو هیچ
خدایش نگهبان و یاور بود
بروزن باغ ۱۱
که در دست دشمن گذارد ترا
بین محال ۱۱ ارباب

یکی دیدم از عهده صده و دبا
میدان ۱۱
چنان ببول از آن حال بر من شست
ای غار ۱۱
بستم کنان دست بر لب گرفت
انرم خنیدن ۱۱
تو هم گردن از حکم داور هیچ
نام خرد ۱۱
چون روبرو فرمان داور بود
مجان الضم ۱۱
مخالست چون دوست دار در ترا

بدرت که در عهده
باشند تو در عبادت
پور و گار و مصروف
باش ۱۱
زهی مومج که خداوند
بنندگان است و خداوند
فغانی شایسته ارباب
حق گزار است
عقل از مغنی در بیخود

عقله ای بیخود
بیت کسی
شهر و انجم پادشاهی
که پیش روین باشد
فصله از کفر و وضع
خاص است موضع ج
یعنی کسی ۱۱
فعل نظر از وضع
یاج بسوی تن
۱۱ ارباب ۱۱

مضاف ای ساکنان
عز و دوار ارباب
که در دوار ارباب
باین گیلان قریب
اب ارباب در رودخانه
زنگ اب
نام جانوری که دشمن
شیر است جنگ
تند و اس

ره این است روزا طریقت متا
نصیحت کسی سودمند آید س

بنه گام و کامی که خواهی بیاب
که گفتار سعدی پسندیدش

پند دادن کسری هر مرزا

شنیدم که در وقت نزع روان
که خاطر نگهدار درویش باش

به هر مرز چنن گفت نوشین روان
نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس
برو پاس درویش محتاج دار

چو آسایش خویش خواهی پس
شبان خفته و گرگ در گو سفند

رعیت جوخ اند و سلطان در
مکن تا توانی دل خالق پرش

درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
و گر میکنی میب کنی بیخ خویش

اگر جاده بادت مستقیم
گزند کسانش نیاید پسند

راه پارسایان امیدست و بیم
که ترسد که در ملکش آید گزند

و گر در سرشت وی این خوبی
بهر

دران کشور آسودگی بومی
مست

دینبند بر سر کوه کسری
مشال طاعت حق
قلم بنده و مقصودی
که از زنی است چهل
سکن اسرار
انجلیت آن کس
سودمند آید گفتار

معنی دار پسند
عنه بالفتح
نیز اگر پیش در وقت
فکرت و اطلاق آن
فکرت جوانی جبار است
ببراج جوانی جبار است
ابزار
نام پسر نوشین روان
که خسته است
آزب و

باج

نوشین روان از پیش روان
نام پادشاه عادل
که پیر و درویش و پادشاه
و عدل بود در شاه
دو زره هم در زره بود
پس کس
بالت در دل است
یعنی آنچه در دل نازد و
دل نازد که نازد و
طیعی خاطر

عذرت بی گناه
مجویای پسند هم اختیار
کن که راه این کاران
همین است پسند و
بودن ازین
در شکر ازین
بین خوف و از این
از وقت ملک راست

عبدت الله
روز با زانست غلام
الله راه این است
کن الله قال الله
و من اسأغلبا
این مصعبان هم شو
بیان بندت از این
بمنج است اس
بجاول بر زبان طبیعت
غیر آدمی اسباب
بش

دعای خود
مخانیست
اون که
بهرش
در فکر آرایش خود
طیعی خاطر

دختم بی مضامندی
ای را بی بندوبار
و مهاباتی غمناکی
ای را بی بندوبار
ان صفت خودی کن
ای را بی بندوبار

ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار

ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار

و گریک سواره سرخوش گیر
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
از آن کونتر سرداور برترس
که دارد دل اهل کشور خراب
بزرگان سندی سخن را بغور
که مرسلطنت را پناهند و پشت
که مزدور خوشدل کند کار بیش
کز و نی کوی دیده باشی بسی

اگر پاشی بندی رضایش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مجواه
ز مستکبران دلاور ترس
و گز کشور آباد بسند خواب
خرابی و بدنامی آید ز جور
رعیت نشاید به بیداد گشت
مراعات دهقان کن از بجز خویش
مروت نماند بدی با کسی

ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار

ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار

پند دادن خسرو شیر و پند

در آندم که چشمش زدیدن بخت
نظر در صلاح رعیت کنی
که مردم زد دست نه سنجیدهای
کند نام ز شش بگیتی

شنیدم که خسرو بشیر و پند گفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی
میچ ای پسر گردن از عقل و رای
گر یزد رعیت ز بند درگ

ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار

ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار

ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار
ای را بی بندوبار

بسی بر نیاید که بنیاد خود
 خرابی کند شیر شمشیر زن
 چراغیکه تنوہ زنی بر فروخت
 ازان بهره ورت در افاق گسست
 چونوت رسد زین جان غمیش
 بد و نیک مردم چو می بگذرد
 خدا ترس ابر رعیت گمار
 بداندیش تست آن و خونخوار خلق
 ریاست بدست کسانی خطاست
 نکو کار پرور نه بیند بدی
 مکافات دشمن مالش کن
 مکن صبر بر عالم ظالم دوست
 سرگرت با همی اول برید

بکند آنکه بنجاد بنیاد
 نه چند آنکه دو ددل طفل وزن
 بسی دیده باشی که شهری بسوت
 که در ملک رانی بانصاف بست
 ترخم فرستند بر تربتش
 همان به که نامت به نیکی بر بند
 که معمار ملک است پر هیزگار
 که نفع تو جوید در آزار خلق
 که از دست شان دستها بر خد است
 چو بد پروری خصم جان خودی
 که سخنش بر آورده باید ز بن
 چه از فریبی بایدش کند پوست
 نه چون گو سفت بدن مردم درید

ایضا در رسم
 ایضا در رسم
 ایضا در رسم

شان
 ایضا در رسم
 ایضا در رسم
 ایضا در رسم

ایضا در رسم

ایضا در رسم
 ایضا در رسم
 ایضا در رسم
 ایضا در رسم

ایضا در رسم
 ایضا در رسم
 ایضا در رسم
 ایضا در رسم

ایضا در رسم
 ایضا در رسم
 ایضا در رسم
 ایضا در رسم

باید بر و ناطق پستی بر گشت
ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
ایمن گز تو ترسد امینش مدار
که از صد یکی رانیه بسنی امین
بنا بد فرستاد و کجی جسم
یکی در د با شد یکی پرده دار
رود در میان کاروانی سلم
چو چندی بر آید به بخش گناه
به از قید بندی شکستن هزار
نقته نبرد طناب امل
پدر وار چشم آورد بر پر
گسی میکند اشش از دیده پاک
و گر چشم گیری شوند از تو سیر
شرف دیدم در دروغ و سیاق نیستند که برای انحصار حال او این کاشته شود ۱۲

چو مشرف دو دست از امانت بداشت
و او نیز در راحت با خاطرش
خدا ترس باید امانت گزار
بیشمار و بشمار عاقل نشین
دو به جنس دیرینه را هم قسم
چه دانی که همه دست گردند و یار
چو زردان ز هم باک دارند و هم
یکی را که معسول کردی از جاه
بر آوردن کام امیدوار
نویسنده را کن شتون عمل
بهرمان بران بر شه دادگر
گمش میزند تا شود در دوناک
چو ز می کنی خصم گرد و دلیر

باید بر و ناطق پستی بر گشت
ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
ایمن گز تو ترسد امینش مدار
که از صد یکی رانیه بسنی امین
بنا بد فرستاد و کجی جسم
یکی در د با شد یکی پرده دار
رود در میان کاروانی سلم
چو چندی بر آید به بخش گناه
به از قید بندی شکستن هزار
نقته نبرد طناب امل
پدر وار چشم آورد بر پر
گسی میکند اشش از دیده پاک
و گر چشم گیری شوند از تو سیر

بازار

بازار
و عدلان و متصدیان
سوی خیم چو طمان لفظ
تصمیم و موزود و حج
سپان است بهار
نایب بهار متضرر
کتابخانه از نفی کون

باید بر و ناطق پستی بر گشت
ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
ایمن گز تو ترسد امینش مدار
که از صد یکی رانیه بسنی امین
بنا بد فرستاد و کجی جسم
یکی در د با شد یکی پرده دار
رود در میان کاروانی سلم
چو چندی بر آید به بخش گناه
به از قید بندی شکستن هزار
نقته نبرد طناب امل
پدر وار چشم آورد بر پر
گسی میکند اشش از دیده پاک
و گر چشم گیری شوند از تو سیر

باید بر و ناطق پستی بر گشت
ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
ایمن گز تو ترسد امینش مدار
که از صد یکی رانیه بسنی امین
بنا بد فرستاد و کجی جسم
یکی در د با شد یکی پرده دار
رود در میان کاروانی سلم
چو چندی بر آید به بخش گناه
به از قید بندی شکستن هزار
نقته نبرد طناب امل
پدر وار چشم آورد بر پر
گسی میکند اشش از دیده پاک
و گر چشم گیری شوند از تو سیر

کام اینست یعنی از
شاد چون بود اینست
قلعه شکستن
را آوردن با تکیه
جای است
باید بر و ناطق پستی بر گشت
ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
ایمن گز تو ترسد امینش مدار
که از صد یکی رانیه بسنی امین
بنا بد فرستاد و کجی جسم
یکی در د با شد یکی پرده دار
رود در میان کاروانی سلم
چو چندی بر آید به بخش گناه
به از قید بندی شکستن هزار
نقته نبرد طناب امل
پدر وار چشم آورد بر پر
گسی میکند اشش از دیده پاک
و گر چشم گیری شوند از تو سیر

عقوبت ای در سواد... چو باری گفتند و نشند... دگر گوشتاش برندان و بند... دخت خبثت است بخش برار... تا گلکش در عقوبت بسی... شکسته نشاید دگر باره بست

عقوبت ای در سواد... چو باری گفتند و نشند... دگر گوشتاش برندان و بند... دخت خبثت است بخش برار... تا گلکش در عقوبت بسی... شکسته نشاید دگر باره بست

چو باری گفتند و نشند
دگر پند و بندش نیاید بکار
چو خشم آیدت بر گناه کسی
که سہلست لعل بدخشان شکست

دگر گوشتاش برندان و بند
دخت خبثت است بخش برار
تا گلکش در عقوبت بسی
شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیات

ز دریای عمیق بر آمد که
عرب دیده و ترک و تاجک و روم
جهان گشته و دانش اندوخته
بھیکل قومی چون تبار و رخت
دو صدر رقعہ بالای ہم دوخته
بشھری در آمد ز دریاکنار
کہ طبعی نگو نامی اندیش دست
بشستند خد متکراران شاه

سفر کرده با مومن در یابسی
ز بہر جنس در نفس پاکش علوم
سفر کرده و صحبت آموخت
ولیکن نہروماند بی برگ سخت
ز حراق او در میان سوخته
بزرگی در آن ناحیت شھر یار
سر عجز بر پامی در ویش دست
سروتن بجامش از گرد راه

ز دریای عمیق بر آمد که... حکایت در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیات... سفر کرده با مومن در یابسی... ز بہر جنس در نفس پاکش علوم... سفر کرده و صحبت آموخت... ولیکن نہروماند بی برگ سخت... ز حراق او در میان سوخته... بزرگی در آن ناحیت شھر یار... سر عجز بر پامی در ویش دست... سروتن بجامش از گرد راه

عقوبت ای در سواد... چو باری گفتند و نشند... دگر گوشتاش برندان و بند... دخت خبثت است بخش برار... تا گلکش در عقوبت بسی... شکسته نشاید دگر باره بست

کتابخانه مجلس شورای ملی
تجدید چاپ
از کتابخانه مجلس شورای ملی
در سال ۱۳۰۲
توسط هیئت مدیره
کتابخانه مجلس شورای ملی
تهران

چو بر استان ملک سر نهاد
زرقم درین مملکت منسبت
نزدیم کسی سرگر آن از شراب
ملک را همین ملک پیرایه بس
سخن گفت و دایمان گوهر فشانده
پسند آمدش حسن گفتار مرد
زرش داد و گوهر بشکر قدم
بگفت آنچه پرسیدش از گشت
ملک با دل خویشان رای زد
ولیکن بتدریج تا آنجمن
بعقلش بیاید نخست آزمود
برو بردل از جور غم بارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل

نیایش کنان دست بر رخسار
کز آسب آزرده دیدم دلی
مگر هم خرم خرابات دیدم خراب
که راضی نگردد بازار کس
بنطقی که شاه استین بر فشانده
ببزد خودش خواند و اکر ام کرد
پرسیدش از گوهر و زود و بوم
بقربت زد که کسان در گشت
که دستور ملک این چنینی سزد
بستنی نهند بر رای من
بقدر هنر با یکا همش فرود
که نا آزموده کند کار ما
نگردد زود ستار بندان محل

این کتاب در سال ۱۳۰۲
توسط هیئت مدیره
کتابخانه مجلس شورای ملی
تهران
چاپ شد
و در سال ۱۳۰۳
توسط هیئت مدیره
کتابخانه مجلس شورای ملی
تهران
تجدید چاپ شد

تجدید چاپ

این کتاب در سال ۱۳۰۲
توسط هیئت مدیره
کتابخانه مجلس شورای ملی
تهران
چاپ شد
و در سال ۱۳۰۳
توسط هیئت مدیره
کتابخانه مجلس شورای ملی
تهران
تجدید چاپ شد

این کتاب در سال ۱۳۰۲
توسط هیئت مدیره
کتابخانه مجلس شورای ملی
تهران
چاپ شد
و در سال ۱۳۰۳
توسط هیئت مدیره
کتابخانه مجلس شورای ملی
تهران
تجدید چاپ شد

حکایت
زبان
و غیر
سود
که در
بار
خدا
نظاک
و بیت
طریق
کلی

حکایت
زبان
و غیر
سود
که در
بار
خدا
نظاک
و بیت
طریق
کلی

۲۸
حکایت
زبان
و غیر
سود
که در
بار
خدا
نظاک
و بیت
طریق
کلی

نه آنکه که پرتاب کردی زد دست
به بیکمال باید که گردد عجز
نشاید رسیدن بغور کسی
خردمند و ما کیزه دین بود مرد
سخن سخن و مقدار مردم شناس
نشاندش ز برد دست دستور خویش
که در امر و نهش درونی بخت
کز و بر وجودی نیاید الم
که حرفی بدش بر نیاید زد
بکارش نیاید چون کند م طمید
وزیر کهن را غنیمت نو گرفت
که در وی تواند زدن طعنه
نشاید در ور خننه کردن بزور

نظر کن جو سوار داری شست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
بایام تا بر نیاید بس
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد
نکو سیرش دید و روشن قیاس
برای از بزرگان بهش دید و پیش
چنان حکمت و معرفت کار بست
در آورد ملک بزرگ سلیم
زبان همه حرفه ان به بست
خسودی که بچو خیانت ندم
ز روشن دلش ملک بر تو گرفت
ندید آن خسرومند را رخنه
ایمن و بداندیش طشند و مور

حکایت
زبان
و غیر
سود
که در
بار
خدا
نظاک
و بیت
طریق
کلی

حکایت
زبان
و غیر
سود
که در
بار
خدا
نظاک
و بیت
طریق
کلی

ای دولت را در جای غنیمت
مغنی غنای است با غنای غنیمت
ای دولت را در جای غنیمت
مغنی غنای است با غنای غنیمت

ای دولت را در جای غنیمت
مغنی غنای است با غنای غنیمت
ای دولت را در جای غنیمت
مغنی غنای است با غنای غنیمت

ملک را در خورشید طلعت غلام
صفت مقام
دو پاکیزه پیکر جو جو پوری
صورت و شکل
دو صورت که گفتی کنی نیست پیش
بستند و موصوف و ابجد صفت
سخنهای دانای شیرین سخن
چو دیدند کا و صاف خلقت کوست
قال غلام
دروهم اثر کرد میسل بشر
از آسایش آنکه خبر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند
وگر خود نباشد غرض در میان
وزیر اندرین شمه راه برد
که این را ندانم چه خوانند کسیت
شنیدم که باندگانش سرست
سفر کردگان لا امانی زیند
بجانب

بسر بر کمر بسته بودی مدام
ای بر سره ملک
چو خورشید و ماه از سه دگر بری
یعنی از نوم
نموده در آینه همبازی خویش
این سر سه خبر بستند
گرفت اندران هر دو شمشادین
یعنی اثر کرد و این شمشادین ۱۲ بهار ای هر دو شمشادین
بطبعش هوا خواه گشتند و دوست
بدل
نه میلی جو کو تا به بنان بشر
که در روی ایشان نظر داشتی
دل ای خواجه در ساد و رویان بلند
ریش خاز و معظ
حذر کن که دارد بهیبت زیان
بخت این حکایت بر شاه برد
نخواهد لسان درین ملک نیست
خیانت پسندست و شهوت پرست
که پرورده ملک و دولت نیند

ای دولت را در جای غنیمت
مغنی غنای است با غنای غنیمت
ای دولت را در جای غنیمت
مغنی غنای است با غنای غنیمت

نایاب

ای زلف غنای
ازین هم تباری نشند
حکایت این که در این
یک صورت است در میان
این زلف غنای
و از خود هم غنای

ای غنای نشان
در میان نباشد نام
کله غنای
تشنه بویکی بود کردن
ازک غنای
شکن

ای غنای نشان
در میان نباشد نام
کله غنای
تشنه بویکی بود کردن
ازک غنای
شکن

ای دولت را در جای غنیمت
مغنی غنای است با غنای غنیمت
ای دولت را در جای غنیمت
مغنی غنای است با غنای غنیمت

ای دولت را در جای غنیمت
مغنی غنای است با غنای غنیمت
ای دولت را در جای غنیمت
مغنی غنای است با غنای غنیمت

فانوش نامی که در ایوان شاه
گفت که فراموش گفتم
بسیار
فانوش نامی که در ایوان شاه
گفت که فراموش گفتم
بسیار
فانوش نامی که در ایوان شاه
گفت که فراموش گفتم
بسیار

فانوش نامی که در ایوان شاه
گفت که فراموش گفتم
بسیار
فانوش نامی که در ایوان شاه
گفت که فراموش گفتم
بسیار
فانوش نامی که در ایوان شاه
گفت که فراموش گفتم
بسیار

نشایم چسب خیره روی تباه
مگر نعمت شه فراموش کنم
بندار نتوان سخن گفت زود
ز فرمانبر نام کسی گوش داشت
من این گفتم اکنون ملک است
بنا جو بر صورتی شرح داد
بداندش بر خورده چون دست یافت
بخورده توان آتش فروختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر
غضب دست در خون در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود
میا را پرورده خویشتن
به نعمت نبایست پروردنش

که بد نامی آرد در ایوان شاه
که بینم تباهی و خاشکم
نگفتم ترا تا یقینم نبود
کز بیان دو یکتن در آغوش داشت
چنان کار نمودم تو نیز از نای
که بد مرد را نیک روزی بباد
درون بزرگان آتش بتافت
پس آنکه درخت کهن سوختن
که جوشش بر آمد چون مجل بر
ولیکن سکون دست در پیش داشت
ستم در پی داد سردی بود
چو تیر تو دارد به تیرش مزن
چو خواهی به بید خون خوردنش

فانوش نامی که در ایوان شاه
گفت که فراموش گفتم
بسیار

فانوش نامی که در ایوان شاه
گفت که فراموش گفتم
بسیار
فانوش نامی که در ایوان شاه
گفت که فراموش گفتم
بسیار
فانوش نامی که در ایوان شاه
گفت که فراموش گفتم
بسیار

فانوش نامی که در ایوان شاه
گفت که فراموش گفتم
بسیار
فانوش نامی که در ایوان شاه
گفت که فراموش گفتم
بسیار
فانوش نامی که در ایوان شاه
گفت که فراموش گفتم
بسیار

له قریب الفتح
ایده صاحب ایک
تقریر وزیر نواد
از خیانت وزیر نواد
عبارت معطل
میرا علی خاں میرزا است
۱۲

از تو ما ہنس رہا یقینت نشد
کنون تا یقینت نگر و گنہ
ملک در دل این از پوشیدہ شد
دست ای خردمند زندان از
نظر کرد و پوشیدہ در کار مرد
که ناگہ نظر زمی یکی بندہ کرد
دو کس را کہ با ہم بود جان و ہوش
تو دانی کہ صاحب نظر زیر
ملک را گمان بدی است شد
ہم از حسن تدبیر و رای تمام
ترا من خسردمند پنداشتم
گمان بردمت زیرک و ہوشمند
چنین مرتفع پایہ جایی تو یست

در ایوان شاہی قرینت نشد
بگفتار دشمن گزندش مواہ
کہ قول حکیمان نیوشیدہ داشت
چو گفتی نیست بد بزنجیر باز
خلل دید در رای ہستیار مرد
پری چہرہ در زیر لب خندہ کرد
حکایت کنانند و ایشان جموش
نگردد چو مستقی از وجہ سیر
بسودا برو خشکین خواست شد
باہتگی گفتش ای نیکنام
بر اسرار ملکت امین داشتم
ندانست خیرہ و ناپسند
گناہ از من آمد خطای تو نیست

اختیار تو خود بود
کہ انوار از طبق
اطوار و بر تو قوم از نظام
وزیر نواد ہستیار
دار تو تا باین ملت
کار و ہستیار کہ مصطفی
است لطیف مرد
پیش ہستیار حضرت

ایضاح

رای باشد و اگر ہستیار
مرد مرکب باشد ای مرد
ہستیار مصطفی الی
رای بود پس رای ہستیار
موقوف تو بہ بود فقرا
داستانہ اندرون کی
مؤمنی بیافت کہ از
ای بول کہ ۱۲ ہمار
لمنی علی خان
دین زنی خان
سوی خان ۱۲
صاحب نظر بان
تمام عارف عاشق
با کمال اسرار
پوشیدہ پنهان
۱۲

تلاہ صاحب استقامت
کہ از باب ہر پیشہ بود
الکسہ دو جہاں لغت
ن قرین نام ہر لغت ۱۲
بوزیر نواد خندان شدن
خواست ۱۲
بکمال اسرار کونانی
لمنی صفت باشد و فقرا

آن را بہت کہ کرب از
ان را معنی صاحب
و انانہ معنی
سہم کینہ و اشان
سیکدن
آن اب
عاشق
۱۲
خالص ہستیار
بکمال سکون نوم
دفع سوم در انا
ہوشیار ۱۲

ای دیروز تو آمل کرده
بر آورد ۱۱
بالمعنی برای خاطر
دیروز با اوست ۱۱
که در این سخن را
فوالحال گفت
ایس
فضلت افزونی
که این سخن را
فوالحال گفت
ایس
فضلت افزونی

خیانت رو دارد دم در حرم
چنین گفت با خسرو کاروان
نیاید ز خست بد اندیش پاک
ندانم که گفت ای سپهر بر من ز رفت
تعقل تمیزندیش و حجت بگیر
کز و هر چه گوید نیاید شکفت
کجا بر زبان آورد جسد زدم
که بشنازدش ز دست منش
نداند که دشمن بود در پیسم
چو منند که در غم من ذل اوست
اگر گوش باننده داری نخست

که چون بد گهر رو رم لا حرم
بر آورد سر مرد بسیار دان
هر چون بود امن از جرم پاک
بمخاطبم هرگز این ظن ز رفت
شهنشه بر آشت کاینک وزیر
تبسم کنان دست بر لب گرفت
حسودی که بسند بجای خودم
من آنساعت انگاشتم دشمنش
چو سلطان فضیلت نخص بدروم
مرا تا قیامت ننگ سرد دوست
برینت بگویم حدیث درست

که چون بد گهر رو رم لا حرم
بر آورد سر مرد بسیار دان
هر چون بود امن از جرم پاک
بمخاطبم هرگز این ظن ز رفت
شهنشه بر آشت کاینک وزیر
تبسم کنان دست بر لب گرفت
حسودی که بسند بجای خودم
من آنساعت انگاشتم دشمنش
چو سلطان فضیلت نخص بدروم
مرا تا قیامت ننگ سرد دوست
برینت بگویم حدیث درست

نخل

بندی ارده ۱۱
یعنی اگر اول
بن متوجه شوی در وقت
بیش از آنکه در وقت
عمل فزونی ۱۱
مثل کرد که از دست
تیش به بقامت
می دهند ۱۱

مثل

بقامت صنوبر برو آفتاب

مرا بلیس را دید شخصی بجواب

بلیس را دید شخصی بجواب
بلیس را دید شخصی بجواب
بلیس را دید شخصی بجواب
بلیس را دید شخصی بجواب

دیوان روی در سینه ابرو
بهر سرباط علی بی
مشترک خود صورت جدید
است مع شکر ایشان
لفظ شش باشد
ایضا می خواند
است که از کردار او چیزی
که پیشین ضمیم است در دست
بقلا سازد و در کتب
گنیا هم در کتاب
تذکره اربابین باشد
تیموم در غنص
بکس نامم احوار
اشاره است آن کس از
در میان کبریا که نامش
ازین فرقیست
شش در شش خاست
یکس خاست

نظر کرد و گفت ای نظیرم
ترا سگمین روی پنداشند
بخندد و گفت آن شکل من
بر انداختم ز رخشان از بهشت
مرا همچین نام نیکست لیک
وزیر یک جا ه من ایش بر خیت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه
چو حرفم بر آید در دست از قلم
نیاروده عامل غش اندر میان
اگر محتسب گردد آن غم است
ملک در سخن گفتش خیسرو ماند
که مجرم بزرق و زبان آوری
ز خصمت بهمانا که شنیده ام

ندارند خسوق از جمالت خبر
بگر مایه در زشت بنگاشند
ولیکن قلم در کف دشمن است
کنونم بکین مینگارند زشت
ز علت نشاید بد اندیش نک
بفرسنگ باید ز کرش گریخت
دلاور بود در سخن بیگناه
مرا از همه حرف گیران چه غم
نیندیشد از رف دیوانیان
که سنگ ترا زوی بارش کم است
سیر دست فرماندهی برفشانند
ز حسرمی که دارد نگردد بری
نه آخر بچشم خودت دیده ام

از احوال

سوره خیر تاملت
سوره سهر دست ایشان
سوره ای از غضب کردن باب
سلطان را که از خود فرود
و کاف بیان گفت
بایست که از این لفظ

شیر خواجه
دیوانی از حساب
را افند دیوان گویند
دقت
چگونه در غایت
تشیل
فیضا کردن
وزن سنگ از توفیق

از دانه بر
که پشت توان
لله از شکر
بسی از آن
که با شکر
ای سگ از روی
افزون از روی
دلگشا
غم از کجا
بدرین فکر
بنا

چو دانشوران در معنی لبقت
 در ارکان دولت نگر کرده شاه
 کسی را نظر سوی شاه پرواست
 بعقل از نه استگی کرد می
 به تندی اسبک دست بردن تیغ
 ز صاحب غرض تا سخن شنوی
 نکو نام راجاه و تشریف مال
 به تدبیر دستور دانشورش
 بعدل و کرم سالها ملک اند
 چنین پادشاهان که دین پرورند
 از اتان نه بسینم دین عهد کس
 خدو خردمند فرسخ خداد
 بهشتی درختی توای پادشاه

بگفت آن کزان به محالست گفت
 کزین خوبتر لفظ و معنی خواه
 که داند بدین شاه پدی عذر خواه
 بگفتار خصمش بیازرد می
 بدندان برد پشست دست دروغ
 که گر کار بسندی پشیمان شوی
 بیفزود و بدگوی را گوشمال
 به نیکی بشد نام در کشورش
 برفت و نکونامی از وی ماند
 بیازردی دین گوی دولت برند
 و گر هست بو بکر سعادت و بس
 که شاخ امیدش بر و مند باد
 که افکنده سایه یکساله راه

گفت در جواب تمام تقصیر
 کرد از این ای پادشاه
 بد دل گفت کز این
 نتوان گفت از این
 سلسله ارکان دولت
 کز این از وزیر کس
 صیغهای جمع عربی
 را یعنی مفرد استعمال
 میکنند قائل از این

بسی آرای لفظ خواه
 مصحح شای با تکلف است
 شد از سلسله اشارت
 با ذکر ظاهر و باطن
 از قریه افراد لفظ خواه
 بنا بر قاعده لغت و فایده
 باشد که تطابق فضا
 خود به بیازرد و افراز

از این

فصل یاد بود در جمعیت
 جمعیت فعل یاد بود
 ضمیر جار و تامه نظایر
 اینست که در این
 اینست که اول فاعل
 لیکن کاف یعنی
 بدون کینه از پیشانی
 و انوس نامت خرد

سلسله ای از این
 وزیر دانشوران پادشاه
 نام نیک و در کشور مشهور
 شده از این سلسله ضمیمه
 شین مصنفانیه نام
 راجع است بطف پادشاه
 سلسله بیوفی
 بیوفی این پروردی از هر
 فایده میشود از سلسله
 این بیت گویاست

که در این
 از این
 اتم از این
 طلب بیدار
 حلال که در این
 سخنان جوان پادشاه
 وزیر خرد و کار
 در این
 که سایه عدل و انصاف
 که در سلسله

فصل ۱۲
 باینکه با بحال دانند
 بیاید کنند و اگر
 الف الله در این
 فی الفی که در اول
 چون از این
 از این
 از این
 از این

بجستی گرفتن
نیست که بپایان
که قار و شکر
غضب است
منگدیشم
از عقل
عقل
غضب
دشمن
پسین

تاریب عالی پادشاه
تمام کرده با مردم
و عطا فیضی
قول چنین
اینجا
مشرفه بود
بطریق
ای دولت

۳۴
دانش کینه
غنی است
دیار
گردد
بن گشت
بهرانی
ذات
باید
چون
لایق
تاریب
تمام

طمع بود در بخت نیک احترم
خر و گف دولت نه بخت خدا
خدا یا بر حمت نظر کرده
دعا گوئی این دو لقمه بنده او
صوابست مش از کشتش بند کرد
خداوند فرمان ورامی مشکوه
سر پر غرور از تحمل تهنه
نگویم چون جنگ آوری مایه
تحمل کن هر که عقل هست
چو لشکر برون تاخت خشم از کین
نزدیم چنین دیو زیر فلک

که بال هماهی افکنند بر سرم
گر اقبال خواهی درین سایه آمی
که این سایه بر خلق گسترده
خدا یا تو این سایه پاینده او
که نتوان سر کشته پیوند کرد
ز غوغای مردم نگر و دست توه
حرامش بود تاج شاهنشاهی
چون خشم آید عقل بر جای دار
نه عقلی که خشمش کند زیر دست
نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
کز وی که ریزند چندان ملک

ذخیره

کلیه عقل و حواس
دندان
بافتن
که بپوشد
که خندان
چون
موجب
میان

صفت دوم
صفت اول
صفت اول
صفت اول
صفت اول
صفت اول
صفت اول
صفت اول

گفتار

دگر خون نفیوی بریزی رو است
نبدی حکم شرع آب خوردن خطاست

دگر خون نفیوی بریزی رو است
نبدی حکم شرع آب خوردن خطاست
دگر خون نفیوی بریزی رو است
نبدی حکم شرع آب خوردن خطاست

کسی که حکایت کند روزگار را در بیان خود
تو هم بگریه در احوات به
سایه اوست فاضل
کرد که تو از ناو شکر کن
خود وقت لشکر و اسیر
پای تو و اختیار او را که
او بطن صفا و دلجو

اگر شرح فتوی دهد بر هلاک
و کرداری اندر تاراش کسان
گفته بودم دستمگاره را
منت زورمند است و لشکر گران
که وی بر خصاری گریز دیند
نظر کن در احوال زندانیان
چو بازار کان در دیارت بمرد
گزان پس که بروی بگریند زان
که مسکین در تویم غیبت بمرد
بمیش از آن طفلک بی پدر
بسای نام نیکوی پناه سال
پسندیده کاران جاوید نام
بر آفاق که سر بر پادشاه است

الا تا نداری گشتش باک
برایشان بخشای راحت رسان
چه تاوان زن و طفل سحاره
ولیکن در اقلیم دشمن مران
رسد کشور بی گن را گزند
که ممکن بود بی گن در میان
باش خاست بود دست بر د
بهم باز گویند خویش و تبار
متاعی که زو ماند ظالم بر د
وزاه دل درد مندش خذر
که یک نام زشتش کند پایمال
تظاول نگر دند بر مال عام
چو مال از تو انگر ستانند گد است

خواب بر سید موصوف
شخصت از یاد کرد
عین الخبوت و شکسته بیان
صفت موصوف اصل
افتاد و ترمیم
کند عینی سینه
سخن در خشم از بند
هچ بمنی صدر آفرین

ذاتی

دست و پند کردن و
تصرف نمودن
دین بپیت بیان
است از عاقبت
باضم دور شدن از دین
بازرگان تمی و کاف
برای زخم است زلف
بدریخ زردان
در انجام است بجز این
در بهار

کامیشان پسندیده و
نام نیکشان جاویده
پیران عوام دست دراز
نکرده اند و قره عاید
نیم بیگان در او کسی کلام
او عاید باشد طالبین
نام کسی چنین طریق
دست باین
آفاق اسکندر
جان یعنی پادشاه
تمام روس زمین
است
مضع و شکر
واجب گفتار
در بخا لب نطف
یک مشت ز...

کمال
نقد
روم ک
بر از بختون

علت
کینه
غیب تو

دست دراز
بجالت

عابد است و از این
بیان که سالی
از روزی که سالی
در فضا آن نام بود
بسیار است که یک
پند نام افان
در بعضی نام نیک
بسیار است که در
کشت از تو نوا بد
کن بهار

کسی که از او در یاد دارد ... شکر از او در یاد دارد ...

مرد از تخی دستی آزاد مرد
ز پهلو می مسکین شکر پر نکرد
حکایت

شیدم که فرماندهی را دگر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز
گفت اینقدر ستر و آسایش است
نه از بهر آن میستانم خراج
چو بچون زمان حمله در تن کنم
مرا هم ز صد گونه آرزو هست
خراین راز بهر لشکر بود
پسای که خوشدل نباشد ز شاه
چو دشمن خبر و رسائی برود
مخالف خرش بر دو سلطان خراج
مروت نباشد بر افتاده زور

دکتر که از او در یاد دارد ...
مرد از تخی دستی آزاد مرد ...
ز پهلو می مسکین شکر پر نکرد ...
حکایت ...
شیدم که فرماندهی را دگر ...
یکی گفتش ای خسرو نیک روز ...
گفت اینقدر ستر و آسایش است ...
نه از بهر آن میستانم خراج ...
چو بچون زمان حمله در تن کنم ...
مرا هم ز صد گونه آرزو هست ...
خراین راز بهر لشکر بود ...
پسای که خوشدل نباشد ز شاه ...
چو دشمن خبر و رسائی برود ...
مخالف خرش بر دو سلطان خراج ...
مروت نباشد بر افتاده زور ...

باز

پسای که خوشدل نباشد ز شاه ...
چو دشمن خبر و رسائی برود ...
مخالف خرش بر دو سلطان خراج ...
مروت نباشد بر افتاده زور ...

عاشق و مستغرق است
در این عالم سیه و سیاه
مردان و زنان و بچه ها
مجلس در کفایت با بعبیح
قصه شوال از ادوات است
از باب زبانت نازد
ضمیمه در ادوات
ای عجب همه معنیست
بهر کس که را کسب حال عاکرین

رعیت در خستت اگر پروری
به بی رحمی ازین بارش مکن
کسان بر خوردند از جوانی بخت
اگر زیر دستی در آید ز پای
چو شایه گرفتن بز می دید
به مردی که ملک سراسر زمین

بکام دل دوستان بر خوری
که نادان کند حیف بر خوشتن
که بر زیر دستان گیرند سخت
حذر کن تا نالیدش بر خدای
به سکار خون از مسامی میار
نیز زد که خونی چسکد بر زمین

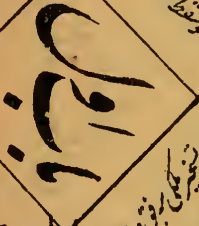
حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بدین چشمه چون با بسی دم زدند
گرفتیم عالم بر مردی وزو
چو در دشمنی باشد دسترس
عدو زنده سرشته پیرا

بسر چشمه بر سنگ نوشت
برفتند چون چشم بر هم زدند
ولیکن نبردیم با خود بگور
مرنجانش کوراهمین غصه بس
به از خون او گشته در گروت

حکایت

این کار را دانست
عالم نفس غریب
یعنی اگر کجاست
از دست و پای آید
تا دور از این عالم
بهر کس که را کسب حال
عجب همه معنیست
بهر کس که را کسب حال



سایه ای در دور جان
در این عالم سیه و سیاه
مردان و زنان و بچه ها
مجلس در کفایت با بعبیح
قصه شوال از ادوات است
از باب زبانت نازد
ضمیمه در ادوات
ای عجب همه معنیست
بهر کس که را کسب حال

تاریخ
در این عالم سیه و سیاه
مردان و زنان و بچه ها
مجلس در کفایت با بعبیح
قصه شوال از ادوات است
از باب زبانت نازد
ضمیمه در ادوات
ای عجب همه معنیست
بهر کس که را کسب حال

عاشق و مستغرق است
در این عالم سیه و سیاه
مردان و زنان و بچه ها
مجلس در کفایت با بعبیح
قصه شوال از ادوات است
از باب زبانت نازد
ضمیمه در ادوات
ای عجب همه معنیست
بهر کس که را کسب حال

تخیل خود را با تخیل خود
 نشان رخ خنده
 زبیرم ایست خنجرین
 بیاد بختیوار نشان
 سرش از خنجرین
 خورشام خنجرین
 خصوصاً در تزیین
 او و عمو او
 بختیوار

یادمان کرد که او را
 کین باده خیال فانی
 سر داد در خنجرین
 بختیوار از دست کادورا
 وضع لغت
 در این نظر است
 ای خنجرین
 خصوصاً در تزیین
 او و عمو او
 بختیوار

زادگان

کمال خنجرین
 زبیرم ایست خنجرین
 بیاد بختیوار نشان
 سرش از خنجرین
 خورشام خنجرین
 خصوصاً در تزیین
 او و عمو او
 بختیوار

دیوانه ای در این
 کسند و در این
 کسند و در این
 کسند و در این
 کسند و در این
 کسند و در این
 کسند و در این
 کسند و در این

شیدم که دارای فسح تبار
 دیوان آمدش گله بانی پیش
 بصحر او را از دشمنان در پاک
 بر آورد چو جان بد دل خوش
 من آنم که اسپان شه پرورم
 ملک را دل فته آمد بجای
 ترا یاوری کرد فرخ سروش
 نگهبان مرعی بخت بدو گفت
 نه تیر بمحمود و رای نکوست
 چنانست در محترمی شرط است
 مرا بار ما در حضردیده
 کنونت محشر آدم پیش باز
 تو آنم من ای نامور شهباز

در این
 در این
 در این
 در این
 در این
 در این
 در این
 در این

دیوانه ای در این
 کسند و در این
 کسند و در این
 کسند و در این
 کسند و در این
 کسند و در این
 کسند و در این
 کسند و در این

ز شکر جدا ماند روز شکار
 شهنشه بر آورد تعلق کیش
 که در خانه باشد گل از خار پاک
 که دشمن نیم در بلا کم گوش
 بخندت دیرین مرغزار آورم
 بخندید و گفت ای نکو بهیرا
 و گرنه زه آورده بودم گموش
 نصیحت زیاران نشاید نخت
 که دشمن نداند شهنشه زدوست
 که هر کجاست ری ابدانی که کیت
 ز خنجر و چیرا گاه پرسیده
 نمیدانیم از بداندیشش باز
 که اسی برودن آرم از صد باز

در این
 در این
 در این
 در این
 در این
 در این
 در این

فادان کجاست که در آنجا
چون بخت را بعلت محض
است بعلت بخت تمام
خود جان بشناسم و در آنجا
جانی و در بخت زانی در
دست زنت بعلت او را
صاحب پادشاه از شیب
مخچه خور را از آفات دعا
حافظ نود، با شوق یک
کیک شمشیر از پیش تو

مرا گله بانی بعلت است و رای
در آن دار ملک از خلل غم بود

تو هم گله خویش داری ساری
که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

تو کی بشنوی ناله داد خواه
چنان خسب کآید فغانت بگوش

بکیوان برت کله خوابگاه
اگر داد خواهی برار در خروش

که ناله ز ظالم که در دورتست
ز سگ دامن کاروانی درید

که هر جور کویس کند جورت
که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعید یاد سخن
بگو آنچه دانی که حق گفته به

چو تیغی بدست است فحشی بکن
ز رشوت ستانی و نه عشووه

زبان بند و دفتر حکمت بشو

طمع گجیل و هر چه خواهی بجوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق
تو هم بردری هستی امیدوار

که میگفت مسکین منی از زیر طاق
پس امید در در شبان برار

میان چینی از ترس
شبان انجم معنی چو آن
که جز ناله و دعا حافظ
گر بسیندا شد از ترس
ای کوی که در خشت
سیکای آنجا و در خطابه

بسیار از ایشان که
بسیار از ایشان که
نام ز علی است که
حکایت خود است که
کاف عربی پرده بیکدیگر
حافظ از ایشان است
و کلام که کاف عربی
بشنود و در عربی پرده
دوخته باشد از کلام
تاریفات دام خرم
طعمی در بچان مقام
قوز که که مسکین منی
کس را در این عالم که
کس را در این عالم که
تست که ای خرم
عالمی که وجود آن در زمان
سلطنت است از برای
آنکه هر که در ظاهر از آن
بهرم نماند و در حق آن
کردند ندی که با او خود
امکان ندارد آن بیکدیگر
که ای خرم آن بیکدیگر

بنا هم باشد که در حق
آن عظمی است پس در حق
آن در صورت مردم همانند
خودین پس از آن وقت
رشوت با نعم که خریفی که
بجای می آید تا که ساری او کند
رشوت با ناله داد خواه
بسیار از ایشان که
بسیار از ایشان که
نام ز علی است که
حکایت خود است که
کاف عربی پرده بیکدیگر
حافظ از ایشان است
و کلام که کاف عربی
بشنود و در عربی پرده
دوخته باشد از کلام
تاریفات دام خرم
طعمی در بچان مقام
قوز که که مسکین منی
کس را در این عالم که
کس را در این عالم که
تست که ای خرم
عالمی که وجود آن در زمان
سلطنت است از برای
آنکه هر که در ظاهر از آن
بهرم نماند و در حق آن
کردند ندی که با او خود
امکان ندارد آن بیکدیگر
که ای خرم آن بیکدیگر



جهت شفقت بجال
زار نماز بجای کویان
نشود که گشته بر نش
کنندگان در دشت شامی

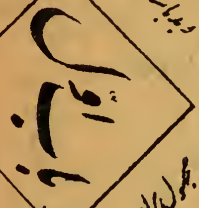
بجست عدم حاجت شود
در دشت سرشت نماید
آخست از دست رود
قال الله تعالى اقلعهم
قفیض من الذنوب

بخدمت بآرام و باز
خسند مردم بآرام و باز
بجست عدم حاجت بافت
بجست عدم حاجت بافت
بجست عدم حاجت بافت

بریدند روی ملامت کنان
شنیدم که میگفت و مار آن دم
که ز شست پیرایه بر شمرایا
مرا شاید آنگشتری بی نگین
خنک آنکه آسایش مردوزن
مگر دوزر غمت منسر پروا
اگر خوش بخسید ملک بر سر
و گر زنده دار دشب دیر باز
بجهد انداین سیرت و راه راست
کس از فتنه در یار پس دگر نشان
یکی پنج بتم خوش آمد بگوش

که دیگر بدست نیاید چنان
بعارض فرمودید و بدش خو شمع
دل ششمی از ناتوانی فگار
نشاید دل خستقی اندو کمین
گزیند بر آسایش خو شستن
بشادی خویش از غم دیگران
نه پندارم آسوده چندی فقیر
نه خسند مردم بآرام و باز
اتا بک ابو بکر بن سعد دست
نه بنید مگر قامت مھوشان
که در مجلسی می سرودند دوش

بجست عدم حاجت بافت
بجست عدم حاجت بافت
بجست عدم حاجت بافت



بجست عدم حاجت بافت
بجست عدم حاجت بافت
بجست عدم حاجت بافت

قول
مراحت از زندگی دوش بود
که آن ماه رویم در آغوش بود

بجست عدم حاجت بافت
بجست عدم حاجت بافت
بجست عدم حاجت بافت

دانش قلم مقام دولت
شایان بود که آمد
شایان بود که آمد
شایان بود که آمد
شایان بود که آمد
شایان بود که آمد
شایان بود که آمد
شایان بود که آمد
شایان بود که آمد
شایان بود که آمد

بد و گفتم ای سرو پیش تو پوست
چو گلگین نخبند و چو بلبل گویی
بیا وز می لعل دوشین بیار
مر افتنه خواهی و گویی مخفت
نه بینه در گفتنه بیدار کس

مر اورا چو دیدم سر از خواب مست
در می ز کس از خواب نوشین لشویی
چینچه ای فتنه روزگار
نگه کرد شوریده از خواب گفتم
در ایام سلطان روشن نفس

دردش بر خلاف قاص
دردش بر خلاف قاص
دردش بر خلاف قاص
دردش بر خلاف قاص
دردش بر خلاف قاص
دردش بر خلاف قاص
دردش بر خلاف قاص
دردش بر خلاف قاص
دردش بر خلاف قاص
دردش بر خلاف قاص

حکایت

که چون کله بر تخت زنی نشست
سبق برد اگر خود همین بود پس
که عسرم بسر رفت سحالی
بزد از جهان دولت الا فخر
که در یا بم این سپروز که هست
به تندی بر اشفت گای کله کس
بتسیح و سجاده و دلق نیست

در اجار شایان پیشینه هست
بدورانش از کس نیاز رد کس
چنین گفت یک ره بصاجدی
چومی بگذر ملک و جاه و سریر
بخو اهم بکنج عبادت نشست
چو شنید نامی روشن نفس
طریقیت بحر خدمت خلق نیست

در این
در این
در این
در این
در این
در این
در این
در این
در این
در این

در این
در این
در این
در این
در این
در این
در این
در این
در این
در این

تو بر تخت سلطانی خویش باش
 بصدق و ارادت میان بسه^{ای} و ا^{ای}
 قدم باید اندر طریقت نهدم
 بزرگان که گفتند صفاداشند

با خلاق پاکیزه درویش باش
 ز طامات و دعوی بان بسه^{ای} و ا^{ای}
 که اصل نذر ددم بی قدم
 چنین خسته زیر قباداشند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
 که پایا بم از دست دشمن ماند
 بسی جبهه کردم که فرزند من
 کنون دشمن بد گهر دست یافت
 چه تدبیر سازم چه چاره کنم
 بر آشفست دانا که این گریه چیست
 ولایت چه باشد غم خوش خود
 ترا اینقدر تا بمانی بس است

بر نیک مردی ز اهل علوم
 جز این قلعه و شمشیر با من نماند
 پس از من بود سرور و انجمن
 سر دست مردی و جهم بتافت
 که از غم بفسر سو جان و تنم
 برین عقتل و همت باید گریست
 که از عمر بهتر شد و بیشتر
 چو رفتی جهان جای دیگر گریست

له صدق در
 صلح سلطاح سلوک
 آن است که هر چه

داری بجای و بر با بسو
 بگذاری با
 طامات با بسو
 حاجات احوال بگذرد
 و هر زمان و سخنان
 و هر چه از باب
 ای که اگر گفتی بر کن و در
 حقیقت و اعتبار

حکایت

نارده است
 ای بزرگان پاک سرشت
 خسته که اعمال حسنه
 و اخلاق پاکیزه دارد
 کسوت دنیا داران
 پنهان میدارند
 چنانچه دنیا داران
 پوشیده و کارهای
 در وقت آن میکنند
 دنیا کار عینی سر انجام
 برسد اند

بیا بیا
 برون بیا بیا
 و توانستی
 قلعه صهارى
 که که بر آمدن بود
 دشوار باشد

جهد با نفس
 شگفت آن
 قدرت و نظرافت
 و غالب گردید
 دست و کتله
 وقت
 جهد با نفس
 کماقت
 بیغنی

لیکن مناجات
خان العین کا ازمنہ
تکا دو چشم پوش است
ای پندار ایجا نام است

بکره و این صفت
بهر عاوان اس
بجای کار تار در قیامت
شیت است بدان

ایجا شست خورد و شستن
ایجا شست خورد و شستن
ایجا شست خورد و شستن

ایجا شست خورد و شستن
ایجا شست خورد و شستن
ایجا شست خورد و شستن

یکی باز پس خائن و شرمسار
بجمل تا بدنان برداشت دست
بدان ز که غم برداشتن
خوابی است

پوشده همه مردنا کرده کار
تنور می چینیس گرم نان گزینست
که سستی بود تخم ناکاشتن
ایجا شست خورد و شستن

حکایت

خدا دوست نامی در قصای شام
بصبرش در آن کنج تار یک جا
بزرگان نهادند سر بردش
تمت کند عارف پاکباز
چه هر ساعتش نفس گوید بده
در آن مرز کین سزایار بود
که هر ناتوان را که دریافته
جهان سوز و بی رحمت و خیرکش
گروهی برفتند زان ظلم و عا

گرفت از جهان کنج غاری مقام
بکنج قناعت فنس و رفته پای
که در می نیاید بدر با سرش
بدر یوزه از خویش تن ترک آرز
بخواری بگرداندش ده بده
یکی مرز زبان استمکار بود
بسر پنجه گنج بر تافته
ز تخمش روی جهانی ریش
بروند نام بدش در دیار

کلیک

کلیکی اعمال حسنه در راه
الآخره از نیکو جزو
توان انداخت
تسکین دادن گشتن
این دو بیت تفسیر
است برای دفع غم
کلیکی که در بعضی مکان
است که هر که در آن
است که هر که در آن

دلیلی میکند نازین
خوشی محض باز آید
شک ای استقامت
توانائی و غلبه خود پندار
توانی را تا با دست
ببارت خرد بینی
سبب خود نموده هم پندار
اب هر چه کنی چشم بگشاید
سکون بین آشتی کن
و عالم بدی بس گشاید

کلیکی که در بعضی مکان
است که هر که در آن
است که هر که در آن
است که هر که در آن
است که هر که در آن
است که هر که در آن
است که هر که در آن
است که هر که در آن

بندوده بده و تهنیت
ای نفس پاک در بند
صاحب کرد
داد که قناعت
در قناعت
توانی را تا با دست
ببارت خرد بینی
سبب خود نموده هم پندار
اب هر چه کنی چشم بگشاید
سکون بین آشتی کن
و عالم بدی بس گشاید

پس سرخه نغزین گرفتندش
ای قایمانه اس
 نه بیستی لب مردم از خنده باز
 خدا دوست در وی نگردی نگاه
 بنفرت ز مادر کش روی سخت
 تراد شمنی با من از بھر چیست
 بجزت ز درویش کمتر نیم
 چنان باش با من که با هر کس
 بر آشفست و گفت ای ملک هوشدار
 نذارم پریشانی خلق دوست
 نه پذیرمت دوستدار منی
 مگر آنکه دارد خند دشمن
 نخواهد شدن دشمن دوست
 که شهری بخسپند از تو تنگدل

گرویی بماند مسکین و ریش
 بد ظلم جائیکه گرد و دراز
 بیدار شیخ آمدی گاه گاه
 ملک نوبتی گفتش ای نیکیست
 مرا با تو دانی سردوشی است
 گرفتیم که سالار کشور نیم
 نگویم فضیلت نخم بر کس
 شنید این سخن عاید همو شیار
 وجودت پریشانی خلق از دست
 تو بادوستداران من دشمنی
 گرفتیم دوستی با منت
 خدا دوست را اگر بدزد پوست
 عجب دارم از خواب آن سنگدل

له چرخهای
 طاقه و دو در مردم
 طایفه ای کسرت
 در سرور دران ملک
 باشد
 فاعل امی
 از زبان سنگدل
 با برادر است
 له لفظ سخت
 مبروطات با کس

درد

نه جفت روی اب
 ای سخت انگار
 هه بگذر این میگیم
 که چنانچه او بگردد
 موافقت میکنیم
 بساز از اب
 یعنی دوستی تو بری
 است که ریشانی
 خلق بسبب دوست
 و من پریشانی خلق
 دوستی بسیار

نمی آید که دوست دار
 من ای کجا که
 گفته اند دوست خود
 و دشمن دوست دشمن
 خود را بار
 ای از خون کرده شود
 واقفان فکر دوستی

من با تو کجای خفته
 نیست چون که از دیده
 تراد شمنی بسیار
 یاد کرد آن در این خفا
 از لطف نیست
 ای دشمن دوست را
 خدا دوست بخیزد
 شد
 ۱۱

ای تو چون حال جان
آیا تا ناگوار گردن می باشد
مکن است کسی را از درد بگریزانی
فردا او فتر شود و از تو
انتقام بگیرد بجبار
است یعنی سر کار تان
باید را اولی تو بیست
شان تو با شایستگی

در یادش آن زمان
ظالم خفته کند موی
رفت علی الله عاز
پایسایان است
که عیب بیایان کرد
آتشش با نوازده شعاع
تقدی فتنه
بایستی زیاده
هر دو سخن
دینی از قیام اول چرا

آلا که هنر داری عقل و هوش
آگاه باش

بفضل و ترحم میان بند و کوش
است بجزد کرم
ای سست شو

گفتار

مهر ازور مندی مکن بر کجان
تو از یاد مکن
سر چرخ ناتوان بر پیچ
تو از یاد مکن

که بر یک منطمی مانند جھن
ای کوه
گر دست یابد بر آید به هیچ
ای کوه

مهر گفتمت پای مردم ز جای
ای گفتت بر
دل دوستان جمع بهتر که حج
ای گفتت بر

که عاجز شوی گردانی ز پای
علت
خسرنه تخی به که مردم برنج
ای گفتت بر

میسند از در پای کار کسی
تخل کن ای ناتوان از قوی
ای جز قوی تخل باش

که افتد که در پایش افندی بسی
علت
که روزی توانا ترا زومی سوی
ای غرض ابدی مستحق گردی

بهمت بر آرزو ستمنده سو
ای بجهت دل دو عالمی با غارت کن
لب خشک مط لوم رگومند
ای گفتت بر

که بازومی همت به از دست زو
باز ازین
که دندان ظالم بخوابند کند
ای گفتت بر

بیانگت و هبل خواج بیدار گشت
خورد کار وانی غم بار خویش
ای گفتت بر

چه داند شب پاسبان چون گذشت
سوز و دلش بر خریشت ریش
چو اماده بینی چو بالستی
ای گفتت بر

گرفتم کز افتادگان نستی
فرض کردم

باز جان

از بهر شد در آن زمان
هنگام قیام مقام
تقدیرانی یعنی چه
نی شوی و نیست
اقاد و برین
تا فانیه لطافتی است
که بوی شکر نیست
نزد

ای مخاطب غمناک
کجا باری
عاطف مطمن و حاصل
شکل منظوم
عاجز کردن است
جان کردن
شود با آن ای
از وی تو ای
این عمل سوختی
ای سبب
افتد یا بد تو با او
کلیسان اتفاق افتد که او

عشق شمع محنت
 شمع را در آتش
 برسانند خا بود در آتش
 همه مردم از آفات
 جمع بخار عافا نمودند
 حاصل کند مرغ را در آتش
 زینجا برینند نمودند
 سوا مرغ را در آتش
 گشت در آتش
 بجزم آتش محنت زینجا

سلام علیک زک کرده
 از قوف آن که سارا کسی
 چنان قطره آه که باران
 معنی است که سارا کسی
 بی دندان سبز آه
 گفتند در آتش زینجا
 علیک نظر عشق می
 ملاقات با یکدیگر می
 سواران با یکدیگر می
 در زمان باران

۵۰
 سلام علیک زک کرده
 از قوف آن که سارا کسی
 چنان قطره آه که باران
 معنی است که سارا کسی
 بی دندان سبز آه
 گفتند در آتش زینجا
 علیک نظر عشق می
 ملاقات با یکدیگر می
 سواران با یکدیگر می
 در زمان باران

بریت بگویم کی سرگدشت

که کسی بود زین سخن درگدشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
 چنان آسمان بر زمین شد نخل
 بنجوشد سر چشمهای قدیم
 بنودی بجز آه بیوه زنی
 چو درویش بی برگ دیدم درخت
 نه در کوه سبزی نه در باغ شیخ
 در آن حال پیش آدم دوستی
 شگفت آدمم کو قوی حال بود
 بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
 بغیر دید بر من که عقلت کجاست
 نه بینی که سختی بجایت رسید

که یاران فراموش کردند عشق
 که لب تر نکردند زرع و نخل
 نماذ آب جز آب چشم تنم
 اگر بر شدی دو دمی از روزنی
 قوی بازوان سست در مانده بر سخت
 بلخ بوستان خورد و مردم
 از و مانده بر استخوان پوستی
 خداوند جسه و زرو مال بود
 چه در ماندگی پشت آمد بگوی
 چودانی و پرسی سؤالت خطاست
 مشت بجد نهایت رسید



را در کوه آواز بلند کردن
 خوار کردن
 شدون
 کجاست که از آن است
 سبکی که یار چو بیان کرد
 شگفت است بی آن است
 چنین پرسید که سوزید
 صاحب فریاد آن
 قطه نهایت طاقت بود
 مانده بود

را در کوه آواز بلند کردن
 خوار کردن
 شدون
 کجاست که از آن است
 سبکی که یار چو بیان کرد
 شگفت است بی آن است
 چنین پرسید که سوزید
 صاحب فریاد آن
 قطه نهایت طاقت بود
 مانده بود

دوم معطوف بر دست
 بخوف او عطف افقی
 با زبان چنان چنان
 با زبان

ای سبب ملاحظه
کن کخط و ظلمت ز دست
خاتم بر جهان جهان
رفت و گذشت با جهان
پنهان ماند او تنها
زین اقرع

ای خورشید حال این عالم
عادلان تو قیامت
که آفتاب زین بر کن
عاشقان را
عشق خاسته بود
عاشقان را
عشق خاسته بود
عاشقان را
عشق خاسته بود

ظلمت و انوار
سیرت و عیون
نیست نیاید
زایل می شود
عزت و شرف
صفت و کرامت
باید بی جا
باید بی جا
باید بی جا

خطابین که ببرد دست ظالم رفت
امرات ازین بر خلاف قیاس
خنک روز محشر تن دادگر
بقومی که نیکی پسندد خدای
چو خواهد که ویران شود عالمی
سگالند از و نیکی که در آن جزد
بزرگی از ودان و منت شناس
نه خود خوانده در کتاب مجید
اگر شکر کردی برین ملک و مال
و گر جور و ریادشاهی کنی
جرامت بر ریادشده خواب خوش
میار از عامی بیک حردله
چو بر خاش بسیند و بیدار و
بد این خام رفت و بداندت کرد

جهان ماند او او با مظالم رفت
از پس او
که در سایه عرش دار مقر
دهد سروی عادل نیگرای
کند ملک در خنجر ظالمی
که خشم خدای است بیدادگر
که زایل شود نعمت ناپیاس
که در شکر نعمت شود بر مرند
بمالی و ملکی برسی بے زوال
پس از ریادشاهی که ای کنی
چو باشد ضعیف از قومی بارکش
که سلطان شبانست و عامی گله
شبان نیست گر گست فریادار و
که بازیردستان جفا پیشه کرد

عاشقان را
عشق خاسته بود
عاشقان را
عشق خاسته بود
عاشقان را
عشق خاسته بود

عادل

بناشد که بر این جهان
کسی پادشاه عادل است
که بود یعنی حقان
قدس محل افضل کفرین
دادار که در آرزو باشد
هر دو بیت مطابق است

مغفرتان که انکار از لغات
افروختی از راه
از زبان سلطنت و در احوال
سبب حق است از نقد آرزت
صلح تحمل و تقرب باشد
باید راه با در نظر
بر فاش از غوغای
فصاحت که خالص
بوی با کسی رود و در
و این که مظلوم با جفا
کردن

ای زانی در این دنیا
عینت است از تو
عقلی با این عالم
عقلی با این عالم
عقلی با این عالم
عقلی با این عالم

نخواهی که نفرین کنند از نیت

نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر
 پیسند و گردکش و پیل تن
 پدر هر دو را سه گین مرد یافت
 برفت آن زمین او قسمت نهاد

مبادا که بر یک گره سر کشند
 پدر بعد از آن روز گاری شمرد
 اجل بگسلاندش طاب امل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
 بحکم نظر در بره افتاده بخش
 یکی عدل تا نام نگو برد
 یکی عاقلت سیرت خویش کرد

برادر دو بودند از یک پدر
 نکو روی و دانا و شمشیر زن
 طلبگار جولان و ناورد یافت
 بهر یک پسران بصیبه بداد

پسگار شمشیر کین بر کشند
 بجان آفرین جان شیرین سپرد
 وفاش فرو بست دست عمل

که بید و مر بود گنج و سپاه
 گرفتند هر یک یکی راه پیش
 یکی ظلم تا مال گرد آورد
 درم داد و تمار درویش کرد

کاشتم مغرب را که نیستد
 یعنی شش و نیم آمده است
 مشرق مغرب تا نواورد
 سه مملوک می نمودند
 هر کدام را نامی جدا گانه
 بود به اسم
 ضا دندش کرد در اندیشه
 سپاه ناورد بود و در مملکت
 باختر نوردن
 کاشتم مغرب را که نیستد
 یعنی شش و نیم آمده است
 مشرق مغرب تا نواورد
 سه مملوک می نمودند
 هر کدام را نامی جدا گانه
 بود به اسم
 ضا دندش کرد در اندیشه
 سپاه ناورد بود و در مملکت



بدر
 رضای ارباب است
 زفات فاعل است
 عمل مفعول است
 عمل در اینند که در
 سکون یعنی سبب سکون
 "ب" فاعل است
 فاعل و مفعول
 و پیگار کار قرب
 ای احداث ثبات
 عقل مملکت را در دست
 کرده بود چون
 برگ بود چنین گفت
 که بنیت والا بعد از
 مردن قسمت نهادن
 منع است
 روزگار می شود بیخ
 زندگانی که در
 س

بدر
 رضای ارباب است
 زفات فاعل است
 عمل مفعول است
 عمل در اینند که در
 سکون یعنی سبب سکون
 "ب" فاعل است
 فاعل و مفعول

عظمت او بهاری
اول بخت واد
مطوف است برهن
سه صد و دهم

برگساین دواز سر بدر میرود
چه آنرا که برگردن آمد خراج
وگر تنگستی نرزدان درست
نمی شاد از یکدگرشان شناخت

غم و شادمانی سر میرود
چه آن که بر سر نهادند تاج
اگر فرازی بکویان بست
در آندم کاجل بر سر هر دوخت

باز در گزینم
ماددنت در ای
عظمت او بهاری
اول بخت واد
مطوف است برهن
سه صد و دهم
عظمت او بهاری
اول بخت واد
مطوف است برهن
سه صد و دهم

کائنات الله تعالی
خبر از الانسان
الانسان یعنی
پادشاه کنونی
شاه امی
خودش بگو کار است
انجام کارش
باشد ارباب
ای بابا کار گزینم

حکایت

سخن گفت با عابد کله
سر بر کلاه محلی داشتم
گر فتم بیازوی دولت عراق
که ناگه بخوردند کرمان سرم
که از مردگان پندت آید بگوش

شنیدم که یکبار در درجه
که من سر فرامندی داشتم
پسهرم مدد کرد و نصرت وفاق
طمع کرده بودم که کرمان خورم
بکن بقیه عفت از گوش هوش

تذکر

بنی شام
بی بی
عراق
دربار
صوفی
مجلس
کرم
واقع
بیش

نصیحت در معنی نگوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نورزد کسی بد که نیک آیدش
چو کژدم که با خانه کت سرود

نگوکار مردم نباشد بدش
شرانگیز هم درین شر رود

که در مردم
در تصرف آدم

بجز در آن
ای بقیه عفت
از گوش هوش
شوا که از مردگان
بگوش تو آید

له سنگدلان با
رحم و خست دل
تجارج بن یوسف
زمانه ای زانی بوی
تجارج بن یوسف
تجارج بن یوسف
تجارج بن یوسف

چو حجت نماند جفا جوی را
چو دیده و بگریست مرد خدا
چو دیدش که خنید و دیگر گریست
گفتا همه گریم از روزگار
همی خندم از لطف یزدان پاک
یکی گفتش ای نامور شهباز
که خلقی بد و تکیه دارند و پشت
بزرگی و عفو و کرم پیش کن
مگر دشمن خاندان خودی
پندار و دلها بداع تو ریش
تخت است مظلوم از آهش تیر
تتری که پاک اندرونی ششی
بسودا چنان بروی افشاندت

پر خاش در هم کشت روی را
عجب باند سنگین دل تره رای
پرسید کاین خنده و گریه پیت
که طفلان چیست راه دارم چپا
که مظلوم رفتم نه ظالم بنجا
مکن دست ازین پرده حقان بردا
روایت خلقی بیکبار کشت
ز خردان اطعالتش اندیش کن
که بر جانداها پسندی بدی
که روز پسین آیت خیر پیش
زد و ددل صبحگاهش تبرس
بر آرد ز سوز جگر یار بی
که حجج را دست حجت بست

خدا تعالی اب
ای شهید شدم و تیر
عاشق شیلان سیدم
ازین معنی شادانم
و شکر بار خدای را
که منم که از بندش
مغفرت گزینم و کفایت
باشد اس بجه

عاجل

عاجل
دشمن کن از امید
کن از آنکه خون خن کن
کسی است این باریت
ای تو قیل یکایان
فرونده این باریت
فان زنت
خاندان تو در نفس
شده باشی که کافر
بسیف بعد از تو بمن
خاندان را نقل تو از
کرد بهما شاه اس

این باریت
آوردن از راه
بافتن
و این باریت
آوردن از راه

دشمن کن از امید
کن از آنکه خون خن کن
کسی است این باریت
ای تو قیل یکایان
فرونده این باریت
فان زنت
خاندان تو در نفس
شده باشی که کافر
بسیف بعد از تو بمن
خاندان را نقل تو از
کرد بهما شاه اس

گویی بسیار
بسوزد که پاک اندرونی ششی
از این پاک اندرونی
از این پاک اندرونی
از این پاک اندرونی
از این پاک اندرونی

نه املکس اند کرد و نیکی نیک
 مکر و شیخ که نه مال فرغانه ای که در امارت
 مکر پرده کس مبنگام جنگ
 مزن بانگ بر شیر مردان درشت
 خبر شدیم که نشیند و خوش برخت
 بزرگی در آن فکر آتش سخت
 دمی بیش بر من سیات ز راه

بر یک نایدز تخم پلید
 طاعت مصلح اول
 که باشد تر ایند در پرده تنگ
 که تو نیز در پرده عیب داری
 چو باکو دکان بر نیامی بمشت
 شتر طوخر
 ز فرمان داور که داند گرخت
 نقیصه
 بخواب اندرون دید دروش و گفت
 عقیوبت برو تا قیامت بماند

له کلیدی دید
 که لکون گشت
 کی یوسفی غریب
 کسی نانش بکوه افرا
 راز منیا
 است این بیت اشاره
 زیست پیغمبری که بود
 بیست و نه بار
 در سن

که یک روز
 بر سر کوه
 جگر کند
 در ساحل بانو
 کشت
 مناسب با بیات
 ولا خند

حکایت

یکی پسند میداد فرزند را
 چو نصیحت میکرد
 مکن جوهر بر خسر دکان ای پسر
 مبیان پسند
 نمی ترسی ای کودک کم خسر
 بخشردی درم زور سر نخیر بود
 بخوردم یکی مشت زور آوران

نکو دار پسند خسر و مندرا
 جلوت فرزند مقول شیخ " بسیار
 که یک روزت افتد بزرگی بر
 که روزی بلنگیت بر جسم
 دل زیر دستان ز من رنج بود
 نگر دم دگر زور بر لا غران

گفتار

بهر فرز ایملد



پهلوانان که با جاب
 درین جاب
 زینند ارباب
 زینت سخت است
 انوار ایجا کریمت
 بدوی موعظت
 بیان گشت دین
 بیت و واقفین
 " بسیار "

ای گل ناقص خود
 یعنی ناقص
 در میدان گویند آن
 باز ای دینگری
 قوی از آنی که دوز
 یکست و از هم بود
 " شتر "

کلیه کلمات در این کتاب
مطلوبان حکم درم
له ای راجع

بهارت
مغنون صفت زحم
زحم
الزحمون یعمون
ارجوا فی الدن
زحمکم فی السماء
بسم

و بظهورت شری در اینجا
متعلق به خودی است
تا اس
در جواب ای دل ندهد قضا
و تو در زبان بیا که در اس
غیب کرده پس چون
و با ایستایی که با او
در در کلمات این سخن صالح

از زمان منی گذشتن
نظامی است بایرون
که زود مردم را می نامد
نشان مرغ
منور و اولیای بیدل است
از شیخ صالح اولیای
صلوات ای بنو خوار
دعا فایز نشد بود
و دست دعا بر روی

زاد

که شکر شده
صلوات ای ایستاده
شد نفی ای بی ای که
تمسک با اعضا شود
باید صلوات
بطاوت در پیدان و
مقتضی کردن است
جایه طاعت
شکر است

بمنبندی بر آورد بانگ درشت
به بخشای و بخشایش حق نگر
اسیران مظلوم در چاه و بند
کجا سنی از خلق آسایشی
پس از شیخ صالح دعا خوانستن
دعای ستمدگان در ملت
ز خشم و خجالت بر آمد زخم
چو نه زخم حق است اینکه در ویش گفت
بفرمانش آزاد کردند زود
بد آور بر آورد دست نواز
بجنگش گرفتی بصلحش بمان
که بر خور افتاده بر پای حبت
چو طاعتش چون شکر پانزند

شنید این سخن پیر خم بوده پست
که حق محسبان است برداگر
دعای منت کی شود سودمند
تو نا کرده بر خلق بخشایشی
بیادت عذر خطا خوانستن
کجا دست گسترده دعای میت
شنید این سخن سحر یار محجم
بر نخید و پس بادل خویش گفت
بفسر مودتا هر که در بند بود
جهان دیده بعد از دور کعت نماز
که امی بر نفس ازنده آسان
ولی همچنان بر دعا داشت دست
تو گفتی ز شادی بخواد برید

چرا در شکر پیر خم
بمنبندی بر آورد بانگ
بجنگش گرفتی بصلحش
کجا سنی از خلق آسایشی
پس از شیخ صالح دعا خوانستن
دعای ستمدگان در ملت
ز خشم و خجالت بر آمد زخم
چو نه زخم حق است اینکه در ویش گفت
بفرمانش آزاد کردند زود
بد آور بر آورد دست نواز
بجنگش گرفتی بصلحش بمان
که بر خور افتاده بر پای حبت
چو طاعتش چون شکر پانزند

غاری توفیح الی... صاحب بهار... فرزند سلطان...
زادشده در سال ۱۰۶۱ هجری قمری بان نامزد ۱۰۶۱ هجری قمری
له ای قون قوریشده

و کوه ایسکنه قوت
شیخ از روی حسن
توضیح و لطیف مفرود
که چون بان مؤمنند
بیشتر و جزای اعمال درو
بیشتر از توفیق بدراز
مؤمنان است ایشان
یکند که حاجات کن
بیشتر که بجزد بیکناه

فردستان یکسا
عینی گویند
ای دست است
که توف را حسرت
تا دم است اس
یکدم غالب
صاحب قدرتی بیگانه

بزار

غی ساز داشته میکند
دست خود را از ظلم کوه
کن قرطبه تا آخر
داستان عجایب است
بهم دست و گریبان است
دست غم و دل سکن
بستان بمانی قریب
ای چیز که توفیق بدین
است و گزینش آن
بیم است

غی ساز داشته میکند
دست خود را از ظلم کوه
کن قرطبه تا آخر
داستان عجایب است
بهم دست و گریبان است
دست غم و دل سکن
بستان بمانی قریب
ای چیز که توفیق بدین
است و گزینش آن
بیم است

جانش برفت از رخ دلفروز
گر نیند فرز انجان دست فوت
هم تخت و ملکی پذیرد زوال
چون زو یک شد روز عمرش شب
که در مصر چون من عزیز می نبود
جهان گردد که دم نخوردم برش
سندیده رالی که بخشید و خورد
درین کوش تا با تو ماند مقسم
کنید خواجهر بر بستر جان که از
در اندم ترا می نماید دست
که دست می خورد و گرم کن دراز
کسوت که دستت جاری کن
باید کسی ماه و پروین و هور

چو خور زرد شد پس نماند ز روز
که در طپ نیندند داروی موت
بخر ملک نماند و لا لزال
شینه و میگفت در زیر لب
چو حاصل همین بود حسری نبود
بر فتم چو سحارگان از سرش
جهان از پی خویشتن کرد کرد
که هر چه از تو ماند دروغ است و دم
یکی دست کوتاه و دیگر دراز
که دهنشت زبانش ز کفن بست
دگر دست کوتاه کن از ظلم و آرز
دگر کی بر آری تو دست از کفن
که سر بر نداری ز بالین گور

فرجام آوردم و از
شع نیا فراموش
که الدنیا بجز عجب
راز آخرت است
و اما ای جان من که خوش
نزد تو هست خوش
غدا بسبب آنکه
راه خدا و پیش حساب
الله مقدر است که
آدمی وقتش را نماند
بقرار شود که چون
در از بسبب آنکه
و دیگر باینکه

قرن اول فتح قاف
در کسری ای مجتربان
قرن اولی سنج دارستان
بمنی بر است از قتل
ارسلان نام پادشاهی
مردی چون در میان بود
بودند و قتل او سنج
نام نماند که است
ساز سلطین بجزیه
که بعد از ایشان ایامان
حاکم شدند ۱۲
صفت که گفته بود

حکایت

قرن اول ارسلان قلعه سخت داشت
نه اندیشه از کس نه حاجت هیچ
چنان نادراست دور روضه
شنیدم که مردی مبارک حضور
حقایق شناسی جهان دیده
بخندید کین قلعه خرم است
نه پیش از تو گردنشان داشتند
نه بعد از تو شاها ن دیگر برند
ز دور آن ملک پدید آمدن
چنان روز گارش بگنجی شانند
چونو میدماند از همه چیز کس
بر مرد بسیار دنیا خست است

که گردن بالوند بر می فراشت
چو زلف عروسان بهش بچ بچ
که بر لاجوردی طبق سفید
بزدیک شاه آمد از راه دوه
هنرمندی آفاق گردیده
ولیکن نه پندارش محکم است
دمی چند بودند و گداشتند
دل از بند اندیشه آزاد کن
که بر یک پیشترش تصرف نمایند
امیدش بفضل خدا ماند پس
که هر مدتی جامی دیگر کس است

مکون است از صغره
اول بخند و او علف
بهارش شاه قول داد
بندوس بر سبب پند
در گریبان است ایما
لا فخرین سراج پدید
قرن اول ارسلان
ساز سلطین بجزیه
که بعد از ایشان ایامان
حاکم شدند ۱۲
صفت که گفته بود

در بند و محلی شب بود
که روزگار ناخوش بود
ایما
بمزه دو او نام که می است
بمزد زواران می بلان
بمزد آن مشت که بود
و کند و از زنده زار شود
ای از آن کس که در میان

حکایت

کار
بول نیز با ننگی باج را
گویند که در عین کس
و آن از زنده و زنده
غیر می باشد
ببار حضور
نیک محض و خوش
که حاضر شدند او
بوجب خورشیدی
اردم باشد

همه ای ندرت از
در آمدن مخالف داشت
بسبب استحکام و نه حاجت
بچ نیز از آفات دور است
جلال و قتل از بر آنگه
می نشاند در آن قلعه پید
بود و در ایام
بیشتر می گشت
یعنی قلعه قتل ارسلان
از ملک پدید می آید

دفع از آن تو ایمن
بهر روز تو ایمن
نمود ایما
همان دینک
ز قشای تو
عبادت از قباب
طوبی که از قباب
و در آید و در لاجوردی
بمینه بنده اند
کیا بر طبق
تونی تا وقت شنبه بود
و این سبزه بود
از ملک پدید می آید

نکوئی کن امسال چون ده ترا

که سال دیگر دیگری ده خدا

حکایت

بزرگی چنانچه در حد غور
 خزان زیر بارگران بی علف
 چو منگس کد سفله را روزگار
 چو بام بلندش بود خود پرست
 شنیدم که بار نمی بستم شکا
 پیایی بد نال ضیعی بر بند
 به تهنه اندانت رویی برسی
 خرمی دید پوینده کارگر
 یکی مرد کرد استخوانی بدست
 ششبه بر آشت و گفت ای جوان
 چو زور آوری خود نمائی مکن

گرفتی خسر روستائی بزور
 بروزی دو مسکین شدند می تلف
 خند بر دل تنگ درویش باه
 کند بول و خاشاک بر بام پست
 برون رفت بیدگر سحر با
 شبش در گرفت از چشم دور ماند
 بینداخت ناکام شب درویشی
 توانا و زور آور و بار بر
 چنان میزدش کاستخوان شکست
 ز حد رفت جورت برین نیربان
 برافتاده زور آزمائی مکن

عقد غور قبضه
اول با او فارسی

نزدیک قبضه بار
تقدیر این خبر و بکار
که اجرت بجزند
نمیداد این قوی است
ببار علف
نفتختم غرض
نور از قریحه
یعنی چون بام خود

باب اول

بند بود درون خاشاک
بیماییکه زور است
از نام وی می بر زور
راجح بودی تو ذرات
مرد و طاعت با مصحح
تانی از قریحه براند
لازم بود یعنی درود با نیکو
یعنی سب را درود است
که برین وجه گردید

صفتی پارت است
بشاید ز یاد نماند
رفت یافت را در
بوی نمانت
کرد بضم کاف نام طایفه
مشهور از صفت ایشان
و ایشان در زمان
ضخاک پیدا شد
بکلام الله استخوان

نام ساحل باشد از
اسکندر جنگ اب
عنه ای بل و جود
بی سبب او از طرف
شاید نیز در آن
زور آوردی خود برین
بن زبان نما و
ای خزان بی گناه و
دانه در زور باران
چو خرد بود پاک شوی
از قریحه

شأن بد که درین فتنه
بسیار باد
بیت
او از مصلحت نظر
کلی کار
افزاید
تاریخ

صواب است
باید که باین
لیکن همانا
نزدیک است از
ب
مست که عظمی باشد
لیکن بعد از آن
دووانه قابل
میکند
ای کارهای
میکند
دووانه قابل
میکند

نذر

مانند آن است که
عالم از هر چه
بزرگوارتر بود
درد
تجاه
دعوت
کنسوب
که در اوست
دعوت
تاریخ
اب

پسندش نیاید فرومایه قول
که بی هوده نگر فتم این کار پیش
بسا کس که پیش تو معذور نیست
ملک را درشت آید از وی خطاب
که من دارم از عقل بیگانه
بخندید کای ترک نادان خموش
نه دیوانه خواند کس اورا نه است
جهان جوی گفت ای ستمکار مرد
در آن بزم مردمی جفا پیشه بود
جز از ز کردار او پر خروش
پس آنرا از بجز مصاح شکست
شکسته متاعی که در حرز زنت
بخندید دهقان روشن ضمیر

یکی بانگ برپادشاه زد بهول
بر و چون ندانی پس کار خویش
چو و اینی از مصلحت دور نیست
بگفتا بیانا چه بینی صواب
نه مستی هوسا ناکه دیوانه
مگر حال حضرت نیاید بگوش
چرا کشتی ناتوانان شکست
چه دانی که خضر آن برای چه کرد
که دلها از بجز سر اندیشه بود
جهانی زدشش چو دریا بچوش
که سالا ظالم بگیرد بدست
از آن به که درد دست دشمن در دست
که پس حق بدست من است ای امیر

از خضر در قرآن مجید
تذکره است و تفصیلش
مشهور است و اب
فجایه بسیار
بسیار

نه از جهل می شکتم پای خرم
 خرابیجا که لنگ و تمارکش
 تو از آن گوی که کشتی گرفت
 تقویر چنان ملک و دولت که را
 شکر جفا بر تن خویش کرد
 که فردا در آن محفل نام و ننگ
 نهشتد بار او زار برگردنش
 گرفتم که خرابش اکنون کشد
 گران صاف پرسی بلاخر گس است
 همین خیر و زش تنگ بود
 اگر بر تختند به آن مردود
 شه این جمله بشیند و حمیری
 همه شب ز بیداری خست شرد

که از جور سلطان بیدار گرد
 از آن به که پیش ملک بارش
 که چون تا آمد نام ز شستی گرفت
 که شغیت برو تا قیامت بماند
 نه بر زیر و ستان درویش کرد
 بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
 نیارد در از عار برگردنش
 در این روز بار خراب چون کشد
 که در راحتش ریخ دیگر گس است
 که شادیش در ریخ مردم بود
 که خسند از مردم از دل
 به بست اسب و سر بر زمین بخت
 ز سود او اندیشه خویش نبرد

لقب تکبیر
 فوقانی بر وزن چهار
 غم و غم خورای
 شکر شده بار در حال
 حاصل معنی

آنکه تو تنها چون حرف
 گوید او شستی را به
 غصب گرفت و
 بس بلکه که چو
 تا آمد نام ز شستی گرفت
 خواهد ماند اب
 ایضا یعنی
 آن جفا پیشتر
 کشته میگرفت

از حال

برین گوی و دلن وطن
 بی بساطی بطن استخوان
 انگاری میباید اس
 آه تنه و تنه
 آب من مرداف
 کف ابراهیم
 گریبان ریشش
 عبادت از دعوی
 خصومت کردن با
 ای مردمی

شادی او در این
 رسیدن آدم
 این خبر روزی
 مدت او را
 خواهد بود
 صفت کا شنه آن

مردود اب
 ندرین غم که
 باشد که بر شست
 نهند زین با اب
 آن گذارند
 ای باد شاه اسپ
 به بست و بخت ای
 از شت در حال
 که سر بر زمین بود

عجالت از حال در کار ساد و صلیح کاش

در روز قیامت پیش داده
 غاصب انون می کشد
 مردم که خرابان
 از شاه ای حق
 لبی زین گزید
 زین و زین که داد
 و داد است
 با دین از این
 با این ان خود را
 که در این
 عبادت از دعوی
 خصومت کردن با

بسیار است که در این کتاب آمده است و در بعضی جاها در حدیث آمده است و در بعضی جاها در حدیث آمده است و در بعضی جاها در حدیث آمده است

بسیار است که در این کتاب آمده است و در بعضی جاها در حدیث آمده است و در بعضی جاها در حدیث آمده است و در بعضی جاها در حدیث آمده است

بزرگوار

بسیار است که در این کتاب آمده است و در بعضی جاها در حدیث آمده است و در بعضی جاها در حدیث آمده است و در بعضی جاها در حدیث آمده است

چو آواز مرغ سخن گوشت کرد
سواران همه شب بزرگ تا خندند
بر آن عرصه بر اسپ بند و شاه
بخدمت نهادند سر بر زمین
بزرگان نشینند و خوان بستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش
بفرمود و بستند و بستند تخت
سینه دل بر این تخت شمشیر تیز
شمر داندم از زندگی آخرش
نه منی که چون کار در بر سر بود
چو دانست که خصم نتوان گریخت
سرنا امیدی بر او در وقت
ز نا مھر بانی که در دورت

پریشانی شب فراموش کرد
سحر که بی اسپ بشناختند
پایده دویدند کسیر سپاه
چو دریا شد از موج شکر زمین
بخوردند و مجلس بسیار بستند
زد بهقان دوشینه یاد آمدش
بخواری فکندند در پای تخت
ندانست بحیث پاره روی گریز
بگفت آنچه گردید در خاطرش
قلم را از بانفش روان تر بود
بنا باکی او تیر تر کشش بر تخت
شگور در درده محال است خفت
همه عالم آوازه جور است

بسیار است که در این کتاب آمده است و در بعضی جاها در حدیث آمده است و در بعضی جاها در حدیث آمده است و در بعضی جاها در حدیث آمده است

بسیار است که در این کتاب آمده است و در بعضی جاها در حدیث آمده است و در بعضی جاها در حدیث آمده است و در بعضی جاها در حدیث آمده است

بسیار از خلیفه ای که در این زمان حکم می کرد و در این زمان که در این زمان حکم می کرد و در این زمان حکم می کرد

نه من کردم از دست جورت نضر
 عجب که ز منت بردل آید درشت
 و اگر سخت آمد نکو بهش ز من
 ترا چاره از ظلم برگشتن است
 چو بیداد کردی توقع مدار
 ندانم که چون خسیدت دیدگان
 بدان کی ستوده شود پادشاه
 چه سود آفرین بر سر انجمن
 گرفت این سخن شاه ظالم بگوش
 در آن ده که طالع نمودش بھی
 بیاموزی از عالمان عقل و خوی
 زد دشمن شو سیرت خود که دوست
 ستایش سر ایان یار تو اند

که خلقی ز خلقی یکی گشت گیر
 بکش که توانی همه خلق گشت
 با نضاف بیچ نکو بهش بکن
 نه بیچاره بی گنت کشتن است
 که نامت به نیکی رود در دیا
 نخته ز دستت ستیدگان
 که خلقش ستانید در بارگاد
 پس سپرد ز نفرین کمان دور
 ز سر مستی غفلت آمد بگوش
 دهمی ای بچشید فرماند
 نه چند آنکه از جا بل غیب جوی
 هر آنچه از تو آید به پیشش گوست
 ملامت کنان دوستدار تو اند

عالم که در این زمان حکم می کرد و در این زمان حکم می کرد و در این زمان حکم می کرد
 پادشاه بی بی یافت
 عاقبت اخوان ترسند
 خواهی یافت بیکان اتفاق
 چنانچه با عدل و انصاف
 چنانچه با عدل و انصاف
 چنانچه با عدل و انصاف

باب اول

و بیست و یکم از این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

در آن بی بی نمودن
 عالم که در این زمان حکم می کرد
 پادشاه بی بی یافت
 عاقبت اخوان ترسند
 خواهی یافت بیکان اتفاق
 چنانچه با عدل و انصاف
 چنانچه با عدل و انصاف
 چنانچه با عدل و انصاف

گفت "سار" در اصل لغت عربی است
در اصل لغت عربی است
گفت "سار" در اصل لغت عربی است
در اصل لغت عربی است
گفت "سار" در اصل لغت عربی است
در اصل لغت عربی است

که یاران خوش طبع شیرین منش
و گر عاقلی یک اشارت نسبت

ترش روی بختبر کند سرزنش
ازین به نصیحت نگوید گسست

حکایت

یکی ماه پیش که کیزک خرید
بعقل خردمند بازی کنی
سراشتها کرده غنابنگ
چو قوس تنج بود بر آفتاب
مگر تن در آغوش مأمون نداد
سرش خواست کردن چو جوزادوم
بیسندازو با من مکن خفت و خیز
چو خصلت ز من ناپسند آمدت
ز بوی دمانت برنج اندرم
بیکبار و بوی دمان دمدم

چو دور خلافت بامون سید
چهار آفتابی بن گلبنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ
برابروی عابد فریش خضاب
شب خلوت آن لعبت جوزاد
گرفت آتش خشم در وی عظیم
بگفتا سراپا یک شمشیر تیز
بگفت از که بردل گزند آمدت
بگفت ارکشی در شکافی سرم
گشتی سر پیکار و تیغ ستم

در اصل لغت عربی است
گفت "سار" در اصل لغت عربی است
در اصل لغت عربی است
گفت "سار" در اصل لغت عربی است
در اصل لغت عربی است
گفت "سار" در اصل لغت عربی است

دوازده گاه که در آفتاب
بافتخ امیر بزرگوار
گفت "سار" در اصل لغت عربی است
در اصل لغت عربی است
گفت "سار" در اصل لغت عربی است
در اصل لغت عربی است
گفت "سار" در اصل لغت عربی است
در اصل لغت عربی است

حکایت دیگر که در آفتاب
بافتخ امیر بزرگوار
گفت "سار" در اصل لغت عربی است
در اصل لغت عربی است
گفت "سار" در اصل لغت عربی است
در اصل لغت عربی است
گفت "سار" در اصل لغت عربی است
در اصل لغت عربی است

عقوبت باضمیمه
از بیانی که در این کتاب
مجلس سردار می باشد
که لفظ غیبی است
که در این کتاب
مجلس سردار می باشد
که لفظ غیبی است

شنید این سخن سرور نیک بخت
دلش گر چه در حال ازور نخشد
پری چهره را بنمشین کرد دوست
بفرز من آنکس نکو خواه تست
بگمراه رفتن نکو میروست
هر آنکه که عیبت نگوی پیش
مگو شکر شیرین شکر فاق است
چه خوش گفت میروز دار و فروش
بپوزن معسرت بخت

بشورید و بر خود بحمد بخت
دوا کرد و خوشی چون غنچه شد
که این غیب من گفت یار من است
که گوید فلان خار در راه است
جفای تمام است و جور قوی
بهردانی از جا ملی غیب خویش
کسی را که سقمون لائق است
شفا بآیدت داروی تلخ نوش
بشهر عبادت برایت

ز اشعار
عزیز
که در این کتاب
مجلس سردار می باشد
که لفظ غیبی است

اول

میوان آن بیان کنند
پس این فصل آن غیب
تفسیر ازین است
پایان است بیان حال
و اینست از این
از اینست از این
از اینست از این
از اینست از این

شاید
بخت یونانی در این
که از آن محمود میگوبند
آن قصه است
تغ و مسل همرا
یعنی در خط و پندار قرآن
و احادیث مستبسطه
استشادات در زبان
حق گفته بودست

که بر روی آشفته
و استخوان
کامریت
بناش
و شاه
از آن
عده
پادشاه

حکایت

شنیدم که از نیک مردی فقیر
مگر بر زبانش حق رفته بود
بزدان فرستادش از بارگاه

دل آزرده شد پادشاهی کبیر
ز گردن کشی برومی آشفته بود
که زور از زامی است بازومی شاه

ای باب
باید که
باید که
باید که
باید که
باید که
باید که
باید که

دوم کذبت از نوبت ^{سه} بگردان ^{بهر} صلحت در سه

که گو آموردان است
که خواهند بود بوقت را
فغانند دانست که
درنگ که زنده در دنیا
که یک ساعت از روز
همه سلطان است
بمخندن صفت از دنیا
ساعتی از عمر است
در وقت غفلت است
و قضا بر او در حقیر است

که عیسوی صبح عربی
بجای نبرد استعمال
می کنند چون خود
غلمان و ملاک میباشند
و ابدان انسانی از گناه
و ایام و ما سندان
و برین قیاس مصالح
و استعداده آنها در سبک

بزرگوار

و بجا یک یک است
فغانند و اول
جهانیان را با خود فریاد
بهار ^{سه} ای
بچنانکه بدرود
لغت بود در عالم
رسم وضع نمود

زیاران یکی گفتش اندر زلفت
رساییدن امر حق طاعت است
هماندم که در خفت این از رفت
بخندد کوطن ^{همه} بچگونه برود
غلامی بدرویشش بر دین پیام
که دنیا همین ساعتی پیش نیست
نه گرد دستگیری کنی خرمم
ترا اگر سپاه است فرمان و کج
بدر وازه مرگ چون در شویم
منه دل برین دولت خپرند
نه پیش از تو پیش از تو اندوختند
چنان ز می که ذکرت تحسین کنند
بناید بر رسم بد آیین نهاد

مصالح نبود این سخن گفت گفت
ز زندان ^{بیمه} ترسم که کی ساعت است
حکایت بگوش ملک باز رفت
ندانم که خواهد در آن ^{باز} چه بود
بگفتا بخسر و بگو ای غلام
غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گرسبوری در دل آید غم
مرا اگر عیال است و حرمان و رنج
بیک هفته با همسم برابر شویم
تن خویشتن را با آتش مسوز
ببیدار کردن جهان سوختند
چو مردی بر گور کفرین کنند
که گویند لعنت بر آن کین نهاد

عیال کس بر سر هم در خندان در صراح زان در فرزند و قوا لاج با گفت

محذوف است
قال الله تعالی انما اتقوا الله
یعلم بربها الذین یحیون
الاولیاء علیهم
السلام

رای و کلام و سخن و کلام
بسیار از سخن و کلام
بسیار از سخن و کلام
بسیار از سخن و کلام

مراروی نان می نه بسندره
 برهنه من و گره بر ا پوستین
 که گنجی بدست من انداختی
 ز خود گرد محنت بفتاندمی
 عظام ز نخدان پوسته یافت
 گهر های دندان فرورخت
 که ای خواجه بابی مرادی بساز
 مشکر خورده انگار یا خون دل
 که بجا بگردد بس روزگار
 غم از خاطرش رخت یکسوخار
 بکش بار تمیبا رو خود را کش
 و گرسه باوج فلک بر پرد
 برگ از سرش هر دو بیرون شود

کسان شمه نوشند و مرغ و بره
 گر انصاف پرسی نه نیکوست این
 درینغ ار فلک شیوه ساختی
 مگر روزگاری هوس راندمی
 شنیدم که روزی بینی بجافت
 بنجاک اندر شش عقد بکسختی
 دمان بیزبان پند میگفت و راز
 نه این است حال دهن زیر گل
 غم از گردش روزگار آن مدار
 همان لحظه کین خاطرش روی داد
 که ای نفس برایم تدبیرش
 اگر بسته باد بر سر برد
 در اندم که حالش در گون شود

استعمال فخره در کلام
 اشعار است که در کلام
 بهر مدنی که در کلام
 درین لطیف است که
 این بیت که در کلام
 پیش ازین بدیدم
 در کلام
 است
 است



خطاب کرده است
 ای مروت و عباد
 باوج فلک بر پرد
 که شرف بر سر
 گردیده است
 شست و تارهای
 هر دو از یادش
 رسد

بیاور فغانی از کلام
 در حال مجایب است
 با کلامی که در کلام
 انجام او در آن است
 ای زبان حال غلام
 ای که در کلام
 در آن خاطرش در آن
 ای که در کلام
 ای که در کلام
 ای که در کلام

غم و شادمانی مانند و لیک
کرم پایه داردند دهم و تخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و شرم
زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت

جزای عمل مانند و نام نیک
بده که تو این مانند ای نیکخت
که پیش از تو بودست بعد از تو ام
که سعدی در افتاد که ز زندا

حکایت

حکایت کنند از خفا گسری
در ایام او روز مردم چو شام
همه روز نیکان از او در ملا
گروهی بر پیش آن روزگار
که ای پسر دانی فرخنده را
بختا دروغ آید نام دوست
کسی که بینی ز حق بر کران
حقت گفتم ای خسرو نیکر ای

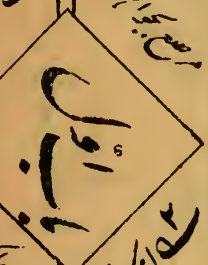
که فرماندی داشت بر کوشی
شب از بیم او خواب مردم حرام
بش دست پاکان از او بردعا
زدست شکر گریستند زار
بگو این جوان را برتر از خدای
که هر کس نه در خور پیغام اوست
منه با وی ایخواه حق در میان
توان گفت حق پیش مرد خدای

این عبارت
از بیخا محذوف است
بیت لاتی بیان
این التماس است
ای بر کس باق
بیت "ست"

بیای او ز زنگان
بدر دعای کزین
بش با آن در مصطاح
انسان کامل در
تقیقت

عبارت
التماس کردند
بیت لاتی بیان
این التماس است
ای بر کس باق
بیت "ست"

ای کسی را که از استی
دورستی برکت
بینی یعنی هر که
سج از پیش و جانش
بشتر از پیش
او سخن حق گویند
و مویخت کن
نقح اول بودن
امان بی تا که تقابل
میان است



نت از زین بویار
اسلام خدا را می جوید
نت مکرری برین ایام
خود بگو و سجا دست
بشکرت ما تو یقین ایمان دار
اگر بشکرت گوید
ع حاصل مبینی آخر
خلق احسان تو نموند
و سپاس نعمت تو بجای
آید اگر قیاس اس

عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده

عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده

عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده
عقل حق سزای زنده

بر مرد نادان نه بر نرم علوم
پیش ^{۱۱} ای بین کنتم
چو در وی ننگی هر دعدو داند
^{۱۲} اثر کند
ترا عادات ای پادشه حق رویت
^{۱۳} خطاب با بر
نگین خصلتی دارد ای نیک بخت
^{۱۴} یاد وحدت
عجب نیست گر ظالم از من سبحان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد
ترا نیست منت ز روی قیاس
که در کار خیرت بخدمت بد است
^{۱۵} علت
همه کس میدان کوشش درند
تو حاصل نکردی بکوشش بد است
ولت روشن و وقت مجموع باد
جیات خوش و رفتت بر صواب ^{۱۶}

که ضایع کنم تخم در شوره بوم
زیرا که چستان باشد ^{۱۷}
بر نجد بحسان و بر نجد مذم
ای بسیار بخند ^{۱۸}
دل مرد حق گوی از اینجا تو نیست
^{۱۹} موصوفت از صفت
که در موم گیر دنده در سنگ سخت
^{۲۰} بیان
بر نجد که دزد است و من پاسبان
^{۲۱} علت
که حفظ خدا با سپاس تو باد
^{۲۲} دعایت
خداوند را فضل و من سپاس
نه چون دیگر است معطل گذشت
^{۲۳} در کار انسان
ولی گوی بخشش نه هر کس برند
خدا در تو خوبی بهشتی برشت
^{۲۴} توفیق کار نیک داد
قدم ثابت و پایه مرفوع باد
عبادت قبول و دعاستجاب

و سپاس نعمت تو بجای

بزرگوار

ان ران خلق تو مفضل
سپاس خداوند است
که زانوی تو فرود آمده است
که میخشد در آن هر روز
جایستی مثل تابان در گوناگون
زین و دولت خود را گذا
پس همسایه آن است
او نفسی باشد بسیار
کلمه در اینجا یعنی تمام
فرود آمده جانی تو بگویی
پس از آنکه...

ان ^۱ کار باوصی اندر تو
گفتار ^۲ ^۳ ^۴ ^۵ ^۶ ^۷ ^۸ ^۹ ^{۱۰}
فصل در بیان این کتاب

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على من لا
نبي بعده
انا لله وانا اليه راجعون
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على من لا
نبي بعده
انا لله وانا اليه راجعون

همی تا بر آید بتدبیر کار
 چون توان عدو را بقوت شکست
 گر اندیش داری زد دشمن گزند
 عدو را بجای خشک ز بریز
 به تدبیر شاید جهان خورد و لوس
 به تدبیر رستم در آید به بند
 عدو را بفرصت توان کند پوست
 حذر کن ز بیکار مکتب کسی
 مزن تا تو آنی را بر و کره
 بود دشمنش تازه و دوستش
 مزن با سپاهی ز خود بیشتر
 و گر زو توانا تری در نبرد
 اگر پیل زوری گریش جنگ

ای کسی که در حال خدمت و مدارا و رعایت چنان کن که دوست را بکنند

مدار اسب دشمن به از کارزار
 بیاید به نعمت در وقت نوبت
 به تعویذ احسان ز بانس به بند
 که احسان کند کند دندان تیز
 چو دستی نشاید گزیدن بوس
 که اسفند یارش بحسبت از کند
 پس او را مراعت چنان کن که دوست
 که از قطره سیلاب دیدم بسی
 که دشمن اگر چه ز بون دوست
 کسی ش بود دشمن از دوستش
 که نموان زد انگشت با میشته
 نه مردیست بر ناتوان زور کرد
 به نزدیک من صلح بهتر که جنگ

مدار را با بقدر
 مصالحه و نرمی در جنگ
 و این مختصر مدارا است

تفصیلات
 که در این مختصر
 که در این مختصر
 که در این مختصر
 که در این مختصر

مدار

سازند و در اسب راه
 که در این مختصر
 که در این مختصر
 که در این مختصر
 که در این مختصر

چنانکه شغال
 بیاد و در چاه انداخت
 و بهر حال سینه
 صفت رستم ای چنان
 که در این مختصر
 که در این مختصر
 که در این مختصر

که در این مختصر
 که در این مختصر
 که در این مختصر
 که در این مختصر
 که در این مختصر

دردم با زبان
 ازین زبان داد
 نام سپاهان نمود
 که در این مختصر
 داشت در هر عدد
 گفتش سال
 که در این مختصر
 که در این مختصر

دواجب درین اثر است
عبارت است از
حلال ادرغیا

است بقول
که سنن
دقیق است

در خاطر داشته باشد
جایی که در خود در نظر
دارد اگر حال گزین
شود نظریه را
تقاضای وقت
گرختن مصلحت
افترا زادت
حریف جان بفرزاد
شهر ابرار

حلال است بردن شمشیر دست
و گر جنگ جوید ^{هفته} عمان بر پیچ
ترا قدر و مهیت شود یک هزار
نخواهد ^{۱۴} بشهر از تو دور حساب
^{خداوند تعالی ۱۲}

که بر کینه و مکر بان پی خطاست
فزون گردش که ^{عظمت} و گردن کشتی
بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
بخشای و از مکرش اندیش کن
^{۱۲}

که کار آرموده بود ^{۱۳} بجز
جوانان شمشیر ویران برای
چه دانی کز آنها که ^{۱۴} باش ظفر
به تخته ده جان شیرین بیاد
و گرد میان لیس دشمن ^{۱۵} بهوش

اگر بر کناری برفتن بگوش
بلیزش در قلب ^{۱۶} همه سحر
چو بینی که لشکر ^{۱۷} هم دست داد
اگر بر کناری برفتن بگوش

چو دست از همه حلیتی در گست
اگر صلح آرد ^{۱۸} عهد و سر پیچ
که گروی ببند ^{۱۹} در کارزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب
تو هم جنگ را باش ^{۲۰} چون فتنه خاست
چو با سفله گوئی بلفظ و خوشی
چو دشمن در آمد ^{۲۱} بعجب از درت
چو ز بخار خواهد که ^{۲۲} پیشه کن
ز تیر پیروز ^{۲۳} گهمن بر مگرد
در آرزو دنیا در زمین ^{۲۴} زیای
بلیزش در قلب ^{۲۵} همه سحر
چو بینی که لشکر ^{۲۶} هم دست داد
اگر بر کناری برفتن بگوش

اگر صلح آرد عهد و سر پیچ
که گروی ببند در کارزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست
چو با سفله گوئی بلفظ و خوشی
چو دشمن در آمد بعجب از درت
چو ز بخار خواهد که پیشه کن
ز تیر پیروز گهمن بر مگرد
در آرزو دنیا در زمین زیای
بلیزش در قلب همه سحر
چو بینی که لشکر هم دست داد
اگر بر کناری برفتن بگوش

اگر صلح آرد عهد و سر پیچ
که گروی ببند در کارزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست
چو با سفله گوئی بلفظ و خوشی
چو دشمن در آمد بعجب از درت
چو ز بخار خواهد که پیشه کن
ز تیر پیروز گهمن بر مگرد
در آرزو دنیا در زمین زیای
بلیزش در قلب همه سحر
چو بینی که لشکر هم دست داد
اگر بر کناری برفتن بگوش

اگر صلح آرد عهد و سر پیچ
که گروی ببند در کارزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست
چو با سفله گوئی بلفظ و خوشی
چو دشمن در آمد بعجب از درت
چو ز بخار خواهد که پیشه کن
ز تیر پیروز گهمن بر مگرد
در آرزو دنیا در زمین زیای
بلیزش در قلب همه سحر
چو بینی که لشکر هم دست داد
اگر بر کناری برفتن بگوش

است بقول
که سنن
دقیق است
بسیار
عبدان
تافتن

نور

باید
اینجا
شکل
که نقل
۱۱
در
مانند
جایی

باید
اینجا
شکل
که نقل
۱۱
در
مانند
جایی

ای شیخ
سید
ابو
محمد

مهر
جایی
مهر
جایی

دو صد و نود و پنج
جای قاجار در آن روز
دشمن نفعی نداشتند

بشدت
بشکنند چاه سواران
شب بر سر کوه

ببندد سواران
اصحاب سواران
ببندد سواران

ببندد سواران
ببندد سواران
ببندد سواران

وگر خود هزار می دشمن دوست
شب تیره چاه سواران زمین
چو خوابی بریدن شب راهها
میان دو لشکر چو یک وزه راند
تو آسوده بر لشکر مانده زمین
چو دشمن شکستی میفکن علم
سوارانی از گرد و همی چو می جمع
بدنبال غارت نراند سپاه
سپه را گمبانی شهر یار

چو شب شد در قلم دشمن ماست
چو پانصد بشوکت بدر زمین
حذر کن نخست از زمین گاهها
سر چرخ زور مندش نماند
که نادان ستم کرد بر خویش
که بازش نیاید جرات بکس
نباید که دور افشی از یاوران
بگیرند گردت بر تو بین وسیع
که خالی بماند پس پشت شاه
به از جنگ در حلقه کارزار

باید

باید بمقدارش اندر فرود
ندارد ز پیکار با جوج باک

دلاور که بار سینه تهنه نمود
که بار دگر دل کف بر جلاک

باید بمقدارش اندر فرود
ندارد ز پیکار با جوج باک

باید بمقدارش اندر فرود
ندارد ز پیکار با جوج باک

باید بمقدارش اندر فرود
ندارد ز پیکار با جوج باک

باید بمقدارش اندر فرود
ندارد ز پیکار با جوج باک

له لفظ سپاهی
ایم شمشیر که عطا کرد
آن بر یک کلاه سپاهی

له کار معلوف
است بر دست زار
معلوف است بر بی
یعنی چون دست او قوی شود
و کار او چون بود اراغ
له یکجا بر سر
و کاف فارسی بر وزن
نه زار جنگ جوانان
له گویند اب
از یکجا بر سر فارسی

که در حالت سختی آید بکار
که از راه
نه آنکه که دشمن فرو گوشت کوس
از صورت
چرا دل همد روز میجا برگ
بشکر نگهدار و لشکر بال
ای باستان لشکر مال
چو لشکر دل آسوده باشند و سپهر
نه انصاف باشد که سختی برد
درین آید شد دست بر دن بر تیغ
چو دستش تخی باشد و کار راز

سپاهی در آسودگی خوش بد
ای در ایام جمعیت فزاع که گشتی ابار
کمون دست مردان جنگی بوس
یعنی بر پشت
سپاهی که کارش نباشد برگ
نواحی ملک از کف بد سگال
اطراف
ملک را بود بر عد و دست حیر
بهای سر خویسن میجو رود
چو دارند گنج از سپاهی درین
چه مردی کند در صف کار راز

له لفظ سپاهی
در این وقت که از در آید
از مردان عالی بایت
بوس بده نه آن زمان
که دشمن با ذوال اند
چون که در وقت سپاهی



تاریخی در موعده زنده
بوی دل بی مخلص کاران
خوشامد است که این دست
ای ساز و سازان جنگ
مدرسه باشد در پیش
و غنایست بود از باج
فاطمی خندگرسنه از باب

بازار
تاریخی در موعده زنده
بوی دل بی مخلص کاران
خوشامد است که این دست
ای ساز و سازان جنگ
مدرسه باشد در پیش
و غنایست بود از باج
فاطمی خندگرسنه از باب

گفتار

هز بر آن باورد شران فرست
که صید از نمود است گرگ کهن
حذر کن ز پیسران بسیار فن
نذاند دستان رو باه پیر

به پیکار دشمن دلیران فرست
به رای جهان دیدگان کار کن
مترس از جوانان شمشیر زن
جوانان پیل انگن شیر گیر

خردمند باشد جهان دیده مرد
 خبر مقدم ^{بسته توغز}
 جوانان شایسته تخت و تاج
 صاحب لیاقت ^{مهابت}
 گرت مملکت باید آراسته
 سپه را مکن پیش رو جز کسی
 نتابد سگ صمد روار نلنگ
 سگ شکار است ^{۱۲}
 چو پرورده باشد سپه در شکار
 بکشتی و پخیر و آماج گوی
 بگر ما به پرورده و عیش و ناز
 در حق ^{۱۳}
 دو مردش نشانند بر پشت زین
 یکی را که دیدی تو در جنگ سپت
 مخفت پنهان از مرد دشمن شیر زن ^{۱۴}

که بسیار گرم از مودت و در
 زگفتار پیران ^{بسیار} پند سر
 مده کار معظّم ^{۱۵} بنو خاسته ^{۱۶}
 که در جنگها بوده باشد بسی
 ز رو به زنده ^{۱۷} باشد دیده جنگ
 نترسد چو پیش آیدش کارزار ^{۱۸}
 دلاور شود مرد پر خاش جوی
 بر نجد چو بسیند در جنگ باز
 بود کش زند کودکی بز زمین
 بگشگر عدو در مصافش نکشت
 که روز و غا ^{۱۹} سرتابد چون

گر مبین غم و اندوه در آنگاه
 در روز بختیاری مقابل
 در روز بختیاری مقابل
 در روز بختیاری مقابل
 در روز بختیاری مقابل
 در روز بختیاری مقابل
 در روز بختیاری مقابل
 در روز بختیاری مقابل
 در روز بختیاری مقابل
 در روز بختیاری مقابل

و آن خاک بلب کز آن
 آماج غم از آن است
 آماج غم از آن است
 آماج غم از آن است
 آماج غم از آن است
 آماج غم از آن است
 آماج غم از آن است
 آماج غم از آن است
 آماج غم از آن است
 آماج غم از آن است

آماج

بسیار بوده باشد
 دیگر کسی را
 بسیار بوده باشد
 دیگر کسی را
 بسیار بوده باشد
 دیگر کسی را
 بسیار بوده باشد
 دیگر کسی را
 بسیار بوده باشد
 دیگر کسی را

بسیار بوده باشد
 دیگر کسی را
 بسیار بوده باشد
 دیگر کسی را
 بسیار بوده باشد
 دیگر کسی را
 بسیار بوده باشد
 دیگر کسی را
 بسیار بوده باشد
 دیگر کسی را

حکایت

چو قربان پیکار بر بست و کش
 چه خوش گفت گر گین نفرزند خویش

فادری غمناک زین دستان
 و تکلار کردن و تکلار کردن
 فادری غمناک زین دستان
 و تکلار کردن و تکلار کردن
 فادری غمناک زین دستان
 و تکلار کردن و تکلار کردن
 فادری غمناک زین دستان
 و تکلار کردن و تکلار کردن

دوای بیچاره
دوستی
دوستی
دوستی
دوستی

له آیه ای که در این کتاب مذکور است
این عزم و جفا
سابقه
یعنی دو بار یکبار که باقی

می بود و فاعل بود
فعل مبین لفظ که معنی
هر که است مبارک
مردم وقت که از آنکه بیاید
داشت این حکم را
چنان که عطا و مسکا
و منشیان که تعلق
تقادار و در گریز
تجربای ای
این مردی نیست بکه

مروا آب مردان جنگی مریز
نه خود را که نام آوران را بکشت
که گفتند در حلقه کارزار
بکوشند در قلب هیچجا جان
برادر بکنگال دشمن اسپر
هنریت بجای غنیمت شمار

اگر چون زمان جست خواهی گریز
سوار می که بنمود در جنگ نشیت
تهور نیاید مگر زان دویار
دو همجنس و هم سفره و هم زبان
که سنگ آیدش رفتن از پیش تر
چو مینی که یاران نباشند یار

یعنی کار که از آنکه
کشتن و کوشش که
تهور یعنی
دیگر آن می یاید
هم زبان باعث
که هر چه بود که
و جلال گیری

گفتار

یکی اهل باز و دوم اهل راز
که دانا و شمشیر زن پرورند
بروگر بمیسترد مگوای دروغ
نه مطرب که مردی نسا در زن
تو مدهوش ساقی و آواز جنگ
که دولت برفش با بازی زود

دو تن پرورای شاه که تر نواز
ز نام آوزان گوی دولت برند
هر آنکس که در نوازید و تیغ
قلمزنجار و شمشیر زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ
بس اهل دولت با بازی نشست

آه ای که در این
آزان بود در این
می آید از پیش
در یکباره برادر او یعنی
همچین سبک
دشمن سیرانند
ای شوره یعنی
دانشندان بر و
مصلحت اندیش

ای غنی است که تو
چنین موش باغی
دو دشمنان که مان
جنگ نموده تا همان
بسته تو ریخته کار خود
کنه ۱۲ بهار



مصلحت فاعل بود
مردم وقت که از آنکه بیاید
داشت این حکم را
چنان که عطا و مسکا
و منشیان که تعلق
تقادار و در گریز
تجربای ای
این مردی نیست بکه

گفتار

ای صبح در آنجا کوب
در کلام استخوان چنان
دارد که کلام خود را بشرد
حقیقت و باطل خود را
دراغ خورشید
ای صبح در آنجا کوب
در کلام استخوان چنان
دارد که کلام خود را بشرد
حقیقت و باطل خود را

گفتار

نگویم ز جنگ بداندیش ترس
بساک بر وزایت صلح خواند
زره پوش پسند مرداورثان
به خیمه درون مردمشیر زن
بیاید نغان جنگ اساختن
جز کار مردان کار آگهست

در آوازه صلح از پیش ترس
چو شب شد سپه بر سر حقیقت اند
که بستر بود خوابگاه زمان
برهنه بخود چو در خانه زن
که دشمن نهان آورد تا خستن
یزک سدر روین لشکر که است

گفتار

میان دو بد خواه کوتاه دست
گر هر دو با هم سگالند راز
یکی را به نیزه زنگ مشغول دار
اگر دشمنی پیش گیر و تیز
برود وستی گیر بادشمنش

نه فرزانی باشد این نشست
شود دست کوتاه ایشان دراز
دگر را بر آور ز نهستی دمار
به شمشیر تدبیر خوش بریز
که زندان شود پیرهن برش

تا ایشان با خواب غفلت
بزرگ را که التماس آید
ببارت درای مولود من که تازی
عراق خوانند و کبکون
ببارت درای مولود من که تازی
عراق خوانند و کبکون

کلام

ببارت درای مولود من که تازی
عراق خوانند و کبکون
ببارت درای مولود من که تازی
عراق خوانند و کبکون

که در جلود خون با نیت
اصل هم آمده است
مقادیرت و ذراته با نیت
ببارت درای مولود من که تازی
عراق خوانند و کبکون
ببارت درای مولود من که تازی
عراق خوانند و کبکون

کسیکه در غایت
از لشکر خیمه
ببارت درای مولود من که تازی
عراق خوانند و کبکون

له کما یسوسونہ

له ای سوزند
خواجه یونس
آن بندگی خود را بست
حرفی با جان
بطریق استقامت
اولیای سید
شاید که یک بندیدار
از بندگی خود را دور
همیندی خواهر کرد
نه سر بر خطا داد

ببینی نگاه کن
دیر کند و دیر بیان
کردن باشد آن بر
الضمانت
گشوف میبند
ببینی بسیار
س ۱۱
مردمان که عبادت
از دلاوران

تو بگذار شمشیر خود در علاف
بر آساید اندر میان کوسفند
تو بادوست بنشین با برام دل

چو در لشکر دشمن افتد خلاف
چو گرگان پسند بر هم گزند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل

گفتار اندر ملاحظت دشمن از روی عاقبت اندیشی

نگهدار پنجهان ره آشتی
نخاع صلح جویند و سیدامصاف
که باشد که در پایت افتد جوگوی
بکشمن برش کرد باید در رنگ
بماند گرفتار در چنبری
نه بینی در بندگی خویش را
که بر بندیان زور مندی کند
که خود بوده باشد به بندگی اسیر
چونیکش بداری خستد دیگری

چو شمشیر بکار برداشتی
که لشکر کشوفان مغفرتگاف
دل مرد میدان خسانی بجوی
چو سالاری از دشمن افتد بخت
که افتد کرین نیمه هم سرور
وگرگشتی این بندی ریش را
ترسد که دورانش بندی کند
کسی بندیان با بود دستگیر
اگر سر خد بر خت سرور

کن به از اطاعت کردن
بزرگان بران باشد
الله مفعول جمله
قرینهای سر غف
میطبع شود
ای بندگی
قیمت بدست حرف
شسته خواهد شد
۱۱

بندار

مخالفت باشد بنده
بطرف خود را بست
چرا که ممکن است
بطبع عاقل و فاضل
بیکسین ملوک
دلشان بجز او بود
تو بگردان
ضمیمه غایب
۱۱

دل مرد میدان
ببست تو برون
ننگ بخت
فاری را بره
شتر قار و قند
۱۱

بستان که از نده
بخوان در آن مخالف بگذرد
دل شکر خالف بگذرد
بافت که در دست از آن بگذرد
باز در آن بگذرد
باز در آن بگذرد
باز در آن بگذرد
باز در آن بگذرد

اگر خفیه ده دل بدست آوری
از آن به که صدره شیخون برمی

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار
که گردد در ویش کین تویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین

کسی جان در آسب دشمن برود
نگهدارد آن شوخ در کینه در
سپاهی که عاصی شود در میر

ندانست سالار خود را سپاس
بسوگند و عهد استوارش مدار
نوا موزار سپاس کن دراز

چو تسلیم دشمن جنگ و حصار
که بندی چو دندان بخون در برود

ز تلبیس ایمن مشوز بخیار
چو یاد آیدش محسوس و پیوند خویش
که ممکن بود ز هر در را بنگین

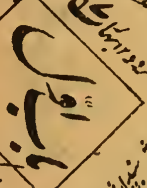
که مرد وستان با دشمن شمرود
که بیسند همه خلق را کینه بر
و راتا توانی بخدمت گیر

ترا هم نداند ز غدرش بر اس
بگنجان بچنان بر و بر حمار
نه بگسل که دیگر نه بسینش باز

بگیسری بزندانیش پمار
ز حلقوم بید او گر خون جورد

بیش تو بر آن که در آن
آورد و نه بدست و با بدست
آورد و نه بدست و با بدست
آورد و نه بدست و با بدست
آورد و نه بدست و با بدست
آورد و نه بدست و با بدست
آورد و نه بدست و با بدست
آورد و نه بدست و با بدست

بستان که از نده
بخوان در آن مخالف بگذرد
دل شکر خالف بگذرد
بافت که در دست از آن بگذرد
باز در آن بگذرد
باز در آن بگذرد
باز در آن بگذرد
باز در آن بگذرد



بستان که از نده
بخوان در آن مخالف بگذرد
دل شکر خالف بگذرد
بافت که در دست از آن بگذرد
باز در آن بگذرد
باز در آن بگذرد
باز در آن بگذرد
باز در آن بگذرد

است بر صغیر دوم
و در عطف و مصروفه

عده ای اگر
بزرگ تو را گردی مطلع
شود نشان آن با
اقتیاب و نقصان ای
است بر چنین ای با
گریست است با
ای که در آن با جا که
سختی بگنجی صورت
که بعد از تو از تو
شود از تو

تذکر

از اینجا مجاز لغتی وقت
عاطف است در بارند
ای بسبب در بارند که
لشکران سپهسالاران تو دارند
سپاهی توانمند آوردند
و خود بر این وقت درود
بازد خوانند بلکه تو حق
ضعیفان مددی از
گوشه نشینان طلب
است
از اینجا مجاز لغتی وقت
عاطف است در بارند
ای بسبب در بارند که
لشکران سپهسالاران تو دارند
سپاهی توانمند آوردند
و خود بر این وقت درود
بازد خوانند بلکه تو حق
ضعیفان مددی از
گوشه نشینان طلب
است

الایسر ایضا

چو بر کنیدی از دست دشمن در آرد
که گر باز گویند در کار زار
و گر شهبریان ارسافی گزند
مگو دشمن تیغ نزن بر دست
بتدبیر جنگ بداندیش کوش
منه در میان راز باهر کسی
سکند که با شرفیان حرب داشت
چو همین بزناوستان خواست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست
گرم کن نه پر خاش و کین آوری
چو کاری بر آید بلطف و خوشی
نخواهی که باشد دلت درومند
بباز و توانا نباشد سپاه

رعیت بسامان ترا زومی بدار
بر آرزو عام از دماغش دمار
در شهب بر روی دشمن میند
که همباز دشمن شهب بر اندر است
مصلح بیدیش و نیت پوش
که جاسوس همکاسه دیدم سی
در خیمه گویند در غرب داشت
چپ آوازه افکند و از است
بران بر ای و دانش باید گریست
که عالم بریزد نگیان آورد
چه حاجت بتندی گردنکشی
دل درومندان بر آورد بند
برو همت از ما توانان بجواه

است
زادستان
بکون نام
زادستان
است
بکون نام
زادستان
است

ای کافر خود را پیش از آنکه

نفسش را بپسندد

نفسش را عاقلان حقیقه

عقل می بیند که از ناف

فاینده در صفت

از افعال پسندید و

نفس است خود باندا

نفس از نفس است که او از

روز از از این

نفس است در صورت

دعای ضعیفان امیدوار
بستند
هر آنکه استعانت بدرویش برد

ز بار زوی مریدی بیاید بکار
اگر با فریدون ز روز پیش رود

باب دوم در جهان

اگر بوشمنندی بمعنی گرامی
کردنش وجود و تقوی نبود
کسی خن پیدا سوده در زیر
غم خویش در زندگی خود که خویش
زر و نعمت اکنون بده گانت
خواهی که باشی بر گنت دل
پریشان کن امروز گنجینه است
تو با خود بر توشه خویشین
کسی گوی دولت زد نیارود
به غمخوارگی بستر گشت من

که معنی ز صورت بماند بجای
بصورت در شمس هیچ معنی نبود
که خن پیدا ز مردم آسوده
بمده پیر دارد از حرص خویش
که بعد از تو بیرون فرمان تست
پر اگت گان از خاطر جمل
که فردا کلیدش در دست تست
که شفقت نیاید ز فرزند وزن
که با خود نصیب لطف برود
نخارد کسی در جهان پشت من

خبر

در هر روز دگرگان
دعاهای بزرگوار
در هر روز دگرگان
دعاهای بزرگوار

بگویند و در دنیا
بگویند و در دنیا
بگویند و در دنیا
بگویند و در دنیا

روز از از این
روز از از این
روز از از این
روز از از این

الله قال الله

قَالَ تَعَالَى وَأَمَّا إِلَهُكُمْ
فَأَعِزُّهُمْ فِي سَمَائِهِمْ
وَأَعِزُّكُمْ فِي دَارِكُمْ
أَمَّا إِلَهُكُمْ فَسَمَاءُ
وَأَمَّا إِلَهُكُمْ فَسَمَاءُ
وَأَمَّا إِلَهُكُمْ فَسَمَاءُ

درد راه خاصه زنی
درد کارگری کف دست
بندگی از دست
بندگی از دست
بندگی از دست
بندگی از دست
بندگی از دست
بندگی از دست

درد دوم

درد اول
درد دوم
درد سوم
درد چهارم
درد پنجم
درد ششم
درد هفتم
درد هشتم
درد نهم
درد دهم
درد یازدهم
درد بیستم

بصیرت دوم و حال آنکه
مردمان را در کار
بصیرت دوم و حال آنکه
مردمان را در کار
بصیرت دوم و حال آنکه
مردمان را در کار

که فردا بدندان برمی شست دست
علت یعنی حسرت خویش
که دست خدایت بود پرده پوش
ای پرده حفا آنقدر مستاری ای
مبادا که گردی بدرها غریب
که ترسد که محنت جگر بد تغییر
ای شاید که محتاج بسوی تو
که باری دل خسته باشی مگر
یکبار موصوف صفت
ز روز فراماندگی یاد کن
بشکرانه خواهنده از در مران

لکن بر کف دست نه هر چه هست
تا کسی که رسته سخن برده
به پوشیدن ستر درویش کوش
مگردان غریب از دست بی نصیب
مغفول اول از در خود
بزرگی رساند به محتاج خیر
ای تو انگار یا موصوف
بحال دل خستگان در نگر
مستجاب حاجت
فروماندگان را درون شاد کن
بسیار محتاج
نه خواهنده بر در دیگران

گفتار اندر نواختن میمان و رحمت بر حال نشین

غبارش بپوشان و خاکش بکن
بر جویای ای دوست
بود بازه بی رخ هرگز درخت
استغفار
مده بوسه بروی فرزند خویش
کرمی و انعام
وگر خشم گیرد که بارش برود
کند و خشم
بلرزد همی چون بگرید میسیم

بصیرت دوم و حال آنکه
پدر مرده را سایه بر سر فکن
یعنی میسیم
ندانم چه بودش فرومانده سخت
چو بینی میسیمی سر افکنده پیش
عاجز و پیر مرده
میسیم اگر بگرید که بازش خرد
کرمی و انعام
الا تا نگرید که عرش عظیم
نی غایب علت

این مصراع تفسیر است و توفیق آنکه
مطوف بود بر سایر
مطوف بود بر سایر
مطوف بود بر سایر

برحمت بکن آتش از دید پاک
 اگر سایه خود برفت از سرش
 من آنکه سر تا جو در آستم
 اگر بر وجودم نشسته گس
 کنون که بزندان بر دم اسیر
 مرا باشد از درد طفلان خبر

بشفقت بمقتضایش از چهره خاک
 تو در سایه خوشتن پرورش
 که سر در کنار پدر داشتم
 پریشان شدمی خاطر چند کس
 نباشد کس از دوستانم نصیر
 که در طفلی از سر بر فتم پدر

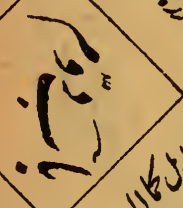
حکایت در شکر نیسکو کاری

کسی دید در خواب صدر خند
 همی گفت و در روضه با می حمید
 مشو تا توانی در رحمت بری
 چو العام کردی مشو خود درست
 اگر تیغ دورانش اداخت است
 چو بیتی دعا گوی دولت هزار

که خاری زیبای تسمی بکند
 که آن خار بر من چه گلهاد مید
 که رحمت بر نبت چو رحمت بری
 که من سرورم دیگری زیر دست
 نیم شمشیر دوران هنوز اخت است
 خداوند را شکر نعمت گزار

نصیر ایمنی
 ای بهار
 شخصی از ایمنی
 غار بر کند بقدت
 از اصداد غمگین
 سرور و صاحبان
 تقدیر بخواه بدو
 همه غمگین
 و فتح نامی در دل
 ای تمام قضیه است
 در باره از آن که بود

شاه شاه است
 با یک آدمی هر چه بود
 میکند زینک و دید آن
 در حقیقت از نفس
 خوشش میکند از من
 عمل صلاحی نماند
 و من آن ساقی قلیها
 ای بهار
 عطا و انعام نمودن



ای کمال است
 بیستم شخصی غاری
 صدر خند در خواب دید
 بیازد حق
 یعنی خدی که از پیاس
 چه گلهای اخت برن
 دیده
 عبادت از خدی غیر
 بنظر آمدن السلام
 قال علیه السلام
 از خود از خودم
 کندم که ده
 بشد ای بهار

بند
 کندم که ده
 از خود از خودم
 قال علیه السلام
 بنظر آمدن السلام
 عبادت از خدی غیر
 دیده
 بیازد حق
 یعنی خدی که از پیاس
 چه گلهای اخت برن
 صدر خند در خواب دید
 بیستم شخصی غاری
 ای کمال است

بیاد است که هر روز
 چنین معاد میکند
 الله کار پر از ان
 همان خانه الله
 روزن بجهان جات
 حاضر گویند بپوش
 بکسان هم آمده
 الله ای صغیر
 بکونوزان
 بکوش خلیل علیه السلام
 گویش خلیل علیه السلام

باید احسان اردو کن
 الله وادی عالی
 کشاده بیان که مستان
 از آن وان شد بقدر
 رود خانه گویند بپوش
 بیدار مردمی
 که با بندار دوازده
 چند آن معنده
 الله برفی

باید احسان اردو کن
 الله وادی عالی
 کشاده بیان که مستان
 از آن وان شد بقدر
 رود خانه گویند بپوش
 بیدار مردمی
 که با بندار دوازده
 چند آن معنده
 الله برفی

که چشم از تو دارم مردم بسی
 میان گفت است ایها
 کرم خوانده ام سیرت سروران

نه تو چشم داری بدست کسی
 غلط گفتم اخلاق معصیان
 معصیان است این

حکایت در حلاق معصیان

شنیدم که یک هفته این سبیل
 ز فرخنده خونی نخوردی چگاه
 برون رفت هر جانبی بنگرید
 به تنهایی در بیابان چوبید
 بدلداریش محاسنی بگفت
 که ای شمشیر مرا مردمک
 نعم گفت و بر بست و برد آگام
 قیام همچنان ساری خلیل
 بفرمود و ترتیب کرد دزد خوان
 چو بسم الله آغاز کرد جمع

نیامد بهمان سرای خلیل
 مگر بیسوائی در آید ز راه
 بر اطراف وادی نگه کرد و دید
 سر و مویش از برف پیری سفید
 بر رسم که میان صعلانی بگفت
 یکی مردمی کن بنان و نمک
 که دانست خلتش علیه السلام
 بعزت نشاند سپهری دلیل
 نشستند بر هر طرف همگان
 نیامد پیرش حدیثی بشمع

۹۲
 ای کرم را
 غلط است بیک اخلاق
 معصیان است این

باید احسان اردو کن
 الله وادی عالی
 کشاده بیان که مستان
 از آن وان شد بقدر
 رود خانه گویند بپوش
 بیدار مردمی
 که با بندار دوازده
 چند آن معنده
 الله برفی

چنین گفت ای سر دیرینه روز
 نه شرط است و تیکه روز خوبی
 بجفتا نگیرم طریقت بدست
 بدانت پیغمبر نیک فال
 بخواری بر اندش چو سگانه دید
 سر و شش آماز کرد کار جلیل
 منش داده صد سال وزنی و جان
 گراومی برد پیش آتش سجود

چو پیران نمی بینمت صدق سوز
 که نام خداوند روزی بری
 که بشنیدم از سر اذر پرست
 که گب است پر تبه بوده حال
 که منکر بود پیش پاگان ملک
 بیلمت ملامت کنان کای
 ترا نرفت آماز و یک زمان
 تو بایس پرسی بر می دست بود

گفتار اندرا حسان با مردم نیک بد

گیره بر سر بند احسان من
 زیان میکندم تفسیر دان
 کجا عقل باشعری فتوی دهد
 ولیکن تو بستان صاحب خرد

که این زرق و شید است و آن مگر
 که علم و ادب مفروشده بیان
 که مرو خرد دین بدیسا دهد
 از ارزان فروشان بر غبت خرد

که بگفتارهای
 که بشنیدم از سر اذر پرست
 که گب است پر تبه بوده حال
 که منکر بود پیش پاگان ملک
 بیلمت ملامت کنان کای
 ترا نرفت آماز و یک زمان
 تو بایس پرسی بر می دست بود

بجفتا نگیرم طریقت بدست
 بدانت پیغمبر نیک فال
 بخواری بر اندش چو سگانه دید
 سر و شش آماز کرد کار جلیل
 منش داده صد سال وزنی و جان
 گراومی برد پیش آتش سجود

بای

باید مدتی نزد او بچرخ
 بجا بیاری بر قول او
 عمل باید کرد به است
 بیگویی است سخاوت و بای

که انداخته و بر خشت
 در وقت در آن نگاه
 تیرم تیرم خرابم همان
 در وقت در آن نگاه
 در وقت در آن نگاه
 در وقت در آن نگاه

برای حصول نیاید
 بیا سینه و شانه
 بجا بیاری بر قول او
 عمل باید کرد به است
 بیگویی است سخاوت و بای

که این اندیشه است و آن مگر
 که علم و ادب مفروشده بیان
 که مرو خرد دین بدیسا دهد
 از ارزان فروشان بر غبت خرد

برآشت عابد که خاموش باش
 اگر راست بود آنچه پنداشتم
 اگر شوخ چشمی و سالوس کرد
 که خود را نگهداشتم آبروی
 بد و نیک را بدین کن سیم و وز
 خنک آنکه در صحبت عاقلان
 گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش
 که اغلب درین شیوه دار و مقال

تو مرد ز بان نیستی گوش باش
 ز خلق آبرویش که داشتم
 الا تا نه پنداری افسوس کرد
 زد دست چنین گریز یاوه گوی
 که این کسب بیست و آن دفع شتر
 بیاموزد اخلاق صاحبان
 بعزت کنی پند سعدی گوش
 نه در چشم و زلف و بنا گوش و خال

حکایت پدر مسک و فرزند جوامر

یکی رفت و دنیا از ویادگار
 نه چون مسکان دست بزر گرفت
 ز درویش جارا نامندی برش
 دل خویش و بیگانه خرسند کرد

خلف بود صاحب دلی هوشیار
 چو آزادگان دست از او برگرفت
 مسافر بمجهان سرای اندرش
 نه همچون پدر سیم وزر بند کرد

باید که از فرزند
 دست بردارند
 که با او از فرزند
 ای فرزند
 فقیران را از فرزند
 باین ملاحظت
 کردم مقبول اگر اتفاق
 بود بر شکم غمیت
 انوس کردن
 بمعنی خنجر کردن
 بمعنی خنجر کردن
 باین ملاحظت

باید که از فرزند
 دست بردارند
 که با او از فرزند
 ای فرزند
 فقیران را از فرزند
 باین ملاحظت
 کردم مقبول اگر اتفاق
 بود بر شکم غمیت
 انوس کردن
 بمعنی خنجر کردن
 بمعنی خنجر کردن
 باین ملاحظت

تاج

باید که است از فرزند
 با او و جهل است
 بازی داد
 زلف در تو بپوش
 پس گوش
 یعنی دولت و بسیار
 دنیا که داشت
 جاز کردی همه
 که بزبان فارسی
 فخر تو از کت زبون
 بجز مکار و جیل
 گویند اب
 خلف
 نتجین فرزند
 یک از فرزند
 ۱۱۲

کننده را گویند
بوالفضل و کهن
بهاره فتح و بجزد
بهرست و مرف
بلا بادن آدم

بهاره فتح سال است
میکشای سال
ای هر دو یک سال
خرمن یا خرمن
بسیار برون
بسیار برون
معمول باشد
ای باندازه خج کردن
حیب اما حساب

باز از خیب
باز بقول ملامت
گراست در عوالم
جوان مرد و فرخ
الله در عوالم
دیوینت که است
گردد بود و در است
تشت از خیب
بویفید نام بیاورن

بیکره پریشان کن هر چه هست
بیکدم نه مردی بود سوختن
نگهدار وقت فراخی حسیب

ملامت کنی گفتش ای باد دست
بسالی توان خرمن اندوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب

مثل

که روز تو ابرگ سختی بنه
که پیوسته درده روان نیست جوی
بزرخند دیو بر ما فتن
بزر بر کنی چشم دیو بسفید
و گرسیم داری بیست و بیار
که بی هیچ مردم نیز زده هیچ
گفت وقت حاجت ماندستی
نگردد و ترسم تو لاغوشوی

بدختر چه خوش گفت بانوی ده
بمه وقت پر در مشک و سبوی
بدینا توان آخرت یافتن
ز دست تھی بر نیاید امید
اگر تنگدستی مرو پیش نیار
تجدت در خورویان هیچ
و گر هر چه داری بکف بر نخی
گدایان بسعی تو هرگز قوسی

باز آمدن بجکایت فرزند خلف

بوزن و حساب
بسر انجام اول
بگ بفتح اول
فاری صفتی حساب
جعبیت در حساب
بشمان سر انجام
باش در آب

کجاست ز تنگدستی
بدریا بخالی بیا در وطن
بسیار این جسم بود
احتمال آری کی آنگو
بیتدست مناس
بباشد و خوف ندا
بصوف و بکران که
بمفول باشد ای دست
بختی
ببندان سراف

چو مسمع خیر این حکایت گفت
 پرکنده دل گشت از آن گفتگوی
 مراد است گاهی که پیرامین است
 نه ایشان نجست نگمداشتند
 بدستم سفت ادمال پدر
 همان به که امروز مردم خورند
 خور و بوش و نجشای راحت رسان
 برند از جهان با خود اصحاب ای
 ز رو نعمت اکنون به کان است
 بدنیاتوانی که عقبه خری

نحفت
 با تانی مجهول و هم برون پیرامین یعنی اطراف ۱۲

ز غیرت جو امر در ارگ نحفت
 بر آشت و گفت ای پرکنده گوی
 پدر گفت میراث جد من است
 بجزرت ببردند و بگذاشتند
 که بعد از من افتد بدست پدر
 که فردا پس از من بیعما برند
 نگه می چه داری ز بھرگان
 فرومایه ماند بجزرت بجای
 که بعد از تو بیرون فرمان است
 بخرجان من در نه حسرت خوری

حکایت اندر راحت سائیدن همبایگان

بزارید وقتی زنی پیش شوی
 ببازار گندم فروشان گرامی

که دیگر مخرمان ز بقال گوی
 که این جو فروش است و گندم مای

له تنان سبانه
 مان یعنی از دانه
 در چاکان این همان است
 کن ایبار له گل
 خفتن و خوابیدن
 عبارت از سرشان
 کامی کردن است
 از شرح این معنی
 در کتب مختلف
 آورده یعنی جو اند
 از این سخن از زمانه
 در نوشته و بیانی
 ابیات متن همین
 بسیار است
 همه حاصل است

کامی کردن است
 از شرح این معنی
 در کتب مختلف
 آورده یعنی جو اند
 از این سخن از زمانه
 در نوشته و بیانی
 ابیات متن همین
 بسیار است
 همه حاصل است

کله یعنی اگر
 بچینن نگاه دارد موعده
 از من پیرمن تو پاره کوفت
 کله یعنی غارت
 و تاریخ ۱۳
 کسان چه نگاه میداری
 کله ای میگذارد
 مال ایبارس قره کله
 بقال لغت جو امر
 است یعنی غله فروش

ایبار

تا آنکه ازین روز پیشینم
 که میگفتن که این گاهی
 که پیرامین تو در دامان
 چه من این است
 و درین شماره است
 یا آنکه آباد و اجلا در این
 غنیمت یافته اند اما از
 مال خود متمتع شدند
 ایبار کله بسیار
 غنا و وسایل یعنی

ایبار کله بسیار
 غنا و وسایل یعنی
 در زمانه
 که پیرامین تو در دامان
 چه من این است
 و درین شماره است
 یا آنکه آباد و اجلا در این
 غنیمت یافته اند اما از
 مال خود متمتع شدند
 ایبار کله بسیار
 غنا و وسایل یعنی

بسیار
 تقدیر لفظیکه
 بطریق اضرایب
 ایبار کله بسیار
 که در آمد پیرامین اطراف
 خوانده

کدام است و بکنند بی کلمات و بکنند بی کلمات و بکنند بی کلمات

یک هفته رویش ندیدت کس
بزن گفت گامی روشنائی بساز
نه مردی بود نفع زودا گرفت
چو ستاده دست افتاده گیر
خریدارد کان بی رونق اند
کرم شسته شاه مردان علی است

نه از مشری کا ز زحام گس
بدلاری آن مرد صاحب نیاز
بامید مالک اشعرا گرفت
ره نیک مردان آزاده گیر
بخشای کا نامه مرد حق اند
جو امر در اگر راست خواهی لی است

مطلوب است بر سر
دوم ز نیت سابق بخان
و اوجظت از امارت
یعنی گفت که قوتی ای
میرم و از این سخن جز برای
نیست از سخن
شکلان و خوش
آدمت که چو کس
بهر عبارت خود نتواند

حکایت

بهر خطوه کردی در رکعت نماز
که خار معیسان نخندی ز پای
پسند آمدش در نظر کار خوش
که نتوان ازین خوبتر راه رفت
غوروش سبزه از جاده بر تافتی
که امی نیکبخت مبارک خدا

شنیدم که مردی براه حجاز
چنان گرم نه در طریق خدای
با خرز و سوا س خاطر پریش
بلبیس لبلیس در جاه رفت
گوش حمت حق نه دریافته
یکی با تفت از غیب وارداد

کردن در قله ای که
حمت حق تو بر کردی
خیبش که در غم زودا
از راه و دوش بند
برگرداندی از قله
حمت آواز داد
که در ۱۲ ص
نام فرشته است
که از عالم غیب آواز
بدهد

کدام است و بکنند بی کلمات و بکنند بی کلمات

له نزل نخل انون
روغی از پیش آید
منند ام سلمه
و پیش از آنکه
باشد چه بنگ
سپاه نزل است
ای دیگه از آن
دوروزی است
در بود فری
جمع فرزندان
ناری ای بی
ابار صاحب
گفته که صحیح
که فرزندان
تاج در دست
که کسب نون
منتهج غم
نقون
جماعت
صفا علی
نفسه از آن
اکم در آوردن

و بنا کردن در صلاح
خلیت است
غیر از آن مجال نبود
عجم کردی غلط
فاخر
عبدیت که
این دم
صفا علی
صاف پیش

پسندارگر طاعنه غنه کرده
با حسانی آسوده کردن دلی

که نزلی بدین حضرت آورده
به از الف رکعت بھر منزلی

حکایت

بسرنگ سلطان چنیت زن
بر و تاز خوانت نصیبی دهند
گفتا بود مطمح امروز سرد
زن از نا امید می سر انداخت پس
که سلطان ازین روزه گونی چه خا
خورنده که خیرش بر اید دست
مسلم کسی را بود روزه د
و گرنه چه حاجت که رحمت بری
خیالات نادان خلوت نشین
صفا می است در آن امینه نیز

که خیزای مبارک در رزق زن
که فرزندان گانت سبختی در اند
که سلطان شب نیت روزه کرده
همیگفت با خود دل فاقه ریش
که افطار او عبد طفلان ما
به از صام که هر دیا پرست
که در مانده را دهمان و چاشت
ز خود باز گیری مهم خود خوری
بهم بر کند عاقبت کفر و دین
ولیک صفا را بساید تمیز

تذکره

احوال نفسی بود ستر
بایستی در روزه داشتن
حالات آرزو شده
بجای جان هم و طعام
وقت را خود یک وقت
این روز در چهارده نموده
که تمام سال روزه دارد
بوی او نهانی
ای نوبت روزه
کمان سلمی
چاشت بخان
شاه خورده
از خبر کردن
نظر کردن
بالقصد
ایتمه
باید دیدی
مطلب خلوت
جای خالی

منتهج غم
نقون
جماعت
صفا علی
نفسه از آن
اکم در آوردن
حقیقت
زین حاجت
و در وقت
سبب حاجت
عظمتش
بجایت
غرض اصلی
چاشت
برود

حکایت کریم تنگ دست با سائل

کفایتش بقدر مرورت نبود
 کفایتش بقدر مرورت نبود
 جواز مرورت تنگ دستی مباد
 جواز مرورت تنگ دستی مباد
 مرادش کم اندر کمند او فت
 مرادش کم اندر کمند او فت
 نگیرد همی بر لبندی قرار
 نگیرد همی بر لبندی قرار
 تنگ مایه بودی ازین لاجرم
 تنگ مایه بودی ازین لاجرم
 که ای خوب فرجام فرخ شرت
 که ای خوب فرجام فرخ شرت
 که چندان تا من نرزدان درم
 که چندان تا من نرزدان درم
 ولیکن بدستش سپیزی نبود
 ولیکن بدستش سپیزی نبود
 که ای نیک نامان از او مرد
 که ای نیک نامان از او مرد
 و گر میکز در ضمان برنش
 و گر میکز در ضمان برنش
 وزین سحر پایای اری گیز
 وزین سحر پایای اری گیز
 قرارش نبود اندر و کفیش
 قرارش نبود اندر و کفیش

یکی را گرم بود و قوت نبود
 یکی را گرم بود و قوت نبود
 که سله خد او ندهستی مباد
 که سله خد او ندهستی مباد
 کسی را که همت بلند او فت
 کسی را که همت بلند او فت
 چو سیلاب ریزان که بر کوه سا
 چو سیلاب ریزان که بر کوه سا
 نه در حور و در مایه کردی گرم
 نه در حور و در مایه کردی گرم
 برش تنگ دستی و حریفی نیست
 برش تنگ دستی و حریفی نیست
 یکی دستگرم بخندی درم
 یکی دستگرم بخندی درم
 چشم اندرش قدر خیزی بود
 چشم اندرش قدر خیزی بود
 بخصمان بندی فرساید مرد
 بخصمان بندی فرساید مرد
 بداید خندان کف از دستش
 بداید خندان کف از دستش
 وز آنجا نرزدان در آمد که خیز
 وز آنجا نرزدان در آمد که خیز
 چو کجشک در باز دید ز قفس
 چو کجشک در باز دید ز قفس

کفایتش بقدر مرورت نبود
 کفایتش بقدر مرورت نبود
 جواز مرورت تنگ دستی مباد
 جواز مرورت تنگ دستی مباد
 مرادش کم اندر کمند او فت
 مرادش کم اندر کمند او فت
 نگیرد همی بر لبندی قرار
 نگیرد همی بر لبندی قرار
 تنگ مایه بودی ازین لاجرم
 تنگ مایه بودی ازین لاجرم
 که ای خوب فرجام فرخ شرت
 که ای خوب فرجام فرخ شرت
 که چندان تا من نرزدان درم
 که چندان تا من نرزدان درم
 ولیکن بدستش سپیزی نبود
 ولیکن بدستش سپیزی نبود
 که ای نیک نامان از او مرد
 که ای نیک نامان از او مرد
 و گر میکز در ضمان برنش
 و گر میکز در ضمان برنش
 وزین سحر پایای اری گیز
 وزین سحر پایای اری گیز
 قرارش نبود اندر و کفیش
 قرارش نبود اندر و کفیش



کفایتش بقدر مرورت نبود
 کفایتش بقدر مرورت نبود
 جواز مرورت تنگ دستی مباد
 جواز مرورت تنگ دستی مباد
 مرادش کم اندر کمند او فت
 مرادش کم اندر کمند او فت
 نگیرد همی بر لبندی قرار
 نگیرد همی بر لبندی قرار
 تنگ مایه بودی ازین لاجرم
 تنگ مایه بودی ازین لاجرم
 که ای خوب فرجام فرخ شرت
 که ای خوب فرجام فرخ شرت
 که چندان تا من نرزدان درم
 که چندان تا من نرزدان درم
 ولیکن بدستش سپیزی نبود
 ولیکن بدستش سپیزی نبود
 که ای نیک نامان از او مرد
 که ای نیک نامان از او مرد
 و گر میکز در ضمان برنش
 و گر میکز در ضمان برنش
 وزین سحر پایای اری گیز
 وزین سحر پایای اری گیز
 قرارش نبود اندر و کفیش
 قرارش نبود اندر و کفیش

کفایتش بقدر مرورت نبود
 کفایتش بقدر مرورت نبود
 جواز مرورت تنگ دستی مباد
 جواز مرورت تنگ دستی مباد
 مرادش کم اندر کمند او فت
 مرادش کم اندر کمند او فت
 نگیرد همی بر لبندی قرار
 نگیرد همی بر لبندی قرار
 تنگ مایه بودی ازین لاجرم
 تنگ مایه بودی ازین لاجرم
 که ای خوب فرجام فرخ شرت
 که ای خوب فرجام فرخ شرت
 که چندان تا من نرزدان درم
 که چندان تا من نرزدان درم
 ولیکن بدستش سپیزی نبود
 ولیکن بدستش سپیزی نبود
 که ای نیک نامان از او مرد
 که ای نیک نامان از او مرد
 و گر میکز در ضمان برنش
 و گر میکز در ضمان برنش
 وزین سحر پایای اری گیز
 وزین سحر پایای اری گیز
 قرارش نبود اندر و کفیش
 قرارش نبود اندر و کفیش

له شین مضایف الیه
گردای باو گردا شد
زی سیدی ۱۱
ای در حال آن جز اندر
را تقییر کرد و زبان عجمی
که فراری را حاضرند
یا سیم که بروی بودیده
فرین شمر

چو باد صهبازان زمین سر کرد
گرفتند حالی جوان مرد را
چو بچارگان آه زندان گرفت
شنیدم که در حبس چندمی باند
ز ما نماند سود و شمعها نخت
نه پذیرست مال مردم خوری
بگفتا که بان ای مبارک نفس
یکی ناتوان دیدم از بندش
دیدم بزویک دانش پسند
برو آخر و بیگنامی ببرد
تن زنده دل خفته در زیر گل
دل زنده هرگز نگرود دد هلاک

نه سیری که بادش سیدی گردد
که حاصل کنی سیم با مرد را
که مرغ از نفس رفته نتوان گرفت
نه رقعہ نبشت و نه فریاد خواند
برو پارسای گذر کرد و گفت
چه پیش آمدت تا بزندان روی
نه خوردم بحیلت گری مال کس
خلاصش ندیدم بجز بند خویش
من آسوده و دیگری باپی بند
زهی زندگانی که نامش نه مرد
به از عالمی زنده مرده دل
تن زنده دل گر میرد چه پاک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

قافیایف نمی شود
پس صحیح بجای باورد
آن مرد راست تا
قافیه درست شود با بیا
ع ۱۱ ق ۱۱
از برای خلاصی از زندان
از کشتن غنمی خواست
وزار زند خولی در شستی

جمع

موسکمان نسبیاد کرده
نمده ۱۱ بهار است بان
بدهن جان حرف
تیبه است بمعنی
آنگاه باش خردار تو
بگای بی طرفه با بجا
در هر ادق می بیانی
ننگانان عابدید یافت
که نامش بسبب بیانی
بنگ نامی نرود بوی
زنده ماند آن و نرود
بغای ننگان داشت که
بعد مردان هم نامش نرود

صل المصد
یستین بخلاف قیاس
بمعنی نیست ۱۱ ق
که پیش خفته باشد در
بازنش کرده باشد ۱۲
بب زنده دل مضاف
الیه بن است و رفته

در زیر گل صفت آن
جان ای نفس زاطفه
بغنی که پیش بر آوازه
گر گزیری بر کوه است
روزگار زنده است
اگر انحال از کسب عجمی
در شش آه با بوزان
بار نیست ۱۱ بهار

این بیت عادت مضنون است اول است

بهر روز یک بار بخورد

له دین شکر
تا دقایق زشته نباشد
۱۱ بار در روز با این
طریق که بران بسیار
کشند ۱۲ بار در روز
نصاف بلکه اجزش
بافت ۱۳ یعنی
هر قدر که از دست تو
باید و منفرد تو باشد
از اعانت در مصیبت

له اعجاز گنج
صاحب اصل افزون
عاجت اصل افزون
باشد ۱۱
عاجت اصل افزون
باشد ۱۲
عاجت اصل افزون
باشد ۱۳
عاجت اصل افزون
باشد ۱۴
عاجت اصل افزون
باشد ۱۵
عاجت اصل افزون
باشد ۱۶
عاجت اصل افزون
باشد ۱۷
عاجت اصل افزون
باشد ۱۸
عاجت اصل افزون
باشد ۱۹
عاجت اصل افزون
باشد ۲۰

برون از رزمق در جیاتش نیت
یعنی سوی رسی ۱۲ بقیه و جان ۱۳
چو جل اندران بسته دستار خویش
نقل "جبل بالفتح رس" ۱۴
سگ ناتوان را دمی آب داد
که داور گن همان او عفو کرد
که مرم نشه گیر و وفا نشه کن
نقل "محمده ابن دیناوت" ۱۵ "اگت عفو شود"
کجا کم شود حسر بانیک مرد
نقل "ضیال شود" ۱۶
جهان بان در خیر بر کس نه هست
چرا غمی نبسته در زیارت کبھی
نه چند آنکه دیساری از دست رخ
گر آن است بامی بلخ پیش مور
بکسر از دل بر وزن نشان سبکین ۱۷
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
ای ناکه "روز خشر" ۱۸
که افتادگان ابوودد سبک
بسه که ۱۹
که باشد که افتد فرمان دهنی
یعنی تواند شد که او فرمان ده شود ۲۰

یکی در بیابان گسی تشنه یافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش
مخفف کلاه ۱
بخدمت میان بست و بازو کشاد
مستدشه "فای کلاه" ۲
خبر داد و غم بر از حال مرد
سنگی ۳
الا اگر جفاکاری اندیشه کن
مقوله شیخ "محتل رحم" ۴ "مستکر" ۵
کسی با سبکی نیکوئی کم نکرد
سایه ۶
گرم کن بران کت براید ز دست
گرت در بیابان نباشد چهی
به قطار ز رخش کردن گنج
بعربی پرست گاو پر از زبانه ۷
بر دهر کسے بار در خورد زور
ای لایق زور ۸
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت
گر از یاد آرند سازند آسیر
از پاره آید ای عاجز شود و میفند ۱۲ قر جا که ۱۳
بازار فرمان مده بر برمی
غلام ۱۴

باید و با قلم
فصل متن که در این
نفسانی اختیار
ز جمله که این
اخلاق نیکو
کله قطار از آن
باز دنیا بیاورد
وارع از آن
است که بیزار
او بود و بخت
باید و با قلم
فصل متن که در این
نفسانی اختیار
ز جمله که این
اخلاق نیکو
کله قطار از آن
باز دنیا بیاورد
وارع از آن
است که بیزار
او بود و بخت

باید و با قلم
فصل متن که در این
نفسانی اختیار
ز جمله که این
اخلاق نیکو
کله قطار از آن
باز دنیا بیاورد
وارع از آن
است که بیزار
او بود و بخت

چو تکین و جاهت بود بردوام
که افتد که با جاه و تکین شود
نصیحت شوم مردم نیک من
خداوند خرم ز میان میکند
بترسد که نعمت مسکین دهد
بسازد زورمند که افتاد سخت
دل ز یردستان نباید شکست

همیشه
واقع شود
صفت مقدم
صفت
خداوند
این بیت دو تا فیهستین است
بسا اتفاق اوفتد
منسوب

مکن زور بر مرد دروش عام
چو سیدق که ناگاه فرزین شود
نیاشد درویش دل تخم کین
که بر خوش چین سرگردان میکند
وزان بار غم بردل این عهد
بسافت ده رایاوری کردخت
مبادا که روزی شود زرد دست

این بیت
در این بیت
در این بیت
بیان زبان
از نصیحت دادن مسکین
از نصیحت
ای مبادا که آن است شکسته و زرد دست شود

حکایت

بنا لید رویشی از ضعف حال
نه دیار دادش سینه دل دانگ
دل سائل از جور او خون گرفت
توانگر ترش روی باری جرات
بفرمود کوی به نظر تا غلام

بریتد روی خداوند مال
بروز و سرباری از طره بانگ
سزار عم بر آورد و گفت ای
مگر می ترسد ز تلخی خواست
بر اندس براری ز جبر تمام

چاه و نبردست بود
باید شمشیر اگر نیندوان
چرا بایست از دگر بوی
کرب
منی است
دور مردم
باین صفت
نصیحت شوم مردم نیک من
نیاشد درویش دل تخم کین
نیا شد درویش دل تخم کین

تانی نصیحت
در هیچ حال تخم کین
صفت اول قدرت و
دوم خرابی مردم کین
صفت ثانی این جهان
در دل می کین این
قواند و میاها
ای حق خود خوارت
دوسر خود زاریان

دردی که کین این
قواند و میاها
ای حق خود خوارت
دوسر خود زاریان

این ای ضعیف ترین
که خداوند تعالی نعمت
سکین
دیده شدگان
خداوند خرم ز میان
ای بان خود را بیا که بر ترا

کلام و تمام
ببین آن تند و
ببین آن تند و
ببین آن تند و
ببین آن تند و

الله سراری بی
مهر و روزگار
باید دست
دسته بزرگ
علاوه که
بیان مهر و
یعنی تکرار
نوشته که
نکته در
گفته که
داده که
نوشته که

الله سراری بی
مهر و روزگار
باید دست
دسته بزرگ
علاوه که
بیان مهر و
یعنی تکرار
نوشته که
نکته در
گفته که
داده که
نوشته که

الله سراری بی
مهر و روزگار
باید دست
دسته بزرگ
علاوه که
بیان مهر و
یعنی تکرار
نوشته که
نکته در
گفته که
داده که
نوشته که

در آمده چنانچه از خوان
که بر لبش نشاند
این صاحب قلم
است سبک و سلیقه
آن سال خان قلم
در آن حال
بود از خود خبری نداشت
نفرود و بیویش
باین شیوه
نفره باورد

پوست آن در
پوشش زیاده از
تیش بر سر
ز آن برای
شسته بود
که در کتف
شسته بود
که در کتف
که در کتف

۱۰۶
عبارت از زشت نام
دل صفا و اقبال
کشته ایست
فردوسی
کلیله و دمنام
بانه ابر
کلیله و دمنام
کلیله و دمنام

بنا کردن شکر پروردگار
بزرگش سر در تپا بی حد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
سرایمی حالش در گونگشت
علامش بدست گری می فاد
بیدار مسکین اشفته حال
شاگردی برورش لقمه حبت
بفرمود صاحب نظر بنده
چو نزدیک بردش ز خوان حظه
چو نزدیک آمد بر خواجه باز
پرسید سالار فرخنده خوی
گفت اندروم بسویدخت

شنیدم که برگشت از روزگار
عطار و قلم در سپاهی محاد
نه بارش با گردونه با ریسر
مشعد صفت کیسه دست پاک
بگورش پس از مدتی برگشت
توانگر دل دست روشن نهاد
چنان شاد بودی که مسکین مال
ز سختی کشید قدمهاش مست
که خوشنود کن مرد در مانده را
بر آوردن جویشین
عیان کرد اشکش بدینا چهره
که اشکت ز جور که آمد بروی
بر احوال این پیر شوریده سخت

زبده

الله ای
شست
که خود
آن علام
آمد از او
ساخت
ای بر فلک
عزت و
قلم

در میان
منی این
عبارت از
شدن با
این صبح
صفت
اجمال
و دست
بود و
دول او
دول او
دول او

این صاحب قلم
است سبک و سلیقه
آن سال خان قلم
در آن حال
بود از خود خبری نداشت
نفرود و بیویش
باین شیوه
نفره باورد

صبر می رسد... در این طبع... ملک بودم... چوین بودم... چوین ستاوارتفت... در این طبع... ملک بودم... چوین بودم... چوین ستاوارتفت... در این طبع... ملک بودم... چوین بودم... چوین ستاوارتفت...

که ملک وی بودم اندر قدیم
چو کوتاه شد دستش از غرور باز
بخندید و گفت ای پسر جوهریت
نه آن تنگ روزیت بازارگان
من آختم که آن روزم از در براند
نگه کرد باز آسمان سوخته من
خدایا رحمت به بندوری
بسافلس بینوایید

خداوند ملاک و سباب و سبب
کند دست خواهمش بدر ما در
ستم بر کس از گردش دور نیست
که بردی سر از کبر بر آسمان
بروز منش دور گیتی نشاند
فروشت گرد غم از روی من
کشاید فضل و کرم دیگری
بسا کار منعم ز بریزد

حکایت

یکی سیرت نیکم دان شنو
که شبها ز حانوت گندم فرو
نگه کرد موری در غله دید
ز رحمت برو شب یارست

اگر نیکم می و پاکیزه رو
ده برد انبان گندم بدوش
که سرشته از هر طرف میوید
بما و ای خود بارش آورد گفت

سؤال ای... سینه مبارک... در این طبع... ملک بودم... چوین بودم... چوین ستاوارتفت... در این طبع... ملک بودم... چوین بودم... چوین ستاوارتفت...

تذکره

تذکره... در این طبع... ملک بودم... چوین بودم... چوین ستاوارتفت... در این طبع... ملک بودم... چوین بودم... چوین ستاوارتفت...

صبر می رسد... در این طبع... ملک بودم... چوین بودم... چوین ستاوارتفت... در این طبع... ملک بودم... چوین بودم... چوین ستاوارتفت...

کلام است... در این طبع... ملک بودم... چوین بودم... چوین ستاوارتفت... در این طبع... ملک بودم... چوین بودم... چوین ستاوارتفت...

کلام است... در این طبع... ملک بودم... چوین بودم... چوین ستاوارتفت... در این طبع... ملک بودم... چوین بودم... چوین ستاوارتفت...

واجب
برود یعنی
تخلی است
"سبار
بسیار
و شستن
گردن فراز
باشد و

کدام شوی
که شایسته است
تصفیفات دست
از بجزیدن بلبس
درم نمودن نه از
دادن ۱۲
کنی بلبس
کن در رسم ۱۳

از خود

تو اما
مقاومت
با او نمیشد
بانی پس
گردنش با
بالطف
باید بست
۱۲
۱۳
۱۴

توان کرد از خود زاده
را با جان سپید
توان کرد چنانچه
دستی را بسن
بدرنجیب
مکنند از
جمع با
لطف کردن و
با لطف جمع
لطف

مروت نباشد که این مورثش
درون را کندگان جمع دارد
چه خوشگفت فردوسی پاکزاد
میار از مور که دانه کش است
سینه اندرون باشد و سنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زو
نه بخشد بر حال پروانه شمع
گر فتم ز تو ناتوان تر بسی است

مقوله کسب
پیش از خاطر آن
موصوف ۱۱ صفت
مقوله فردوسی ۱۲
بے رسم ۱۳
مقوله مولانا
اصغر
مقوله فردوسی ۱۲
بے رسم ۱۳
مقوله مولانا
اصغر

پر اکنده گردانم از جای خویش
که جمعیتت باشد از روزگار
که رحمت بر آن تربت پاک باد
که جان دارد و جان شیرین است
که خواهد که موری شود تنگدل
که روزی بسپاش در افقی چومو
نگه کن که چون سوخت درخش جمع
توانا تراز تو هم آخر کسی است

عادت ۱۲
بر که هر
برخیزد ۱۵

گفتار اندر جو اهدوی و ثمره آن

بخشش امی سپر کاد منی اده صید
عدورا با لطف کردن به بند
چو دشمن گرم بیند و لطف وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک

با حسن توان کرد وحشی بقید
که نتوان بریدن بر سع این کمند
نیاید در خبثت از دور وجود
ز روید ز تخم بدی یار نیک

لغزه
عادت ۱۲
بسته لطف را ۱۲
مقوله فردوسی ۱۲

چو بادوست دشوار گیری تنگ
و گز خواجه باد سمان نیکوست

نخواهد که بید تر نقش و رنگ
بسی برسیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن در لھا با حسان

بره در یکی پیشم مد جوان
بدو گفتم این ریسمان است و بند

بتگ در کش گو سفندی روان
که می ارد اندر میت گو سفند

سبک طوق وز نجیر از بار کرد
بره همچنان در پیش می دید

چپ و راست پوشیدن آغاز کرد
که جو خورده بود از کف مرد و جوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای
نه این ریسمان می برد بانمش

مرادید و گفت ای خداوندی
که احسان کندیت در گردش

بلطفی که دید است پیش روان
بدان انوازش کن ای نیکمرد

نیارده می حمسله بر پلیمان
که سگ پاس دارد چون تو خورد

بران مرد کند است دندان یوز

که مالد زبان بر پیرش در روز

حکایت درویش مار و بواه

له یعنی چنان بود
سختی درستی پیش کنی
دوست سگ پیش نشستی
تو بدین نخواه بدینی
از اینش و توقع بدینی

نخواهد که بر سینه
تو نخواه که بر سینه
تو نخواه که بر سینه
تو نخواه که بر سینه
تو نخواه که بر سینه

از رویان است
لطایف
اول ثانی با خای با
بچه که سفند اب
نفع اول بودن

کلمه کلمه اول و نیز
باید معده را در روز
و عین علف نیز خورد
از پیش است در بین
ساکت شده است
دخت همان یعنی نزد
آتش تند و سرد

له ای زمان یوز
یکه چند روز نیز او خورد
باشند که میب باشد
و با او بیست جلی تو شد
که درنگی است تنگ
یکند اس
فائل مال و ضمیر
یوز است
و کسین یوز زاده ادا
جست عقبه



نیز در روز
نوبت مسکرت
نیز در روز
مسکرت
خداوند خود
نیز در روز
نیز در روز
نیز در روز
نیز در روز

کلمه کلمه اول و نیز
باید معده را در روز
و عین علف نیز خورد
از پیش است در بین
ساکت شده است
دخت همان یعنی نزد
آتش تند و سرد

دو روز نخستین کمال جاذبهست مهرون
بهاره شمال کردن صغ خدای قنار
سه صحرای لطف باطن کارهای
سینه بود در دست پیاچون
از کار رفتن بود نه انکار
سه ای قول و مسا

ه رخسار
تعمیر زوایا
تاریک است در خواب
این لفظ برای خواب
آن است که بعبس از
جاده ثواب است
وزیر دیده بود که با بود
اقتدار بر زبان است
پانچوشین را مصلحت
دودن آنی کار بود
تیس دانست که از حق

بازم

شکل دست و پای را گویند که شکل
شده و از کار با زمانه
باشند الله بی جان
سعی کن که عم قوی تر
شوی هم دیگر از
فضله تو نفع شوند
بنا مطالعه علی تریخ
سین فکون عین دین
دیگر شش کردن

یکی رو بچی دیدی دست و پای
که چون زندگانی بسرمی برو
دین بود درویش شوریده رنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد
دگر روز باز آفتابی قیام
یقین مر در دیده نمینده کرد
کزین پس بکنجی نشنم چو مور
ز نخلان فرو برد چندی جیب
بیکانه تیمار خوردش نه دست
چو صبرش مانند از ضعیفی و هوش
بروش درنده باش ای عمل
چنان سعی کن که تو مانند چو شیر
چو شیران که گردن فریه است

فروماند در صنع و لطف خدای
بدین دست و پا از کجا می خورد
که شیری در آمد سخالی بچنگ
بماند آنچه رو باه از وسیر خورد
که روزی سان قوت روزش باد
شد و تکیه را آفریننده کرد
که روزی نخوردند پیلان بزور
که بخشنده روزی سازد غیب
چو چنگش رنگ استخوان بند و پوست
ز دیوار محرابش آمد بگوشش
پسندار خود را چو رو باه
چو رو به چه ماستی بوا مانده سیر
گرافد چو رو به ساک از وی به است

بازم از شش و دو دست از شش و دو
فان و اولی اول چنان
چنگ بین رنگ و
بیش از اندویش با بار
نخستین در آن مفاصلت
نخستین در آن مفاصلت
نخستین در آن مفاصلت

بچنگ

بتک زاله میرنخت بر کوه و دشت
 یکی سیل رفتار و هانمون نورد
 بگفتند مردان صاحب علوم
 که همیای او در کرم مرد نیست
 بیابان نوردی چو کشتی بر آب
 بدستورد انا چنین گفت شای
 من از حاتم آن اسپ تازی نژاد
 بدانم که در وی شکوه مهی است
 ز سول خردمند عالم بطل
 زمین مرده و ایر گریان برو
 بمنزل که حاتم آمد فرود
 ساطلی بنگیند و اسپ کیشت
 شب آنجا بودند و روز دیگر

تو گفتی مگر بر نیسان گذشت
 که با داز پیش بازماندی چو کرد
 سخنهای حاتم سلطان روم
 چو اسپش بچولان نوردت
 که بالای سیرش نپرد غراب
 که دعوی خجالت بود بی گناه
 بخوایم گراو کرمست کرد و داد
 و گرد کند بانگ طبل تھی است
 روان کرد و ده مرد همراه وی
 صبا کرده باردگر جان درو
 بر آسود چون شن بر زنده رود
 بدامن شکر دادشان زر مشبت
 بگفت آنچه دانست صاحب

این حکایت در کوه و دشت
 بیابان نوردی چو کشتی بر آب
 بدستورد انا چنین گفت شای
 من از حاتم آن اسپ تازی نژاد
 بدانم که در وی شکوه مهی است
 ز سول خردمند عالم بطل
 زمین مرده و ایر گریان برو
 بمنزل که حاتم آمد فرود
 ساطلی بنگیند و اسپ کیشت
 شب آنجا بودند و روز دیگر

تو گفتی مگر بر نیسان گذشت
 که با داز پیش بازماندی چو کرد
 سخنهای حاتم سلطان روم
 چو اسپش بچولان نوردت
 که بالای سیرش نپرد غراب
 که دعوی خجالت بود بی گناه
 بخوایم گراو کرمست کرد و داد
 و گرد کند بانگ طبل تھی است
 روان کرد و ده مرد همراه وی
 صبا کرده باردگر جان درو
 بر آسود چون شن بر زنده رود
 بدامن شکر دادشان زر مشبت
 بگفت آنچه دانست صاحب

ح

استیگ که کرده بی چون
 در میان حال شن
 خجالت نشنند شن چون
 خطای است مورخین
 باقیه و جمل فحش است
 رای بازی را کام
 و کیم از

تو گفتی مگر بر نیسان گذشت
 که با داز پیش بازماندی چو کرد
 سخنهای حاتم سلطان روم
 چو اسپش بچولان نوردت
 که بالای سیرش نپرد غراب
 که دعوی خجالت بود بی گناه
 بخوایم گراو کرمست کرد و داد
 و گرد کند بانگ طبل تھی است
 روان کرد و ده مرد همراه وی
 صبا کرده باردگر جان درو
 بر آسود چون شن بر زنده رود
 بدامن شکر دادشان زر مشبت
 بگفت آنچه دانست صاحب

درد و کلام دانند و قومی
 بهار قزمن عالم در لام
 بی علی که نام قیاس
 ای ابا ران خان و دود
 خادمی برین و همای
 خادمی برین و همای
 خادمی برین و همای

۱۱۳
له دست برهان
کندن کند از خدمت

ذمه است تا آنکه خوردن
پیشانی باشد در خدمت

بوی بضم اول که در ای بوی
سکون یافتی در ای نظیر

دانا و صاحب در ای
استان است

ای از تو بگو دل
نمزدودال نام است

بوی بسیار بل کلام
سکندری بختت نعم

فایده حرف است
باجب از عیب خوان
است از نقد جان
دو شکر از خدای تو
بوی بسیار بل کلام
سکندری بختت نعم
بوی بسیار بل کلام
سکندری بختت نعم

ز حسرت بدندان می کند دست
چرا پیش از یغم نه گفتی پیام
ز بھر شهادت و شکر دم کباب
نشان شدن در چراگاه خیل
جز این اسپ در بارگاهم نبود
که مہبان بخسید دل از فاقه نشین
در گرم کب نامور گو مباحش
طبع است اخلاق نیکو که سبب
هزار آسیرین کرد بر طبع وی
ازین نغمه بر ما جرائی شنو

همی گفت و حاتم پریشان چوست
که ای هب سره ورمو نیکینام
من آن باد ورمقار دل دل ستاب
که دستم از دستت باران میل
بنوعی دگر روی و دراهم نبود
مروت ندیدم در این خوش
مرانام باید در اقلیم فاش
کسان را درم داد تشریف و آب
خبر شد بروم از جوان مرد طی
ز حاتم بدین نغمه راضی شو

صمیمی در فرساده ام از این
علی بن ابیطالب کرم الله
و جبران را می شناسم
بسیار که در میان است
دست دور در روز است
بوی بسیار بل کلام
سکندری بختت نعم

ز غم

صوت پس بر کسی
بین بستن نام
ولایتی است که
تازه سبیل
از آن طرف
بسیار آید
۱۲

حکایت در آزمودن پادشاهین حاتم را باز آمدی

که بودت فرماندهی در این
که در گنج بخشی نظیرش نبود

نداغم که گفت این حکایت بمن
زمانم اوران گوی دولت ربود

نصیحت با آدم طبع
راهی طرف که بود ابار
صمیمی در فرساده ام
خبر این است با ما
ای بوی جان که در دم
با عالم دیند و این طبع
است بر صفا و این طبع
و او خلف است
ای من بعد از کرم
بوی بسیار بل کلام
سکندری بختت نعم

استان بود که در این
استان بود که در این
استان بود که در این
استان بود که در این
استان بود که در این
استان بود که در این
استان بود که در این
استان بود که در این

مجلسی است که این عینت
 که یکسکونیست است که
 منظر است موضع نمود
 که این در ای تو جوین
 حکم گفت که بگوازد
 غم بر باد با ما ای بلای
 مبارک فاعل گفت
 و مشاعر آن همان هم باشد
 باشد که در میان جا
 بنویسد که کل آن جدا
 ای هم با ما من گوی
 ۱۱۶

مجلسی است که این عینت
 که یکسکونیست است که
 منظر است موضع نمود
 که این در ای تو جوین
 حکم گفت که بگوازد
 غم بر باد با ما ای بلای
 مبارک فاعل گفت
 و مشاعر آن همان هم باشد
 باشد که در میان جا
 بنویسد که کل آن جدا
 ای هم با ما من گوی
 ۱۱۶

بازو

مردان که میان دو بار
 و غیره علامات تفرس
 دریافت که گمانی نماند
 و بی حصول مقصود باز
 آمده است چه صورت
 شدوی طاق اهل
 قیو از بروان ظاهر
 میشود ^{له} حالی
 یعنی زمین نارین
 دم باشد

بگفت اینی با من امیرسان
 حاتم ^{را از سے را که در تے}
 بمن در گفت ای جو اندر گوش
 دین بوم حاتم سناسی بگر
 سرش پادشاه مین خواست
 گرم رهنمایی بد آنجا که اوست
 بخدمت دید برنا که حاتم منم
 بناید که چون صبح گرد و سفید
 چو حاتم باز ادگی سر نهاد
 بنجاک اندر افتاد و بر پامی جست
 ای بر پامی افتاد ^{و جد کرد}
 میزدخت تمشیر و ترکش نهاد
 که گرمی گلی بر وجودت زخم
 دو چشمش بپوسید و در بر گرفت
 ملک در میان دو بروی مرد

۱۱۶

چو یاران یکدل بپوشتم بجان
 که دانم جو اندر در پرده پوش
 که فرخنده نامست و نیکو سیر
 ندانم چه کین در میان خاست
 همین چشم دارم ز لطف تو دوست
 سر اینک جدا کن به تیغ از تخم
 که زنت رسد یا شوی نا امید
 جوان ابر آمد خروشن نهاد
 گمش خاک بوسید و گ پا دوست
 چو فرمان بران دست برکش نهاد
 نه مردم که در کیش مردان زخم
 وز آنجا طریق مین بر گرفت
 بدانت حالی که کاری نکرد

مردان متوان گشت به
 از ایضا و ای گشت به
 بعلت نقل تو قصاص
 خواستند گرفت مبارک
 دست منی که گویند
 تو می توانی وضع جان جانمان
 در میان ما
 ۱۱۶

بگفت

بگفتش بسیا تا چه داری خبر
 مگر بر تو نام آوری مسکه کرد
 جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
 بدو گفت کامی شاه باداد هوش
 که دریانستم حاتم نامجوی
 جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
 مرا با لطفش دو تا کرد پشت
 بگفت آنچه دید از کرمهای وی
 فرستاده را داد مظهر درم
 مرا و ار رسید گر گواهی دهند

ای حاتم حاتم خیر که نیستی
 ای حاتم حاتم خیر که نیستی
 ای حاتم حاتم خیر که نیستی
 ای حاتم حاتم خیر که نیستی

چرا سزای بستی بفرهنگ بر
 نیاوردی از ضعف ماب نبرد
 ملک را شنا گفت و تکین نهاد
 ازین در سخنجای حاتم نبوش
 هنرمند و خوش منظر و خوب روی
 بردانگی فوق خود دیدمش
 بشمشیر احسان فضل بگشت
 شنیده شنا گفت بر آل طی
 که مظهر است بر نام حاتم کرم
 که معنی و آوازه اش نهر همد

حکایت دختر حاتم در روز کار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول
 فرستاد لشکر بشیر و بیزیر

نگردند منشور ایشان قبول
 گرفتند از ایشان گروهی اسیری

له ای شش بار
 با آنچه خبر خود را
 با باره قترک
 که بر اول بزدان
 که در دو عالم با شکسته
 و درین عالم
 و درین عالم

باب ابواب
 سخن خاتمه
 ازین در سخنجای حاتم نبوش
 ازین در سخنجای حاتم نبوش
 ازین در سخنجای حاتم نبوش
 ازین در سخنجای حاتم نبوش

باب

بیاورد که در وقت
 باضم یعنی سبک
 باصطلاح پادشاهان
 چند نوعی از سبک
 مقابل پدیده که سیم
 سبک باشد سبک
 سبک یعنی مردم که
 خادمت و جوانمردی
 حاتم گواهی میدهد
 در حق او زیرا در روز
 بزرگ آوازه یافتند
 و گفتند او بود
 که او و جوانی وی
 کشند آن

کله ی گواهی دهند
 باین دعوی که مصرع
 دیدیم بسبب آن است
 هزاره است
 فخری که در آن
 حکم بگردیدن سخن
 و این سخن
 باقی بود یعنی سبک
 طی حکم پیغمبر علیه السلام

در ایام آن آوردن کجا
 توان قبول نکردند
 که بکسر نوز
 کردین اگر
 در بشارت
 دهند بنویسند
 آسانتر نیست
 که در سبک
 کاخ آن از غراب
 دفعه هزار

سایه ای ظلم شان
از عظیم غنفت و عسارت
عاری بود و اولین
عذابت طوط امان
کهنه زدن امان
پیش از دم زدن کرم
لی آخوه

که نایاب بودند و نایاب دین
نخواهند ازین مامور حاکم
که مولای من بود ز اهل کرم
کشاند زنجیرش از دست و پای
که رانند سیلاب خون بیدریغ
مرانیز با جمعی که گردان بزن
به تنفس و یار احم اندر کمند
بسمع رسول آمد آواز وی
که هرگز نکرده اسل و گوهر خطا

بفرمودشتن بتمشیر کین
زنی گفت من دخت حاتم
کرم کن بجای من ای محترم
بفرمان منمیر پاک رای
دران قوم باقی خطا ندیغ
برزاری شمشیر زن گفت زن
مروت نه بنیم بهائی زین
همی گفت گریان بر خوان طی
بخشیدش ان قوم و دیگر عطا

حکایت در آزاد مردی حاتم و ذکر پادشاه سلام

طلب ده درم سنگ فانیز کرد
که پیشش فرستاد تنگ شکر
همان ده درم حاجت پیر بود

زینگاه حاتم کی پیر مرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود

داشته شد
این ای سوره
حاتم بخشید و دیگر
عطا بران دختر کرد
تینت که از بقیه
لفظها گفت
عذوبت
پهل خچون



فردی که در آن
گردد در آن
فردی که در آن
گردد در آن
فردی که در آن
گردد در آن
فردی که در آن
گردد در آن

بند اب تر
ده درم سنگ
مقدار درم آن حساب
شع و درم آن حساب
مطلوبه مانع
تخلی از وزن جاویج
پانزده است که
عاد او شد و
نیز که
زاد تقطیر
کریک

شنید این سخن نام بردار طی
 گر او در خور حاجت خویش خوا
 چو حاتم باز آمد مردی در
 ابو بکر سعد آنکه دست نوال
 رعیت پادشاهت شاد باد
 سرافراز این خاک فرخنده بوم
 چو حاتم که گریستی فروی
 شناسانند زان نام در کتاب
 که حاتم بدان نام واوازه خوا
 تکلف بر مرد درویش نیست
 که چند آنکه جهدت بود خیر کن

بخندید و گفت ای دارا مچی
 جو امردی آل حاتم کجاست
 زدوران کیستی نیاید مگر
 خدمتش برده ان سوال
 بسعت مسلمانان آباد
 ز عدلت برتسیم یونان روم
 نبردی کس اندر جهان نام طی
 ترا هم شناسانند و هم ثواب
 ترا سعی و جید برای خداست
 وصیت همین یک سخن بشنیت
 ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حکم پادشاهان

ز سودا اش خون در دل افتاده بود

یکی را خری در گل افتاده بود

ای سرزیده بقیه بیگانه
 ای الفسح مطلق بیکه
 هر بار از تن از آن
 قبیله بود بیابان
 است ای بیگانه

بقدر حاجت او بگویند
 درین صورت جواری
 آل حاتم کجای در آباد
 مع مراد از صاحب
 سخاوتمندی بودی
 سخنان کجاست
 مع آل خویشان
 و این غنای تو زندان

شاه ای چنانکه
 خاکین از قنوجات
 حاتم بر باد و دیگر فرزند
 بیابانست بیابان دیون
 تقدیر قول او که گریستی
 تا آخر حیرت ملامت
 و صیقل باشد شاه
 جده باضم و لغت تو از آن
 کوشش و بیاید
 ای مع نظر تو از خود

حکایت

ای این است
 ای شخص دیگر بیاید
 دیگر است
 ای که بر او برسد چون
 سعی که گفتش چنین
 چنان است
 ای این سوال از آنکه
 که درین سخن میکند و ساکن
 میگرداند بهار شاه
 القات است از غایت

حکایت در حکایت
 نقال خری نیست پس
 ثواب محبتی و ثای نایاب
 برود خواجه ایافت
 شاه
 زیاد گویند بهار
 خون در دل افتادن
 جبارت از کمال در
 مشت افتادن
 باشد اب

باشند
 حکام آن با بود
 زانت و عدالت
 افکار نظر بد
 خطیبی از دردم
 خطاب

از آبادی اشکان
دوین و بسلا با بند
این بیت بیان
ذاتی است یعنی
فرموده در گل افشاده
بوده و در بیابان
تا یک سر ماوسیل
از قار بود
ای غلظت بملاقات را
میجا بود
چیزی که در فرزندانش
دعای بد مقابل آفرین
ای بار

عنه باستان
ای است موقوف
است آن از جناب
تا قمر قد ز لیل و قر
عنه خیزای شایع
مخزن است در بار
مخزن است در بار
از در و خوشی که بود
و کار انعام فرمود پس

نزد

دین بی نیست که هر کسی
کندی که در خوروی
بودی هر یک ازین دو
مصحح هر طوطی باشد
در دو چشم نسیم که
از انعام فرمود پس
کافی کرده که باوقی
بود که دم این برود
نیت

بیابان و باران و سر ماوسیل
همه شب دیرین غصه تا باد او
نه دشمن برست از زبانش نه دو
قضای شاه کشور یکی نامجوی
شنید آن سخنها می در از صواب
نگه کرد سالار تسلیم دید
ملک شرمگین در چشم بنگریت
یکی گفت شاه با تیغش بز
نگه کرد سلطان عالی مجلس
بخشید بر حال مسکین مرد
زرش داد و سپ و قباو ستین
یکی گفتش ای سیری عقل و هوش
اگر من بنا لیدم از درد خویش

عنه بیخ ذال محمود است

عنه علف ذال صبح کافور است

فرموده غلظت بر افق زایل
سقط گفت و نفرین و دشام داد
زبون
سلطان که آن نوم و وزان او
به نخچیر که بد کجگان و گوی
نه صبر شنیدن روی جواب
که بر پشت ما جراتی شنید
که سودای این بر من از جهر صیت
که نگذاشت کس از دختر نزن
خودش در بلادید و خرد در حل
فرد خورد خشم سخنها می سرد
چونیک بود مهر در وقت کین
عجب استی از قتل گفتا خوش
وی نعام فرمود در خورد خویش

عنه با چون از فرود
نیت از شاه خوار
که با او حرف زد
عنه در راه آباد
عنه در کشت و گفتن
عنه در نظر گفتن
عنه در نیت گفتن
عنه در نیت گفتن
عنه در نیت گفتن
عنه در نیت گفتن
عنه در نیت گفتن

له بدی را بدی سهل باشد جزا

اگر مردی آشنای من است

حکایت توانگر سفله و درویش صاحب دل

شنیدم که مغز و پری از کبر مست
بگنجی فرو مانده بنشست مرد

در خانه بروئی سائل به بست
چکر گرم و او از قف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
فرو گفت و مگر بست بر خاک کوی

بگفتا چه در تایت آورد چشم
جفائی گزان شخصش آمد روی

بگفت ای فلان ترک آزار کن
بخلق و فریض گریبان کشید

یک امشب بزدمن افطار کن
بمنزل در آوردش و خوان کشید

بر اسود درویش روشن نهاد
شب از زک شش قطره چندین حکید

بگفت ای زدت روشنائی دما
سحر دیده بر کرد و دینا بید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
شنید این سخن خوابه سنگدل

که بی دیده دیده بر کرد و دوش
که برگشت درویش از تو نگدل

بگفتا حکایت کن ای نیک بخت

که چون سهل شد بر تو این کار سخت

له بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی آشنای من است

توجهی کرده است
قرآز سار است
بجست وزن حرف
شده از زمان حال جاده
و حال است
بود از تره سایل
در اینجا عبارت است
خواجه است

حکایت

خواجه ای
سایل از در خانه خود
مردم بر اند و چون نهاد
کردت از یاد نمود
از نهوه طبیعت که بیز
باز گرای دفع حرارت
قلب عادت است

عبارت قلب بر
کمال بر سد قوت
مضطرب قلب زیاده
بیشتر از گاه و بیشتر
شده یکبار ای کرد
عبود از بیرون و
نفس یکبار همگان
است

له بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی آشنای من است

بجست وزن حرف
شده از زمان حال جاده
و حال است
بود از تره سایل
در اینجا عبارت است
خواجه است

له ان مصححاً
فمن مصححاً
فمن مصححاً
فمن مصححاً

له ان مصححاً
فمن مصححاً
فمن مصححاً
فمن مصححاً

له ان مصححاً
فمن مصححاً
فمن مصححاً
فمن مصححاً

له ان مصححاً
فمن مصححاً
فمن مصححاً
فمن مصححاً

له ان مصححاً
فمن مصححاً
فمن مصححاً
فمن مصححاً

له ان مصححاً
فمن مصححاً
فمن مصححاً
فمن مصححاً

له ان مصححاً
فمن مصححاً
فمن مصححاً
فمن مصححاً

بگفت ای شرمگزار آشفته روز
که مشغول گشتی بچند از همای
که کردی تو برومی او در فراز
همانها که زین تو تبا غافل اند
سراگشت حسرت بدندان گزید
مرا بود دولت بنام تو شد
فرو برده چون موش دندان باز

که بر کردت این شمع گیتی فروز
تو کوته نظر بودی دست را می
برومی من این در کسی کرد باز
اگر بوسه بر خاک مردان نمی
کسانیکه پوشیده چشم دل اند
چو بر گشته دولت ملامت شنید
که شهباز من صید دام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز

این لغت حاصل شود
کلیف کار این را
بهست آورد بائی
بهارت نیز که خاک
مردان نیز که تویت است
شاید یاد بیفتد
لفظ شاه دست بر
لفظ آند از لغت و من
خودان لفظ فضیلت
داشته باشی چون
باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت

باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت

گفتار اندر دل داری خلقی تا برسند باهل دلی

ز خدمت مکن یک مان غافل
که یک روزت افتد همای بدام
امید است ناگه که صید کنی
ز صید چو به آید مکی بر هرف

الاگر طبل بکار اهل دلی
خورش ده بدرج و بک و حمام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی
در می هم بر آید ز چندین صدف

باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت

باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت

باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت
باز در این لغت

کجا بود که در آنجا...
بباری که فاعل بود...
فانکه در آنجا...
فانکه در آنجا...
فانکه در آنجا...

حکایت دین معنی

یکی را پسر گم شد از راه...
ز هر خیمه پرسید و هر سوختافت...
چو آمد بر مردم کار روان...
ندانی که چون راه بردم بدو...
مشایخ بجان طالب هر کس اند...
برند از برای دین ببار ما

شبانگه بگردید در قافله...
بتاریکی آن روشنی یافت...
شنیدم که میگفت با ساروان...
هر آنکس که پیش ادم گفتم اوست...
که باشد که وقتی بر دمی کنند...
خورند از برای گل خار ما

حکایت همدین معنی

ز تاج ملک زاده در میان...
پدر گشتش اندر شب تیره رنگ...
همه سنگها گوش دارای پسر...
در او باش پاکان شورید و تنگ...
بعزت بکشش بار هر جا بی...

شبی لعلی افتاد در سنگلاخ...
چه دانی که گوهر گداز است و سنگ...
که لعل از میانش نباشد بد...
همان جامی تاریک لعل اند و سنگ...
که آفتی بر وقت صاحب دلی...

ح

دین معنی...
حکایت...
دین معنی...
حکایت...
دین معنی...
حکایت...
دین معنی...
حکایت...
دین معنی...
حکایت...
دین معنی...
حکایت...
دین معنی...
حکایت...
دین معنی...
حکایت...

دین معنی...
حکایت...
دین معنی...
حکایت...
دین معنی...
حکایت...
دین معنی...
حکایت...
دین معنی...
حکایت...

دست خاکی از خاک است
دست خاکی از خاک است
دست خاکی از خاک است

کسی که بداند که در دنیا
کسی که بداند که در دنیا
کسی که بداند که در دنیا

نه بینی که چون باز دشمن کش است
که خون در دل افاده خند چو ما

کسی که بادوستی سرخوش است
بدر و چو گل جامه از دست خا

کسی که بداند که در دنیا
کسی که بداند که در دنیا
کسی که بداند که در دنیا

مراعات صد کن برای یک
حقیقت بر باد نظر

غم جگر خورد در هوای یک
گرت خاکیا یان شوریده

کسی که بداند که در دنیا
کسی که بداند که در دنیا
کسی که بداند که در دنیا

که ایشان پس نیده حق بستند
چه دانی که صاحب کلامت خود او

تو هرگز میدان شان چشم پسند
کسی که نزدیک غمت بدوست

کسی که بداند که در دنیا
کسی که بداند که در دنیا
کسی که بداند که در دنیا

که در هاست بر روی ایشان فراز
که آیند در حسد دامن گشان

در معرفت بر کسان نیست باز
بسالمخ عیشان تلخی چشان

ملک را نواد نو اخانه دست
بلندیت بخشد چو گرد بلند

بیوسی گرت عقل و تدبیر هست
که روزی فرج یابد از خمزند

که در نو بھارت نماید طرف
مسوران درخت گل اندر خریف

مسوران درخت گل اندر خریف

حکایت پدر نجیب و فرزند لا ابالی

زرش بود و یار می خوردن نداشت

یکی زهره خسیج کردن نداشت

کسی که بداند که در دنیا
کسی که بداند که در دنیا
کسی که بداند که در دنیا

زود با بد فریب معده
لباس کمی که فرود نماند
زود با بد فریب معده
لباس کمی که فرود نماند

نخوردی که خاطر بسایدش
نخوردی که خاطر بسایدش
شب و روز در بند ز بودیم
شب و روز در بند ز بودیم
بدانت روزی پس در کین
بدانت روزی پس در کین
ز خاش بر آورد و بر باد داد
ز خاش بر آورد و بر باد داد
جو آن مرد را ز زلفش می نکرد
جو آن مرد را ز زلفش می نکرد
کزین کم زنی بود ناپاک رو
کزین کم زنی بود ناپاک رو
نخاده پدر چنگ در نای خویش
نخاده پدر چنگ در نای خویش
پدر زار و گریان همه شب سخت
پدر زار و گریان همه شب سخت
زار ز بهر خوردن بود ای پدر
زار ز بهر خوردن بود ای پدر
زار از سنگ خار ارون آوردند
زار از سنگ خار ارون آوردند
زار اندک مرد دنیا پرست
زار اندک مرد دنیا پرست
چو در زندگانی بدی با عیال
چو در زندگانی بدی با عیال
چو چسما و آنکه خوردند از تو سیر
چو چسما و آنکه خوردند از تو سیر

مزدادی که فردا بکار آیدش
مزدادی که فردا بکار آیدش
ز رویم در بند مرد لیسیم
ز رویم در بند مرد لیسیم
که ممیک کجا کرد زرد زمین
که ممیک کجا کرد زرد زمین
شنیدم که سنگ در آنجا خاد
شنیدم که سنگ در آنجا خاد
یک دستش آمد بدیدگر بخورد
یک دستش آمد بدیدگر بخورد
کلاهش بیار و میزگر و
کلاهش بیار و میزگر و
پسر چنگی و نانی آورد پیش
پسر چنگی و نانی آورد پیش
پسر با دادان بخندید و گفت
پسر با دادان بخندید و گفت
ز بهر نهادن چه سنگ چه زرد
ز بهر نهادن چه سنگ چه زرد
که بخشند و پوشند و آسان فرزند
که بخشند و پوشند و آسان فرزند
هنوز ای برادر بسنگ اندر است
هنوز ای برادر بسنگ اندر است
گرت مرگ خواهند از ایشان سوال
گرت مرگ خواهند از ایشان سوال
که از بام چوب کز افتی بزیز
که از بام چوب کز افتی بزیز

کرمی که در کرم است
کرمی که در کرم است
کرمی که در کرم است
کرمی که در کرم است

رباع

بودند فاند کردن است
جهان اراد که عبادت از
کردن گلاب با نیکو رس
عالم است که چون چشم
پیش زود گلابی خورد
میکنند آن عالم صحیح
در معنی نقد است و بیان
حکمت مضمون یعنی که بر
چنگ نوازانی نوازند
آورده نغمات ایشان
بار

بیتی ای محکمان
مثل شاه دست آوردن
کشت در ازین دید و با جان
بپاست جادای که در دست
نوازند که دید و چون از نغمه
بختند دغدغه کشت ای
دوازدهمین روز از این
توبت شان تو سیر
نوازند خورد

عزت بیگانه ز بار
آنجا بس و آنجا
نوع خود کردی باش
عشقه شود و نغمه
و بد و مع و چنین
و بیان آن
و می گوید که نواز
چنگ یعنی کمان
بار

کرمی که در کرم است
کرمی که در کرم است
کرمی که در کرم است
کرمی که در کرم است

طلمسی است بالا ای کنجی مقسیم
صورتی باشد از کس در کس
عادودان بجز او بود
و تا اثرات غلای او بود
ارضای ساخته میزدان
نود است بی بود
کنگ در دولت برای
عاقبت می سزد
دکان طلسم بر مزل بود
کجاست نماید
کجای الواس با کجاست

طلسمی است بالا ای کنجی مقسیم
صورتی که بر سر سله گنج سازند نادت بیکانه بدان کس
که لرزد طلسمی پستین بر سر
با سودگی گنج قیمت کسند
بخورد پیش از آن کت خورد گرم گو
بکار آیدت گرشوی کار بشد
کزین روی دولت توان با فین

دردن است تمام بر صورت کس و فرشته کس

بخمیل تو انگر بدیدار و سیم
ای خمیلی که تو آگری مال دارند تو آگری مال
از آن سالهامی بماند زرس
بسبب آن
بنگ اجل ناگهش شکند
پس از بردن گرد کردن چومور
سخنهای سدی مثال است
در نیست ازین روی برافتن

طلمسی است بالا ای کنجی مقسیم
صورتی که بر سر سله گنج سازند نادت بیکانه بدان کس
که لرزد طلسمی پستین بر سر
با سودگی گنج قیمت کسند
بخورد پیش از آن کت خورد گرم گو
بکار آیدت گرشوی کار بشد
کزین روی دولت توان با فین
دردن است تمام بر صورت کس و فرشته کس

حکایت احسان اندک و ثمره آن بی نхайت

تتمای پسری بر آورده بود
آرزو
فرستاد سلطان کجستن گمش
نگاپوی ترکان و جوس عوام
آن دور بود مانند آن سال که آورده
جوان را بجهت خلیق اسیر
که باری دل آورده بودش بدت
جان ماند و خوی پسندیده بود

دردن احسان بودی بونی آرد و شکایت

جوانی بد اسنگی گرم کرده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگمش
تا شاکستان بر درو کوی مام
چو دید اندر آشوب درویش پیر
دلش بر جوان مرد مسکین محبت
بر آورد زاری که سلطان ببرد

بدرد کوی با م بر روی
تانیان نگارند برونند
عوام آن تن پیش جوم
کرده بودند در آن سده
سیکند
پرو چانه در خسته شایق
که در مردم در زاری بیاید
دش بدت در ده پاره
خسین
بیوی
و فرکان براری کردن
باشد اب
بغی از نخاستی است
جان مردم
واجب القدر در آن
شسته باشد و اجبار
شین
مصلح منصوب
بعد از آنست
لفظ تاشاد و صفت قلی
بود از باب تفامل
شستیمنی با هم سواد
بافت تو از ناد قلی
تتاه تو تا که در مودت
تولی بود است در
کلام آقا بر صلوات
کرده آقا
متتبع کلام کبود از راه
خ قرقه علف تاشاد
مغنی تاشاد تاشاد
کلمه ای همان را که داشت ۱۲

له آخنت الف
مردود آوردن کرد
در کشیدن علم کردن
شخصه اگر که ایضا آخنت
بروزن داران سینه بکنی
باش سلطانا اب کرده
یعنی سر اجای کرده

بگم بر همی سود دست دروغ
با یک دیگر پیسه
بفریاد از ایشان برآمد خروش
آواز
پیاده بسرتا در بارگاه
یعنی پیاده
جوان از میان رفت و مردند
چو نیکست خوی من در راستی
بر آورد پیسرد لا و زبان
بقول دروغی که سلطان برد
ملک زین حکایت چنان بر
وزین جانب افتان و خیزان
یکی گفتش از چار سوی فصاح
گوشش فرو گفت کامی شومند
یکی تخم در خاک از آن بنجید

شند ز ترکان آخنت تن
این خبر
تا نچه زمان بر سر روی دو
دویدند و بر بخت دیدند شاه
بگردن بر تخت سلطان
که مرگ منت خواستن بر چه بود
بد مردم خسر چرخواستی
که امی حلقه در گوش حکمت جهان
نه مردی و عیاره جان بر
که خیرش بخشید و چیزی نگفت
همی رفت بحیره هر سودوان
چه کردی که آمد بجانت خلاص
بجانی و دانگی همی مزنند
که روز فرسرو ماندگی برود

مضطرب دویدند
تیز رفتن و جلد کردن
مرد و جوان
بگردن بر تخت سلطان
دویدن بکمال عجلت
این وقت مبالغه
گفته شود اجبارت

اجام

ای بی باگردن
گفته اند تخت سلطان
بوده در حالیکه ای
اعطای بیست و نوزده
است بیک
عادلان یک قوی است
حق در عیاد موجب
بجانی ایشان است

کلمه شگفت
کلمه شین نقطه فرغ
کاف فانی از مایه
گرمی ۱۱ اب ۲۰ حرف
ای قدری در اعطاکرد
و بیس معایبه نمود
چار طرف در شمشیر
و چار سوی فصاح

آن سوی که در آن زمان
واجب القتل گردان
جانی را
نیزند
گویند که چار بار
از آنجا مشعب شود
در بیان آن حق سلطان
واجب ای احکام
باشد اب
بجانی آن
و عیاد موجب
داد و بده

بدرستی مرد که مردن است

درفان بردار باشد
از غلام و مطیع و بند
گفتن
بر آوردن ای فصاحت
دادن پادشاه
آماره کرد برای جواب
بجانی ایشان است

عصای شامک اوله
در کون موج افق اوار
تا آن سنگ شوق
از نغمه تنالی مبد از سوز
که در آن سوز افق اوار
در کون موج افق اوار
بجای باندس می
عصای شامک اوله
طرح بیغاد و جان اوله
که قرن نام بدست
عوق نام بدست
که در زمان آدم بود
و نماند همی نماند بود
دو نومی می نماند بود
و با پیشود شده که
عجیب نماند بود
که نماند بود
با نضد سال نمودند
آب طوفان فوج با نماند
نماند بود
عصای شامک اوله
طرح بیغاد و جان اوله
که قرن نام بدست
عوق نام بدست
که در زمان آدم بود
و نماند همی نماند بود
دو نومی می نماند بود
و با پیشود شده که
عجیب نماند بود
که نماند بود
با نضد سال نمودند
آب طوفان فوج با نماند
نماند بود

عصای نمدی که عوجی کشت
که بخشایش و خیر دفع بلاست
که بویگر سعادت کشور کشای
جهانی که شادی بروی تو باد
گل در چمن جور خاری نبرد
پیمبر صفت رحمة العالین
شب قدر را می ندانند هم

جوی باز دارد بلای درشت
حدیثی درست آخر از مصطفی است
عد و رانه بنی درین تعبیه پای
بگیری ای جهانی بروی تو شد
کس از کس بروی نوباری نبرد
تویی سایه لطف حق بر زمین
ترا قدر گر کس نداند چه غم

عصای شامک اوله
طرح بیغاد و جان اوله
که قرن نام بدست
عوق نام بدست
که در زمان آدم بود
و نماند همی نماند بود
دو نومی می نماند بود
و با پیشود شده که
عجیب نماند بود
که نماند بود
با نضد سال نمودند
آب طوفان فوج با نماند
نماند بود



حکایت در معنی قره نیکو کار

مسن نصیحه رومی بین اقباب
دماغ از پیش می برآمد بکوس
بگردن بر از حبله پینه
که بود اندرین مجلست پای مرد
بسایه درش نیک مردی بخت

کسی دید صحرای محشر بکواب
همی بر فلک شد ز مردم خروش
یکی شخص ازین جمله در سایه
بپرسید کای مجلس آرائی مرد
رزنی داشت هم بردر خانه گفت

عصای شامک اوله
طرح بیغاد و جان اوله
که قرن نام بدست
عوق نام بدست
که در زمان آدم بود
و نماند همی نماند بود
دو نومی می نماند بود
و با پیشود شده که
عجیب نماند بود
که نماند بود
با نضد سال نمودند
آب طوفان فوج با نماند
نماند بود

داود این نشان را
بباید از نشان
که در آن سال
و عبادت قیام آن
که در آن سال
و عبادت قیام آن
که در آن سال
و عبادت قیام آن

کتابی است که در این کتاب آمده است
که در این کتاب آمده است
که در این کتاب آمده است

کتابی است که در این کتاب آمده است
که در این کتاب آمده است
که در این کتاب آمده است

نه از بد گهر نیگونی در وجود
عدو در حد و دور شیشه به
چو سر زر سنگ تو دارد بکوب
قلم بجزر او را بشمیرد
ترا می برد تا آب آتش دهد
مدبر بخوانش که مدبر گشت
که تو فیر ملک است تدبیر وای

از ابلیس هرگز نید وجود
بد اندیش را جای و فرصت ده
گو شاید این مار گشتن بچوب
قلم زن که بد کرد بازیر دست
مدبر که قانون بد می خند
گو ملک را این مدبر بست
سعد آورد قول سعدی بجای

کتابی است که در این کتاب آمده است
که در این کتاب آمده است
که در این کتاب آمده است

باب سوم در عشق

که گریهش بنند و گریهش
بامیدش اندر گدالی صبور
و گریهش بنند و گریهش
سلح دار خارا است باشاخ گل
که تلخی شکر باشد از دست دوت

خوشا وقت شوریدگان غمش
گدایانی از پادشاهی نفور
و مادام شراب الم در کشند
بلائی خار است در عیش مل
نه تلخ است صبری که در یاد او

کتابی است که در این کتاب آمده است
که در این کتاب آمده است
که در این کتاب آمده است



کتابی است که در این کتاب آمده است
که در این کتاب آمده است
که در این کتاب آمده است

بدرستی از کجایان
بدرستی از کجایان
بدرستی از کجایان
بدرستی از کجایان

کنایه از بی باقی است
کنایه از بی باقی است
کنایه از بی باقی است
کنایه از بی باقی است

ایشان حق است که
ایشان حق است که
ایشان حق است که
ایشان حق است که

ایستادگان این است
ایستادگان این است
ایستادگان این است
ایستادگان این است

ایرش نخواهد ربانی زبند
سلاطین عزت گدایان حقی
طامت کشانند مستان یا
سروقتیان حلق کی ره برند
چوبلیت المقدس درون گریز باب
چوپروانه آتش بچود در زبند
دلارام در برد دلارام جوی
نگویم که بر آب قادرینند

شکارش بخوید خلاص از کند
منازل شناسان کم کرده پی
سبکتر برداشتر مست بار
که چون آب حیوان طلبت در بند
ر با کرده دیوار بیرون خراب
نه چون گرم سبک بچود در بند
لب آتشگلی خشک بر طرف جو
بگو بر ساحل نیل مستمندی اند

تعالی و لا یخافون
لوقته لا یام ایستادگان
ببروقت که می آید بران
مات که می آید بران
ایستادگان این است
ایستادگان این است
ایستادگان این است
ایستادگان این است

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدین مجازی

ترا عشق همچون خود می زاب کل
بپندار شفت نه رخ و خال
بصدقش چنان سرخی بر قدم
چو در چشم شاه یاد زرت

بر باید همین صبر و آرام دل
بخواب اندرش با پی بند خیال
که بلی جهان با وجودش عدم
ز رو خاک یکسان نماید برت

سجدی در شام حضرت
سیدمان با تمام میانیان
القدس بوشن نمودن
ببودن یعنی اولیا را در ظاهر
خراب باطن را در باطن

در طلب ایلام زنده
بطرف آن راه جوید بار
وصال الیاریت است
بیدارید یعنی از تاریکی
از بیداریت از تاریکی
از بیداریت از تاریکی
از بیداریت از تاریکی

بایستی و حدت ای
مقتدی که همچو تو از
ایستادگان این است
چون خاک لب خنده
بوجود که در غم
توین استیادگان
ایستادگان این است

ایستادگان این است
ایستادگان این است
ایستادگان این است
ایستادگان این است

نور علی که با ابائی با
دگری حرف خوانی در آن

کباب و داد و دعا با
کند و داد بسیار است

داد و داد که در آن است
که در چشم تو جامه دادی

که در چشم تو جامه دادی
که در چشم تو جامه دادی

که در چشم تو جامه دادی
که در چشم تو جامه دادی

که در چشم تو جامه دادی
که در چشم تو جامه دادی

که در چشم تو جامه دادی
که در چشم تو جامه دادی

که با او نمازدگر جامه کس
و جان که اوست جامی در کس نیست
و گر چشم بر هم نمی در دل
نه قوت که یکدم شکیباشوی
ورت تیغ بر سر خند سر نهی
چنین فتنه گیر و فرمان رواست
که باشند در بحر معنی غریق
بند کر حبیب از جهان مشعل
چنان مست ساقی که می بخشد
که کس مطیع نیست پرودش
بفسر یاد فالوالبی در خر و ش
قدمهای خاکی دم آتشین
یک ناله ملکی بجم برکنند
چو مشک اند خاموش و تیغ گوی

میرزا محمد باقر
میرزا محمد باقر
میرزا محمد باقر

و گر با کست در نیاید کس
تو گویی بحیث اندرش منزلت
نه اندیشه از کس که رسوا شوی
گرت جان نخواهد کیف بر نهی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست
عجب داری از سالکان طریق
بسوای جانان جان مشعل
بیاد حق از حلق بگریخته
نشاید بار و دو اگر دشان
الست از ازل همچنان شان گوش
گروهی عملد از عزلت نشین
یک نعره کوهی جا بر بند
چو باد اند به جان چالاک پوی

میرزا محمد باقر
میرزا محمد باقر
میرزا محمد باقر

باید
تق مستکن در
رضای موقوف سلطان
الشیخ خورشید افغان
اولیاد بلوی تا قفس
بار بار می فرود کرد
قیاف ناباکت
تو یک پیش بگوش سود
آن که صورت بنوعی
بود آن صورت بود که
مشور که او او بود بود
آن روز به خورشید
قوله مراتب نجان
و غلبه عمارت و قدرت
عقب که تنظیم کلام
باین مستحسن
آواز کردن و آواز
علاق آن بر آواز
بسیار کننده بهار
میست بوی برون قبی
شو مسطرت بعضی
رقعاته را بگویند

باید
تق مستکن در
رضای موقوف سلطان
الشیخ خورشید افغان
اولیاد بلوی تا قفس
بار بار می فرود کرد
قیاف ناباکت
تو یک پیش بگوش سود
آن که صورت بنوعی
بود آن صورت بود که
مشور که او او بود بود
آن روز به خورشید
قوله مراتب نجان
و غلبه عمارت و قدرت
عقب که تنظیم کلام
باین مستحسن
آواز کردن و آواز
علاق آن بر آواز
بسیار کننده بهار
میست بوی برون قبی
شو مسطرت بعضی
رقعاته را بگویند

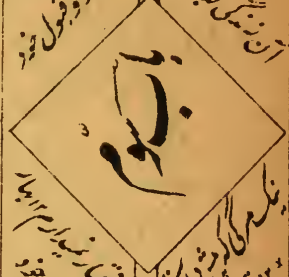
باید
تق مستکن در
رضای موقوف سلطان
الشیخ خورشید افغان
اولیاد بلوی تا قفس
بار بار می فرود کرد
قیاف ناباکت
تو یک پیش بگوش سود
آن که صورت بنوعی
بود آن صورت بود که
مشور که او او بود بود
آن روز به خورشید
قوله مراتب نجان
و غلبه عمارت و قدرت
عقب که تنظیم کلام
باین مستحسن
آواز کردن و آواز
علاق آن بر آواز
بسیار کننده بهار
میست بوی برون قبی
شو مسطرت بعضی
رقعاته را بگویند

باید
تق مستکن در

رضای موقوف سلطان
الشیخ خورشید افغان
اولیاد بلوی تا قفس
بار بار می فرود کرد
قیاف ناباکت
تو یک پیش بگوش سود
آن که صورت بنوعی
بود آن صورت بود که
مشور که او او بود بود
آن روز به خورشید
قوله مراتب نجان
و غلبه عمارت و قدرت
عقب که تنظیم کلام
باین مستحسن
آواز کردن و آواز
علاق آن بر آواز
بسیار کننده بهار
میست بوی برون قبی
شو مسطرت بعضی
رقعاته را بگویند

کرمین پستانه دست است و رضای دوست است از آن
غرض خسانی است از آن
در آن با نیت پرگار
از دست ایشان با نام
از دست دوست یار
با تم دین صوابیت
ببارت جوی شط
عذوق یعنی از دور
صوت و غمناک است
از رضای او در کار
دور در وقت اول تو

۹۹
استقامت و کمال
آنکه ایچان نیت
که بود اگر برای او نیت
جان در دست است
از خود هیچ نیکو نیت
که نیت نیت نیت نیت
باش نیت نیت نیت نیت
آن نیت نیت نیت نیت



نیکم که گویا در دار
۱۲۰۰
جزای شکر طوطی
است ای پس چینی
بگو نیتی با برجا شتی
بهار سله
سل چون ضرب و
زخم و دشمنی
من و مانند آن
اب

علامی شکتش سرودست و ما
دگر رفت و صبر و قمارش نبود
گس وارش از پیش شکر جو
کسی گفتش ای شوخ دیوانه
بگفت این جفا بر من از دست او
من اینک دم دوستی میزیم
ز من صبر بی او توقع مدار
نه نیروی صبرم نه جای ستیر
گوزین در بار که سرباب
نه پروانه جان داده در پای و
گفت از خوری زخم چو گان او
بگفت سرت گر برود به تیغ
یکی را که معشوق باشی یکی

که باری گفتت ای درمیت ای
شکیبائی از روی یارش نبود
بر اندندی و باز گشتی لغور
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
نه شرط است نالیدن از دست دوست
گر او دوست دارد و گردش منم
که با او هم امکان ندارد قرار
نه امکان بودن پای گیر
و گر سر جو میخمش در طناب
به از زنده در کنج تاریک او
بگفتا بپایش در افتم جو گو
بگفت اینقدر نبود از روی دینغ
نیاز از روی جبر اندکی

صفت بر صوفی کلمه و شایسته از پیروان آمده ۱۱
صفت اول نیت
صفت دوم نیت
صفت سوم نیت
صفت چهارم نیت
صفت پنجم نیت
صفت ششم نیت
صفت هفتم نیت
صفت هشتم نیت
صفت نهم نیت
صفت دهم نیت
صفت یازدهم نیت
صفت بیستم نیت

دوستی با من نصیب است / در وقت حاجت بیگانه / زودتر از من آید / در وقت حاجت / زودتر از من آید / در وقت حاجت / زودتر از من آید

گرفت آتش شمع در دامنش
از عاشقان
یکی گفتش زد دستم در این چه باک
مرا خود بیک از زمین بسخت
که شرک است بایار و با خویشین

زد لهای شوریده پیرانش
پر اکنده خاطر شد و خشمناک
ترا آتشی دوست دامن بسخت
اگر باری از خویشتن دم مزین

حکایت در معنی اشتغال اهل محبت

که شوریده سر بصر احواد
سرا ملامت بگردند و گفت
دگر با کس آشنائی نماند
دگر هر چه دیدم حیرت آلم نمود
که گم کرده خویش را باز یافت
که هم دد توان خواندشان بهم ملک
شب و روز چون دوزم مردم زند
خردمند شیدا و همیشمار است

چنین دارم از پیر داندهاد
پدر در فراتش نخورد و نخت
از آنکه که بایرم کس خویش خواند
بمقتضی که تاتقی جاملم نمود
نشدم که رواج خلائق بتا
پر اکنده گانند زیر فلک
زیاد ملک چون ملک نارمند
قوی بازوانند کوه ماه دست

اوصاف متضاده
شکر گوی و کمانی خردی
دشمنی کین و دوستی
وستی بیک و نظر
باختلاف نسبت
حسب ظاهر و کمال
باطن فرزند نسبت
دشمنی نسبت
هوشیار از روی صورت
از روی معنی
عقله فضای ملک

باز که جمال خدیجه بنی
عبوزان به چرخسوزین
مخض خیال غایب نماید
نموده است خواجه زکریا
بهر بختین نیست از
وقت چهل روز اول
یعنی که در اول
الاه از آنجا آید
باز آنکه در احوالات
محققان نقل کرده
کردند و

بیک جرعه آنفخه صورت
که پرهمیز عشق آگینه است و سنگ

حریفان خلوت سرای است
بیتغ از غرض برنگیزند چنگ

حکایت در معنی غلبه و جد و سلطنت عشق

که گفتی بجای سمرقند داشت
ز شوخیش بسیاد تقوی خراب
که پنداری از رحمت است ایتمی
دل دوستان کرده جان بخش
نگه کرد باری بتندی و گفت
ندانی که من مرغ دامت نیم
چو دشمن برم سرت بیدریغ
ازین سهل تر مطلبی پیش گیر
مبادا که جان در سردل کنی
بدر و از درون ناکه برکشید

یکی شاهدی در سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب
تعالی انداز حسن تا غایتی
همی رفتی و دید با در پیش
نظر کردی این دوست درو می چنان
که امی خیره سر چند پوئی بیم
گرت بار دیگر به بیم بیتغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
نه پندارم این کام حاصل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید

ای دل دوستان جان در غرض و درود بودی حالی عشق و عاشق در عاشق جان خود را می دادی

مغنی
استخوان
نفسه از غلبه نظر
بیک جوی
نزد دروگر
خون چنان
خوب بینی
و هیچ
باشد
گرفتن
کله بر نال
نست
تفصیل
آن نیست
آسان
خندان
که درین
گروه
در سرد
تقدیر
پوی

کله بر نال
نست
تفصیل
آن نیست
آسان
خندان
که درین
گروه
در سرد
تقدیر
پوی

از مدوح درین مغنی
کس
علاقی
خدا
فنا
و دل
تربانی
بدر
ای
کری

۴۴
احوال ایشان
باعتبار
بیت

له اضافه بهشت
بوی تن سالی اضافه
عام بخاص است
بیشتر که اوزان
آرام باشد
بهشت خوردن کباب
از نعمات بهشت
بزرگترین
بوسنان
بیت آسایش

اگر عاقلی دامن او بگیرد
بشست تن آسانی آنکه خوزی
دل تخم کاران بود بارکش
درین مجلس آنکس بجای رسد

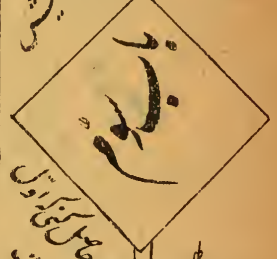
اشاره است که در هر حدیث

و گر گویدت جان بده گو بگیر
که بر دوزخ نیستی بگری
چو خرمن بر آید بخسند خوش
که در دور آید بر بجای رسد

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه
که پسری بد روزه شد مدام
یکی گفتش این خانه خلق نیست
پرسید این خانه کیست پس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست
نگه کرد گفت بدیل و محراب دید
که حیف است از اینجا فرار شدن
ز فتم بنومیدی از پیچ کوی

فقیران منع گدایان شاه
در مسجدی دید و آواز داد
که چیزی دهند بشوخی ما نیست
که بخشایشش نیست بر حال کس
خداوند خانه خداوند ماست
بسوز از جگر نعره برکشید
دیر لغت محروم ازین در شدن
چرا از در حق روم زرد روی



اگرچه اصل کتاب اول
در پنج مصوب
افتخار خود را نیست
معدوم ساز می
عنه مصوب
مخفف است ای
نقل یاد دارم
نقل می نماید
طریق است
بیت

بیت
تبدیل
دیسکون
بیت
بیت
بیت

ادراک تشنه و
 دوال باشکد راس
 مشن این سبب فزاید
 برکن بود و گویند
 روی اریجا بنی موی
 جانب شد از فرقه
 خدا را که قرآن شدن
 فدای بی محول آزان
 اسباب نذر با کبر
 لدا آوز دارن ندی

سالی که در یک لغت
 مصغر دیدار صل لغت
 فرسیم تنه از دیبلسا
 ضروری نگاه کپوشش
 خاصه بولک هم بود و در آن
 بالای کمال پوشیدند
 درین پیوستن چندان
 بجز زندی که در آن آری
 از غلامت پادشاهی بچه
 مانند لوی و سیر بود



بیای معلول امان بهار
 الله یعنی آنچه
 عمل وی قابل قبول
 نیست اما در زمین
 وی مقبول است
 این خطاب بملایکا
 خواهد بود که آوازش
 گوشش پیر رسید
 ۱۲
 ۱۲

۱۳۴
 کوهی که در باز تو
 بخوای که در باز تو
 بازی نمود پس بر
 صلی زمین می بود
 ادعات از زار این
 ابرو هم صیقل کن
 ابرو هم صیقل کن
 صلی زمین می بود

سحر دستهای مهابر فرشت
 که بیحاصلی روسر خویش گیر
 بخواری برویا براری باسیت
 مریدی ز حالش خبر داشت گفت
 به بیحاصلی سعی چندین بر
 بحسرت بارید و گفت ای غلام
 که من باز دارم ز قراک دست
 ازین ره که راه دگر دیدمی
 چه غم گر شناسد در دیگری
 ولی هیچ راهی دگر روی نیست
 که گفتند در گوش جانش ندی
 که جرما پاسبانی دگر نیست

شبی تا سحر صاخر زنده داشت
 یکی باقی انداخت در گوش چیر
 برین درد دعای تو مقبول نیست
 شبی دیگر از ذکر و طاعت سخت
 چو دیدی گزان سوی بست
 بدیبا چه بر اشک با قوت فام
 پندار گروی عنان شکست
 بنومیدی آنکه بگردیدی
 چو خواهند محروم گشت از دری
 شنیدم که راهم درین کوی نیست
 درین بود سر بر زمین فدی
 قبول است گر چه هنر نیستش

حکایت
 فصل نهم در سخن عجم
 ۱۳۴

آن از اینجا بیاید
 کمالی بر دیباچه
 بوست روی این
 آن از اینجا بیاید
 کمالی بر دیباچه
 بوست روی این

۱۳۶

از کی که اول آمد کند
نویز که کند و بود
شانی باقی نگردد
کاش که از آنکه است
کله غم در کشتن کایه از
فکر کن حرف با هر که
کله دل بوفتن بجان
از مکران و مشتق نمودن

از مکران و مشتق نمودن
کله غم در کشتن کایه از
فکر کن حرف با هر که
کله دل بوفتن بجان
از مکران و مشتق نمودن
کله غم در کشتن کایه از
فکر کن حرف با هر که
کله دل بوفتن بجان

بحرف وجودت قلم در کشد
باضافت شبده به شبده ۱۲ بهار
که چون او ز بسینی خداوندگار

چرا سر کشتی زانکه گرسه کشد
از آن کسی که
رضاده نفس زمان حق بند و او

مصدر
عقل
رضادون

حکایت

کله غم در کشتن کایه از
فکر کن حرف با هر که
کله دل بوفتن بجان

که میگفت و فرماندش منفرخت
حال
مرا چون تو دیگر نیفت کسی

یکم روز بر بنده دل سوخت
ای برد آورده
ترا بنده از من به افتد بسی
مقرر کنند

حکایت در معنی خستیار در در بر در مان از قبل دست

که در باغ دل قایتش سر بود
صفت کاشند قد او
نه از چشمش بیمار خویشش خبر
بهره
که خوش بود چندی سرم با طبیب
علت
که دیگر نیاید و بسیم به پیش
استه بار دیگر
که سودای عشقش کند زبردست
غلبه و جنون
نیارود که سر را آورد دهوش
ای من بعد بوس سر بید کردن نمیتواند

طبیبی پری چپسره در مر بود
موصوف
نه از درد و لهای ریشش خبر
زخم
حکایت کند در دهمندی غیب
موصوف
نیمخواستم نذرستی خویش
رخت
بسا عقل زور آور چیر دست
متولد شیخ
چو سودا خرد را بالید گوش
ای حالت آمد

حکایت در معنی استیلائی عشق بر عقل

دلیبا جیش که بیست
خوشتر که نغمه خوانی نشن
فکر کن حرف با هر که
کله دل بوفتن بجان
از مکران و مشتق نمودن
کله غم در کشتن کایه از
فکر کن حرف با هر که
کله دل بوفتن بجان

کله غم در کشتن کایه از
فکر کن حرف با هر که
کله دل بوفتن بجان
از مکران و مشتق نمودن
کله غم در کشتن کایه از
فکر کن حرف با هر که
کله دل بوفتن بجان
از مکران و مشتق نمودن

کلیه ای شوهر در جواب
صدا گویند که هر زن
رمان از زنی که این
یک بار باشد که زن
تکلیف کننده است
و من منتظر بار حق من
نیان نباشد اس
زوجه که در آن بیخ ترک
مرا از آن چه من خواهم
اویم ۱۲ بیایه ای
به طوری که در دهان برون
زنی که من
اگر صد گویند گرفته
بگذردم گوید عاشق گویند

و در این باب
چو مال مال کی بافت
مقتدره نام زنی از قیاس
حقی منشور و حق چون
عنه ای امان از کار
تکلیف ده ۱۱
منی آنکه گاه من دل
خوبن برین شسته
و تو دوستدار منی درین
صورت را از لایمات

تغابن ناشد رمانی ربنده
نفسان و زینان
که هرگز بدین کی شکستیم ز دوست
مرا از آن چه گرد کند یا قبول
جفا بیستم مهر بانی کنم
نبت بد نبایدن روی یار
گر انصاف پرسی لارامت او
که دوزخ تمیت کنی یا بهشت
پسندیدم آنچه او پسندد مرا

بخند و گفت اصد گو سفند
ای شوهر خوش حال شد
باخن پر چپسره میکنند پوست
کند ترک مهر و وفا و وصول
بیا بچسپین زندگانی کنم
نه صد گو سفندم که سیصد هزار
ترش سر چه مشغول آرد ز دوست
یکی پیش شوریده حالی نبشت
بگفتا پسر از من این با جرا

تکلیف ده ۱۱
منی آنکه گاه من دل
خوبن برین شسته
و تو دوستدار منی درین
صورت را از لایمات

گفتن معذوره که لایمات
در حقیقت گویند
بجاحت پیشین
که مجنون از آن دوست
نیز در پس این
ز غمت برین پسند
در بیان آنکه گویا
غدا بسیاران گذران و
استعمال نمایند

حکایت مجنون و صدق محبت و با لیلی

چه بودت که دیگر نیستی بچی
خیالت دگر گشت و میلی نماند
که ای خواجده دستم ز دامن مدار
تو نیزم نمک بر جرات میرز

بمجنون کسی گفت کای نیکی
مگر در سرت شور لیلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار
مرا خود دل درد منداست خیز

استم ۱۱
کرت از ز دوست تو باز
بیار و با با مشغول شدن
نید بگر است می آری
ایمان خیز در لارامت
نه آن دوست که در می
بوی دی و دیگر با بر روی
پس دعوی دوستی با دوست
بطل تو از کرد در لایمات

خواجای بود با با
شوریده حال کسب
بعضی از آنکه طالب خلعت
از آنجا طالب خلعت
حکایت مجنون و با لیلی
در آن بیانند

نه دوری دلیل صبوری بود
بگفت ای وفادار خنده نوی
گفتا مبر نام من پیش دوست

که بسیار دوری ضروری بود
پیامی که داری لبی لبوی
که حیف است فکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او و سیرت ایا

یکی خروده بر شاه غزنین گرفت
گل را که رنگ با شد نبوی
مجمود گفت این حکایت کسی
که عشق من ای خواجه بر خوی دوست
شنیدم که در تنگنای شتر
به نیما ملک استین بر فغانند
سواران بی در و مرجان شدند
ماند از و شاقان کردن فرار
نگه کرد کامی لب بر پیچ پیچ

که حسنه ندارد ایاز می شگفت
غریب است سو دای بلین روی
بپیچید از اندیشه بر خود بسی
نه بر قد و بالای نیگوی دوست
بیفتاد و شکست صندوق در
وز آنجا به تحصیل مرکب براند
ز سلطان بنیما پریشان شدند
کسی در قفای ملک جز ایاز
زیما چه آورده گفت هیچ

دلیل صبر است صبوری
دلیل صبوری صبوری
دلیل صبوری صبوری
دلیل صبوری صبوری

عاشق با این برین
کلی آرام می باشد
غزنین نام شهر است
مشهور است به شکر سلطان
مجمود مرکب در غزنین
و بی نام قومی از کارکن
وزنج که کلان است
چون نازنین منوب بار
عشق غزنین است
که شکل شاه شگفت

این باشد بهماره
است از عشق سلطان
بود به قوی غیب ایاز
لازم در مقصدی بود ایاز
است نسبت بنیما به غیب
نیست پس در بنیما بی نوم
بپایانده ای بیفتاد شتر
شکست صندوق لازم

برای نیست غایت
دست گذشت
چهار شاه فرموده بودند
از تنگنای شتر
شد بهماره شاق
بالضم لغت از کتبت
یعنی غزنین بود یعنی غلام
دستان بجز کربل برین
عشق غزنین است
عشق غزنین است
عشق غزنین است
عشق غزنین است

عشق

عشق سلطان محمود

ای صندوق در مقصد
افغان شکر سلطان
صندوق غزنین
صندوق غزنین
صندوق غزنین
صندوق غزنین

دوم در می مقدم است که در معانی قوی هم در آن درج اول بود که در معانی قوی هم در آن درج اول بود که در معانی قوی هم در آن درج اول بود

ز خدمت به نعمت پیرداستم
بخلعت مشوغافل از پادشاه
تینا کن از خدا جز خدا
تو در بند خویشی نه در بند دوست
نیاید بگوش دل از غیب راز
هوا و هوس گردد بر حاشته
نه بسیند نظر و چه بیاست مرد

من اندر قنای تومی تا ختم
گرت قربتی هست در بارگاه
خلاف طریقت بود کاو لیا
گرازدوست چشمت بر احسان
ترا تا دهن باشد از سرش باز
حقیقت سرائی است آراسته
نه بینی که جالی که برخواست کرد

ایستاده از طاعت در جاده
دیوار نعمت خود ختم کرد
و ضمیر کند بر لب جای لیا
باشد و آن استقال طرس
منور جمع برود و در جاده
باید تا و در رخ را
سجده کند و مصنف

نعت فرزند نجی که
که آب جویان کا از نزار
شود ظاهر از اعراف بیان
آب عجبی که از نیر و دما
و این بیدل باراب
بای غایبی ایسا ای کمان
آن شهر ما است ای کمان
از آن شهر بود ای کمان
ای ای که بود ای کمان
و در مومنیان است ای کمان
از آن شهر ما است ای کمان

زادگان

از شهر طاهران کردی و
جای تو چون بود و با شد
در وصل ناد خدا بود ای کمان
کشتی شتر کشتی در مومنی
و فارسی خدای بی خبری
بوی خفیف کند که نه نشسته
چیز بود آنکه در دل بیاید
ظرف بود و با سال ای
بسبب هم خوردن از مقدار
رفیق آنکه کشتی با سال مقصود
بر ساد ۱۱ بار

حکایت در معنی قدم در دست مردان

رسیدیم در خاک مغرب آب
بکشتی و درویش ننگ داشتند
که آن ناخدا ناخدا ترس بود
بر آن گریه قهقهه بخندید و گفت
مر آن کس آرد که کشتی برود

قضار امن و سری از فاریاب
مرا یکدم بود برداشتند
سماحان بر اندک کشتی خود بود
مرا گریه آمد ز تیر رحمت
مخور غم برای من ای پسر سرد

مطرفی از جانان
ای ای تو شتر کشتی نیست
دین با بون عیان
از طبع در تن ای کمان
مادام که در قمار حوض ای کمان
در خانه اسرار غیب ای کمان
وزارت ای کمان
مغز ای کمان
یعنی حقیقت خاندان است
آن بزرگد بخت است
آفرین یعنی بود و می
در سری حاجتی بزرگ در ای کمان
که بر خاسته و بلند شد ای کمان
میدر از انصاف ای کمان
ای ای که بر دینا باشد ای کمان
کینه فاریاب ای کمان
و بعضی خندان ای کمان
از در اندر ای کمان
در وصل

ای ای که بر دینا باشد ای کمان
کینه فاریاب ای کمان
و بعضی خندان ای کمان
از در اندر ای کمان
در وصل

از شام تا صبح و در آن شب
که این خیال است میس
که این خیال است میس

میرود و غنای او بی حساب
میرود و غنای او بی حساب
میرود و غنای او بی حساب

میرود و غنای او بی حساب
میرود و غنای او بی حساب
میرود و غنای او بی حساب

میرود و غنای او بی حساب
میرود و غنای او بی حساب
میرود و غنای او بی حساب

بگسترده بر روی آب
زنده همیشیم دیده آن شبخت
عجب باندی امی یار فرخنده رای
مرا اهل صورت بدین گروند
نه طفلی که ز آتش ندارد خیر
پس آنان که در وجود مستغرقند
نگهدارد از تاب آتش حلیل
چو کودک بدست شناور است
تو بروی دریا قدم چون نی

خیال است چندم یا جواب
نگه با ندادان بمن کرد و گفت
ترا گشته آورد و ما را خدای
که ابدال در آب آتش روند
نگهداردش مادر محسور
چنین دان که منظور عین الحق اند
چو تابوت موسی غرقاب نیل
ترسد و گرد جله پناه و راست
چو مردان که بر خشک ترومانی

ای عجب باندی امی یار فرخنده رای
مرا اهل صورت بدین گروند
نه طفلی که ز آتش ندارد خیر
پس آنان که در وجود مستغرقند
نگهدارد از تاب آتش حلیل
چو کودک بدست شناور است
تو بروی دریا قدم چون نی

میرود و غنای او بی حساب
میرود و غنای او بی حساب
میرود و غنای او بی حساب

عجب

عجب باندی امی یار فرخنده رای
مرا اهل صورت بدین گروند
نه طفلی که ز آتش ندارد خیر
پس آنان که در وجود مستغرقند
نگهدارد از تاب آتش حلیل
چو کودک بدست شناور است
تو بروی دریا قدم چون نی

گفتار اندر معنی فنای موجودات یا کبریا یا ربی عز اسم

ره عقل بس پر پیچ که پیچ نیست
توان گفتن این با حقائق شناس
که پس آسمان و زمین حسیتند

بر عارفان جز خدا هیچ نیست
ولی خرد گیسو ز اهل قیاس
بنی آدم و دام و دویستند

ای عجب باندی امی یار فرخنده رای
مرا اهل صورت بدین گروند
نه طفلی که ز آتش ندارد خیر
پس آنان که در وجود مستغرقند
نگهدارد از تاب آتش حلیل
چو کودک بدست شناور است
تو بروی دریا قدم چون نی

میرود و غنای او بی حساب
میرود و غنای او بی حساب
میرود و غنای او بی حساب

این شاعران در بیان حقایق
از ادبیات و فلسفه و عرفان
و کلامی و فقهی و ریاضی
و نجومی و طب و تاریخ و جغرافیا
و سایر علوم و فنون
و کمال خدای تعالی را
و عظمت او را
و جلال او را
و کبریا او را
و ربوبیت او را
و احدیت او را
و بی شائبگی او را
و بی نقصی او را
و بی نقصی او را
و بی نقصی او را

له بیولو باغی
بوزن نگه مطلق
۱۱ اس فیخ باب
ای سوار سرداران

له مراد
روشنایی
دانی
بار
دین
من نیست
بیدار
مشور
از دیوان
و یحیی
و بهاک

نه هیت به پیغوله در گریخت
بجستی در "زاید"
سرداری از سربزرگان مھی
ای سرداری یا سبب سرداری
بلر زیدی از پادشاهی چو پید
ولی عزتم هست مادردم
که در بارگاه ملک بوده اند
که بر خویشتن منصبی می مھی
که سعدی نگوید منتالی زبان

که حالش بگردید و رنگش بریخت
تا گاه "منقش شد"
سگفتش آخر بزرگ دبی
نیک کلام "ای نیکس سردار"
چه بودت که بریدی از جان امید
ای "سردار"
بلی گفت سالار و فرمان دهم
سردار "حاکم"
بزرگان از آن هشت الوده اند
منقوله "سردار"
تو ای خیمه بچمان در دبی
مکتفند "سردار"

حکایت گرم شبتاب

بتابد شب گرمی چون چراغ
چه بودت که بیرون نیایی بروز
جواب از سر روشنائی چه داد
ولی پیش خورشید پیدانیم

بگردیده باشی که در باغ و راغ
این شعر غرضی است
یکی گفتش ای مرغک شب فروز
ای "مرغک" "منقذ"
به بین کاتین کریمک خاک راد
بانت "آتش"
که من روزه و شب جز بصر ایم

حکایت دانشمند با تا یک سعد بن زنگی غفر الله له

دید حالش بگردید بهار
منصبی می غنی دین
اصلی ندارد "بهار"
منصب بالفتح "بهار"
منصب "بهار"
منصب "بهار"
منصب "بهار"

و ابداً کتاب و کاغذ
جامعهای علمی
و نام کتابی است
دین بنمود عقدا و شان
آبان است که از حق خدای
نازل شده است
بالفتح یا با نای حاج
بیدار الفتح است
بیدار الفتح است
غفر از اندر نوبت
و بهاک

دینس متواضع
غلتش از خاک بود
طه خاک را از آنکه
دکشت "اشاد"
عمر او باغ وین بود
کشته فرو رود
که به جای ص
دینس که از آنکه
و در آن که "بهار"
مهاجم او گشت
آتش را از آنکه

از عروذ و ریسهای که در این کتاب است
دارد و بیست و پنج فصل است
و این آثاره سیاحت است
از عروذ و ریسهای که در این کتاب است
دارد و بیست و پنج فصل است
و این آثاره سیاحت است

اگر عروذ جاه است و گردل و قید
عزت " مرتبه " خوار "
ز علت مدارای خسرو منیدیم
بسیاری "
بخور هر چه آید ز دست حبیب

من از حق شناسم نه از عس و زید
از عروذ و ریسهای که در این کتاب است
دارد و بیست و پنج فصل است
و این آثاره سیاحت است

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چون دل بدست کسی
پس از هوشمندی و فرزنگی
تھا خوردی از دست یاران خویش
چه پس گردن و در اینجا گمان یاز سینی " بهار
خیالش چنان بر سر آشوب کرد
سودا " شین مضان ایسر " ای اهل زنی "
زدشمن چنان بر روی از بهر دوست
رقیب "
نبودش ز تشنیع یاران جبر
سینه "
که ای پایی خاطر بر آید بنگ
ای خاطر سه و بنگه عشق و محبت
بسی ز یو خود را پر چه رسا
سینه "
سحر که مجال نمازش نه بود

گر بود و میسر و خواری بی
بند بود و گرفتار شده یعنی عاشق بزرگس "
بدف بر زدندش ز دیوانگی
یعنی مشهور گردندش "
چو مسمار پیشانی آورد پیش
بیخ آهنی " بهار
که با مرد عاشق لکد کوب کرد
بیخ خیال "
که تریاک اگر بود ز بهر دوست
بهر کس که در این کتاب است
که غشقه زار در زاران جبر
در غرق های نسبت است یعنی غرق "
نیز دیشدار شیشه نام و تنگ
بورا غش آن مرد و بروی بتا
یعنی او را محکم ساخت "
زیاران کس که ز زارش نبود

باز بر زدن پارسا تشنیع و تشنیر کردن " بهار
عنه ای خیال مستحق بر سر کرم زرد سودا و کس که در این کتاب است



من اول کرم زرد
و غایت و غریب گویند
مشق از غریب گویند
باز از سر زدن " بهار
حاصل معنی بیت آنکه اول
از بد لغت یاران خود جزین
بسیار آن بود که خود
عشق بود غریب یاران
بسیار نازد "
بسیار تشنیر حاصل آنکه

اورا از برای دفع زهر ما
اشقن نموده و در
نیز در پیش قیامه که
بیاورد نمودن که ششانی
کمال نموده بیوانی پیش
دو معنی تریاقی که کاف
الف و می تشش
طفل استای فایده اش
کمال نیست بعد از آن
بلاد کرم زرد است
بلاد غیر کرم زرد میشود
بعد از آن زده سال بعد از آن
کرم زرد است سال بعد از آن
آن فایده اش فایده اش
بعد از آن یی بعد از آن
مثل بچون در کتابی
می ماندن "
مانند آنکه در
استعمال فایده اش
در بیان آن

باید که در هر روز یک بار از این دعا بخواند که هر چه در دلش است بر او آید
باید که در هر روز یک بار از این دعا بخواند که هر چه در دلش است بر او آید
باید که در هر روز یک بار از این دعا بخواند که هر چه در دلش است بر او آید

برو بسته سر ما ذری از رخ خام
این مصی حال است با آب
که خود را گشتی درین آب سرد
ای از غسل پاک کردی
که ز نهار ازین حرف منکر خموش
آگاه باش
ز مهرش چنانم که نتوان شکلیفت
نگر تا چه بارش بجان می کشم
راج عشق
بقدرت درو جان پاک آفرید
از قدرت خود
که دایم با حسان و فضلش درم
علت

بابی فرورفت نزدیک بام
در چشمه پیچیده
نیصحت گری بومش آغاز کرد
بیاوستن بپای عدت
ز بر نای منصب بر آمد خوش
عجمان
مرا پنجر وزین پس دل رفیفت
کن یا زمرت اندک
نه برسد باری بخلق خوشم
انگار چندی بچشم
پس آنرا که شخصی ز خاک آفرید
استاره بجان خدا
عجب داری را بار امرش برم
بجانب

کرم با قبول بعضی خبر
کرم با قبول بعضی خبر
کرم با قبول بعضی خبر
کرم با قبول بعضی خبر
کرم با قبول بعضی خبر
کرم با قبول بعضی خبر
کرم با قبول بعضی خبر
کرم با قبول بعضی خبر
کرم با قبول بعضی خبر
کرم با قبول بعضی خبر

باز

گفتار اندر سماع اهل دل و تقصیر حق و باطل آن

و گرنه ره عاقبت پیش گیر
باز آنکه در راه سعادت
که باقی شوی گره پاکت کند
باز آنکه در راه سعادت
مگر خاک بروی بگرد نخست
تا که
که از دست خویش راهی ده
بیان آن
وزین نکته جز بخود آگاه نیست
اول

اگر مرد عشقی کم خوش گیر
مستاف
مترس از محبت که خاکت کند
از مصیبت و آفت عشق
نروید نبات از جوی دست
سینه ز درستی
ترا با حق آن آشنائی دهد
مراد عشق
که تا با خودی در خودت راهت
عقل

در خاک پنهان شده
باشند بهار
ای دادم که چون نهی
و دایم ایمان بیانی
دریافت کنی
و از کجانی
ای کسی که از خود خبر
نداشت باشد
عقل
عقل
عقل
عقل
عقل
عقل
عقل
عقل
عقل
عقل

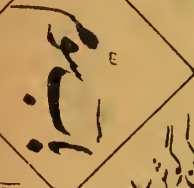
در هر روز دو بار بخواند که هر چه در دلش است بر او آید
در هر روز دو بار بخواند که هر چه در دلش است بر او آید
در هر روز دو بار بخواند که هر چه در دلش است بر او آید

نه مطرب که آوازهای ستور
 بخند مضاف ای نه تنها آواز مطرب ۱۲ بهار
 بگش پیش شوریده دل بر نزد
 نه بکم و انداخته سمان نه زرد
 سراینده خود می نگردد خموش
 چو شوریدگان می پرستی کنند
 برقص اندر ایند دولا ب و
 تسلیم سر در گریبان برزند
 بگویم سماع ای برادر که حلیت
 گر از برج معنی بود طبر او
 و گر مرد لهو است و بازی و لاغ
 چه مرد سماع است شهوت برت
 پریشان شود گل بسا و سحر
 جهان پر سماع است و مستی و شور

سماع است اگر عشق داری و شور
 که او چون کس دست بر سر نزد
 با آواز مرغی بت لطفی
 و لیکن نه هر وقت باز است گوش
 بر آواز دولا ب مستی کنند
 چو دولا ب بر خود بگیرند
 چو طاقت نماند گریبان در بند
 مگر مستمع را بدنام که کیت
 فرشته فرو ماند از سیر او
 قوی تر شود لهوش اندر دماغ
 با آواز خوش خفت خیزد نیست
 نه همیزم که نشکافدش بسز تر
 و لیکن چه بیند در آئینه کور

سازمانت مرشدان
 و آن کینه برین سازند
 بر برون کنایه از حیران
 و دیگر گفتن سماع
 و حالت سماع
 راجع به عود و غیر آن از
 آن آواز و از نغمه آن
 بر آواز و از نغمه آن
 آواز و از نغمه آن
 عاقبت صانع بل است
 از آشفته سمان بهار
 عاقبت صانع بل است
 و آواز و از نغمه آن
 نغمه و از نغمه آن

عاشق صانع بل است
 از آشفته سمان بهار
 عاقبت صانع بل است
 و آواز و از نغمه آن
 نغمه و از نغمه آن
 عاقبت صانع بل است
 از آشفته سمان بهار
 عاقبت صانع بل است
 و آواز و از نغمه آن
 نغمه و از نغمه آن



سماع
 عاقبت صانع بل است
 از آشفته سمان بهار
 عاقبت صانع بل است
 و آواز و از نغمه آن
 نغمه و از نغمه آن
 عاقبت صانع بل است
 از آشفته سمان بهار
 عاقبت صانع بل است
 و آواز و از نغمه آن
 نغمه و از نغمه آن

و اگر سماع در حقیقت است

طایفه و از نغمه آن
 عاقبت صانع بل است
 از آشفته سمان بهار
 عاقبت صانع بل است
 و آواز و از نغمه آن
 نغمه و از نغمه آن
 عاقبت صانع بل است
 از آشفته سمان بهار
 عاقبت صانع بل است
 و آواز و از نغمه آن
 نغمه و از نغمه آن

یعنی این نشان
خانان یعنی است
مجلس اشعار است
تو که با جامه آرد
مکنیت کردست
زده خویشین را بر
بود که نگاه کرد
مجلس معنی
اگر از آن تعلق خاص
بخواهید بنویسم

بیماری در
بفوقین شادی در
در حرکت و شوق تمام
یعنی هر گاه شکر شود
دشمنان غم در سر داشته
باشند آدمی که شرف
است اگر از آن بهره
از شکر تمام کند
شکر را که شکر است
از یاد میوه که شده
کنند از شوق بهر

۱۵۸
بیماری در
بفوقین شادی در
در حرکت و شوق تمام
یعنی هر گاه شکر شود
دشمنان غم در سر داشته
باشند آدمی که شرف
است اگر از آن بهره
از شکر تمام کند
شکر را که شکر است
از یاد میوه که شده
کنند از شوق بهر

که غرق است از آن میزند پا و دست
که چو شش برقص اندر آرد طرب
ای چو زبان بیشتر را
اگر آدمی را نباشد خمر است

مکن عیب درویش حیران مست
نه بینی شتر بر جداء عرب
شتر را چو شور و طرب در سر است

حکایت

که دلهای طالبان از صدای آتش سوختی
به تندی و آتش در آن می زدی
سما عیش پریشان و مدبوش کرد
که آتش بمن در زد این بارنی
چرا بر فشانند در رقص دست
فشانند سر دست بر کائنات
که هر استینش جانی در دست
بر بهشت توانی زدن دست و پا
که عاجز بودم در با جامه غرق

شکر لب جوانی ز آموختی
پدربار ما بانگ بروی زدی
بشی بر ادای پر گوش کرد
همگفت و بر چهره افگند خوی
ندانم که شوریده حالان مست
کشاید درمی بر دل از واردات
حلالش بود رقص بر یاد دوست
گر قسم که خود چا یکی در شناسنا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق

تا موی از سر تو بر آرد
از بندگی تا که مردی با جامه
در آب زود رفتن باشد
دوست و یاری تو نازند
و تخلص می صورت غنی
بندد بهر است
کی که در جامه غرق است یعنی
پوشه است عاجز شود
دشمنان را
با جامه غرق شده عاجز
می شود

است بطرف پادشاه
یعنی از آنجا که سلطان
نوازندیم آمد
آید کس می آید
موجودات از زانین
بر آید دست که است
ارواح از ادای معنی

کتاب ایام ان که در این کتاب
نبت سوزان بن شکار
کلی بود بر حراصت بنوازم
نزد مردم بود و در این کتاب
فنی نماند مثنوی در اول
بهم صحنی با غایت شکر
نبت اخلاص در کمال بر دلی
بوی آن صحنه به پیش هر جا
بوی آن صحنه در این کتاب
بعضی حرف اول در این کتاب
توضیح جاز باشد با این کتاب
ای سوزان که در این کتاب
گل است

سند باد که بر این کتاب
تا نایک شاکت و با یکی با نایک
شبه میان تمام کتاب
نصاح و نیکوست حکم
چگونگی شکر حکیم از این کتاب
که در این کتاب در این کتاب
سند در نیک دارد
کلامی که در این کتاب
است در این کتاب
سند در نیک دارد
آن باد شاه پسر پادشاه
عاشق شده بود و فرزند
پادشاه را رسیده از آن
مواکب و نیک جانین
پادشاه که پادشاه بکش
پسر فرمان تبعه پیروزید
که داشت این یک یک کرد
بجاکت و جلد بر این کتاب
داشته از نایک یک یک
نن را کشت در

که ننداری بن شعله بر من گل است
باینچه گوید^{۱۱} اشاره بشعله شمع^{۱۲}
که مهرش کریان جان می کشد
که زنجیر شوق است در گردنم
نه ایندم که تشش من در فروخت
که با او توان گفتن از زاهدی
که من را سیم کشته دریای دو
چو او هست اگر من نباشم روا
که در وی سیرایت کند سوز دست
حریفی بدست آر همه در خویش
که گویی بگردم گزیده منال
که دانی که در وی نخواهد گرفت
نگونید کا هسته ران ای علام
که عشق تش است ای پسر تنیاد

مرا چون خلیل آتشی در دل است
نه دل امن گویان می کشد
نه خود را بر آتش بخود میسزخم
مرا همچنان دور بودم که سخت
نه آن میسزاید در شاهی
که علم کند بر تو لای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چرات
بسوزم که بار پسندیده او
مرا چند گویی که در خورد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال
کسی را نصیحت گلوای گفت
ز کف رفته بحاره را کلام
چه نغمه آمد این نکته در سنباد

این صغر صفت کاشف آتش^{۱۳}
دعوی از پدید آمدن پادشاه^{۱۴}
باینچه گوید^{۱۵}
دعوی کردن^{۱۶}
مستوق^{۱۷}
باینچه گوید^{۱۸}
باینچه گوید^{۱۹}
باینچه گوید^{۲۰}
باینچه گوید^{۲۱}
باینچه گوید^{۲۲}
باینچه گوید^{۲۳}
باینچه گوید^{۲۴}
باینچه گوید^{۲۵}
باینچه گوید^{۲۶}
باینچه گوید^{۲۷}
باینچه گوید^{۲۸}
باینچه گوید^{۲۹}
باینچه گوید^{۳۰}
باینچه گوید^{۳۱}
باینچه گوید^{۳۲}
باینچه گوید^{۳۳}
باینچه گوید^{۳۴}
باینچه گوید^{۳۵}
باینچه گوید^{۳۶}
باینچه گوید^{۳۷}
باینچه گوید^{۳۸}
باینچه گوید^{۳۹}
باینچه گوید^{۴۰}
باینچه گوید^{۴۱}
باینچه گوید^{۴۲}
باینچه گوید^{۴۳}
باینچه گوید^{۴۴}
باینچه گوید^{۴۵}
باینچه گوید^{۴۶}
باینچه گوید^{۴۷}
باینچه گوید^{۴۸}
باینچه گوید^{۴۹}
باینچه گوید^{۵۰}
باینچه گوید^{۵۱}
باینچه گوید^{۵۲}
باینچه گوید^{۵۳}
باینچه گوید^{۵۴}
باینچه گوید^{۵۵}
باینچه گوید^{۵۶}
باینچه گوید^{۵۷}
باینچه گوید^{۵۸}
باینچه گوید^{۵۹}
باینچه گوید^{۶۰}
باینچه گوید^{۶۱}
باینچه گوید^{۶۲}
باینچه گوید^{۶۳}
باینچه گوید^{۶۴}
باینچه گوید^{۶۵}
باینچه گوید^{۶۶}
باینچه گوید^{۶۷}
باینچه گوید^{۶۸}
باینچه گوید^{۶۹}
باینچه گوید^{۷۰}
باینچه گوید^{۷۱}
باینچه گوید^{۷۲}
باینچه گوید^{۷۳}
باینچه گوید^{۷۴}
باینچه گوید^{۷۵}
باینچه گوید^{۷۶}
باینچه گوید^{۷۷}
باینچه گوید^{۷۸}
باینچه گوید^{۷۹}
باینچه گوید^{۸۰}
باینچه گوید^{۸۱}
باینچه گوید^{۸۲}
باینچه گوید^{۸۳}
باینچه گوید^{۸۴}
باینچه گوید^{۸۵}
باینچه گوید^{۸۶}
باینچه گوید^{۸۷}
باینچه گوید^{۸۸}
باینچه گوید^{۸۹}
باینچه گوید^{۹۰}
باینچه گوید^{۹۱}
باینچه گوید^{۹۲}
باینچه گوید^{۹۳}
باینچه گوید^{۹۴}
باینچه گوید^{۹۵}
باینچه گوید^{۹۶}
باینچه گوید^{۹۷}
باینچه گوید^{۹۸}
باینچه گوید^{۹۹}
باینچه گوید^{۱۰۰}



باینچه گوید^{۱۰۱}
باینچه گوید^{۱۰۲}
باینچه گوید^{۱۰۳}
باینچه گوید^{۱۰۴}
باینچه گوید^{۱۰۵}
باینچه گوید^{۱۰۶}
باینچه گوید^{۱۰۷}
باینچه گوید^{۱۰۸}
باینچه گوید^{۱۰۹}
باینچه گوید^{۱۱۰}
باینچه گوید^{۱۱۱}
باینچه گوید^{۱۱۲}
باینچه گوید^{۱۱۳}
باینچه گوید^{۱۱۴}
باینچه گوید^{۱۱۵}
باینچه گوید^{۱۱۶}
باینچه گوید^{۱۱۷}
باینچه گوید^{۱۱۸}
باینچه گوید^{۱۱۹}
باینچه گوید^{۱۲۰}
باینچه گوید^{۱۲۱}
باینچه گوید^{۱۲۲}
باینچه گوید^{۱۲۳}
باینچه گوید^{۱۲۴}
باینچه گوید^{۱۲۵}
باینچه گوید^{۱۲۶}
باینچه گوید^{۱۲۷}
باینچه گوید^{۱۲۸}
باینچه گوید^{۱۲۹}
باینچه گوید^{۱۳۰}
باینچه گوید^{۱۳۱}
باینچه گوید^{۱۳۲}
باینچه گوید^{۱۳۳}
باینچه گوید^{۱۳۴}
باینچه گوید^{۱۳۵}
باینچه گوید^{۱۳۶}
باینچه گوید^{۱۳۷}
باینچه گوید^{۱۳۸}
باینچه گوید^{۱۳۹}
باینچه گوید^{۱۴۰}
باینچه گوید^{۱۴۱}
باینچه گوید^{۱۴۲}
باینچه گوید^{۱۴۳}
باینچه گوید^{۱۴۴}
باینچه گوید^{۱۴۵}
باینچه گوید^{۱۴۶}
باینچه گوید^{۱۴۷}
باینچه گوید^{۱۴۸}
باینچه گوید^{۱۴۹}
باینچه گوید^{۱۵۰}

به باد آتش تیز برتر شود
 چون نیکت بدیدم گدی می کنی
 ز خود بهتری جوی و فرصت سما
 پی چون خودان خود پرستان روند
 من اول که این کار سردار شدم
 سر انداز در عارضی صادق است
 اجل ناگهی در کمینم کشد
 چو بیشک نشت است بر مهلاک
 نه روزی به بحیرگی جان دهی

کلیه از زرد و قاصه ضایع کردی است

پلنگ از زدن کینه و تر شود
 که رویم فرا چون خودی می کنی
 که با چون خودی کم کنی روزگار
 بکوی خطرناک مستمان روند
 دل از سر بکبار برداشتم
 که بد زهره بر خوشین عاشق است
 همان به که آن باز نغم کشد
 بدست دلارام خوشتر هلاک
 پس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبه شمع و پروانه

بشی یاد دارم که چشم نخواست
 که من عاشقم گرسوزم روا
 بگفت ای هوادار مسکین من

شندم که پروانه باشم گفت
 ترا گریه و سوز باری چه راست
 برفت انگبین یار شیرین من

ایمان زلف ز کیم زلف
 این کار با یکبار
 که تو بگوئی که روزی
 جوان خودی که کنی
 اشاره است با کلمه ضایع

و در این کلمات
 خود توضیح وقت
 و نشان آن وقت
 ۱۱ چهارم
 و چون در این کلمات
 در آن نیت کمزورت
 در جبهه تعالی اجبار
 همه کنایه از زود

کلمه

همان در آسایش طلبان
 صاحب بهاد و شعله
 زنده آن است
 که اجل ناگهی چون لاله
 آمده مرا خواهد گشت
 دوست که شسته شود
 در غلغله و بیخود
 ذلت

باید که با یکبار
 بود از زمین به درخت
 جانوری باشد که بشناسد
 میوم اطلاق این بر
 از قبیل زخمه است

باید که با یکبار
 بود از زمین به درخت
 جانوری باشد که بشناسد
 میوم اطلاق این بر
 از قبیل زخمه است

از آن حال بود
 انگبین آن عبارت
 از آن حال بود
 انگبین آن عبارت
 از آن حال بود
 انگبین آن عبارت

طعم موف منورده است
فرهاد بهار
نمی خورده کن کجاست
از آن بیست است این
فرهاد بهار
نمی خورده کن کجاست
از آن بیست است این

شستن
من کمان ز بخت این
از غوغای تندرست شون
چو هم نقری است که
بعد شفا یافتن
می شنید بهار قدر
عجیبی صفت
است بر جبار
که توی عاشقان

طعم موف منورده است
فرهاد بهار
نمی خورده کن کجاست
از آن بیست است این
فرهاد بهار
نمی خورده کن کجاست
از آن بیست است این

چو سیرنی از من بدر میرود
همی گفت و هر خطه سیلاب درد
که ای مدعی عشق کار تو نیست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام
ترا آتش عشق اگر پرسبخت
نه رفته ز شب همچان بصره
همی گفت و میرفت دو دوس لب
اگر عاشقی خواهی موختن
مکن گریه بر کور مقبول دست
اگر عاشقی سر مشوار مض
فدانی ندارد مقصود چنگ
بدیام و کفایت زینجا

چو فرهادم آتش بسیر میرود
فر و مید ویدش بر حسار زرد
که نه صبر داری یا رانی ایست
من استاد هم تا بنوزم تمام
مرا بین که از پای تا سر بسخت
که ناگه بکشش بر چھیره
همین بود پایان عشق امی سپر
بکشتن سرج یابی از ختن
بر و خرمی کن که مقبول او
چو سعدی فرو شوی دست از غرض
وگر بر سرش تیرا بند و سنگ
وگر میروی تن بطوفان سپا

در دست شستن از غرض
است بهار که فغان
یابی نیست که کی فودا
فدای تو بران عشق یاد
قرص خنک بی دست
ای که چو دست برداری
شود به طوفان
ایران غلگنده و آب
غلبه کننده که بر جزرا
فردا کس در آن

درد دست شستن
من سیرنی از من
نقارت او می خورم
بهاره حال ای
عام گریزی ای
می خورده کن کجاست
یک گریزی ای
مخوف یعنی ای
عام خوش است
نویز او خاست
بباره عاشق است
با که غایت عشق
است که درین آینه
باد بود همچان باره
بهر طرف که مکن با
بانتظار اضطراب
بانتظار آفتاب
نغمه خاویزین

باب چهارم در تواضع

بسی بودن غوغای شستن
اصحی باش

ز خاک

ای پسران برون باشد...
فان نفوذ در مکان
له صلواتی مبارک
از ایشان در انجام داد
خطیب مسجد

مضاف به سرکرد
جمع ماضی است
الله حال غیر
فعل فرود خنثی
صفت
والله استی خلاف
کتابت شایسته
و بعضی گفته اند
است گفتن

است باب
ای در این است
با او گفت
یعنی وجود من
پیش از آنکه
از ایشالی این
پایک

است
و تحت در است
از هر چیزی
بودن
نام شهر است
علاف بود
فعل
بنود
که

سر صاحبان گفت روزی برود
همان کین سخن مرد در روشنید
بر آن حمل کردند یاران و پیر
دگر روز خادم گرفتش برآه
ندانستی ای کودک خود پسند
گرستن گرفت از سر صدق سوز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک
گر فتم قدم لاجرم باز پس
طریقت جز این نیست درویش را
بلندیت باید تواضع گزین

که خاشاک مسجد پیشان و گردد
برون رفت و بازش کس آنجا نید
که پروای خدمت ندارد فقیر
که ناخوب کردی برای تباہ
که مردان از خدمت بجای رسند
که ای یار جان پرورد دل فروز
من آوده بودم در آن جایی پاک
که پاکیزه مسجد به از خاک و
که افکنده دارد تن خویش را
که این بام را نیست سلم جزین

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
یکی طشت خاکسترش نجیب

زگر مابه آمد برون بایزید
فرورختند از سرانی بسر

تعالی ان که در مبارک مسجد
طشت خاکستر از پیش
باید از آنجا برداشته
باید از آنجا برداشته

کف دست شکرانه مالان ربوی
بنا کستری روی در هم کشم
خدا بینی از خویش تن بین مجواه
بلندی بد عوی و پندار نیست
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
یکسر بنجاک اندر اندازد
بلندیت باید بلند می مجوی

همه ای که در این دنیا
بسیار از این دنیا
بسیار از این دنیا
بسیار از این دنیا
بسیار از این دنیا
بسیار از این دنیا
بسیار از این دنیا
بسیار از این دنیا
بسیار از این دنیا
بسیار از این دنیا

همی گفت ژو لیده دستار موی
که ای نفس من در خور چشم
بزرگان نگرند در خود نگاه
بزرگی باموس و گفتار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت
تواضع سر رخت افرازدت
بگردن فخرش تندخوی
گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

همی گفت ژو لیده دستار موی
که ای نفس من در خور چشم
بزرگان نگرند در خود نگاه
بزرگی باموس و گفتار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت
تواضع سر رخت افرازدت
بگردن فخرش تندخوی
گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

جان از آن گوی
آفت بهشت بخاک
نوبه با که بدست آید
با حسرت نازد
شمار احمد بر لایحه
فارسی از موه است
کبرتن از موه است
توجه بین

خدا بینی از خویش تن بین مجوی
بچشم حقانیت نگر در گمان
که در سر گرانی است قدر بلند
که خوانند خلقت پسندیده نوی
بزرگش نه بینی بچشم خرد

ز مغرورد نیاره دین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان
لگان کی بر مردم هوشمند
ازین نامور تر محسلی مجوی
نه گر چون تویی بر تو کس آورد

گلان کی بر دین
که قدر بلند در سر
که ای است ای از کجاست
در سر

گلان کی بر دین
که قدر بلند در سر
که ای است ای از کجاست
در سر

گلان کی بر دین
که قدر بلند در سر
که ای است ای از کجاست
در سر

چون که استاده بود... اینها که در پیشگاه... از روی تنهایی... جز با اسراف و افراط... اینها که در پیشگاه... از روی تنهایی... جز با اسراف و افراط...

تو نیز از بخت خسته کنی همچنان
چو استاده بر مقام لبند
بسای استاده در آمد ز پای
گر فتم که خود هستی از عیب پاک
یکی حلقه کعبه دارد بدست
گر آن را بخواند که نگذاردش
نه مستطهر است این باعمال خویش

نمانی که پشت بخت کنان
بر افتاده که هو شمندی محند
که افتادگانش گرفتند جای
تعنت مکن بر من عیب ناک
یکی در خرابانی افتاده مست
در این برابر اند که باز آردش
نه از آرد تو به بست است پیش

چون که استاده بود... اینها که در پیشگاه... از روی تنهایی... جز با اسراف و افراط... اینها که در پیشگاه... از روی تنهایی... جز با اسراف و افراط...

حکایت عیسی علیه السلام و عابد تا پارسا
شنیدم از او بیان کلام
یکی زندگانی تلف کرده بود
دلیری سیه نامه سخت دل
بسر برده ایام بی حاصلی
سرش خالی از عقل پر از حشام

حکایت عیسی علیه السلام و عابد تا پارسا
که در عجب عیسی علیه السلام
بجهل و ضلالت سر آورده بود
ز ناپاکی البیس از وی حمل
نیاسوده تا بوده از وی دلی
شکم فر به از لقبهای حرام

حکایت عیسی علیه السلام و عابد تا پارسا
که در عجب عیسی علیه السلام
بجهل و ضلالت سر آورده بود
ز ناپاکی البیس از وی حمل
نیاسوده تا بوده از وی دلی
شکم فر به از لقبهای حرام

نمانی که پشت بخت کنان... اینها که در پیشگاه... از روی تنهایی... جز با اسراف و افراط... اینها که در پیشگاه... از روی تنهایی... جز با اسراف و افراط...

از عدم خیار در خوردن
ما داشت گنگر از انبار
نوش بر دو قیل شمشیر
کمال چنانگی نوشت
که ز ادوات نویسی است
اول چشم میخارد و
راوی کند نشان در خانه
و در کانا بدود و خوش
کنند سرگاه کسی آید پیوسته
بسیار که گشت را
خود را بر بخت
گفتار نویسد را ادوات
باید معرفت چه قابل
دشمن باشد که در
کن با مانع افعال خویش
از افعال بخاند خویش
که بکند کس که
از قلمه ای از روزگار
خاسته که در اینجا از اول
از ده بود

بنار استی دامن آوده
سایه از گنگر و گوش
نه پامی چو پندگهان راست
تو صوف " صفت " م
چو سال بد از وی خندانق لغو
تخت سال " م
هو او هوس خرفش سوخته
الکامل بنده عه اقل چون امر
سینه نامه چندان نعم براند
گنگار " م " سخن و از در سخن بناد
گنگار و خود را می شهوت پرست
شندم که عیسی در آمد ز دست
بزیز آمد از غرفه خلوت نشین
بانا خانه " م
گنگار بر گشته اختر ز دور
صفت ترکیبی یعنی بد بخت " م
تا تل بحسرت کنان شرمسار
مفعول کنان " م فاعل کنان گنگار است
نجل ز رلب عذر خواهان بسوز
پوشیده و آهسته جز در
سرسک غم از دیده باران چو میغ
انگت " م حال " م
بر انداختم نقد سر عزیز
بر باد برم " م

بناد استی دوده اندوده
خانمان " م برگزیده " م
نه گوش چو مردم نصیحت شیو
تو صوف " م مراد " م
نمایان بکشم چون نه نوز دور
حال " م
جوی نیکنامی نیندوخت
که در نامه جای نبشتن ماند
بغفلت شب و روز مخمور مست
عنه " م
بمقصوره عابدی در گذشت
حجر " م
بپایش در افتاد سر بر زمین
شمیر راج بسو عیسی علیه السلام " م
چو پروانه حیران در ایشان ز نور
سرگشته " م
چو درویش در دست سرمایه دا
محتاج " م
ز شبهای در غفلت آورده روز
تو صوف " م و صفت ترکیبی یعنی غفلت
که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
افسوس " م
بدست از تکوینی نیا آورده چیز
م

خلاق است در این
دود در صحن اول بسیار
باید در غم آن کلاه
باید خوشنمای غایب
باید ای کبریا که گشته
کمال ای آن یسینه
در نامه حال او جای
بغضیبش در روز قیامت
بموردی که در روز اول
بمندان شوق را نام
که در نامه حال او جای
بغضیبش در روز قیامت
بموردی که در روز اول
بمندان شوق را نام

عصیان یعنی
بیران رسنده و این صفت
از سخنان قاریان
در درجی زلف بسیار
حاصل که در نفس تو
نماند بود که که
از در مانده و نه
اشک و سوزان دیگر
تعبیر فاعل فعل بیان
ضمیمه باشد که در این
خلاق است در این
دود در صحن اول بسیار
باید در غم آن کلاه
باید خوشنمای غایب
باید ای کبریا که گشته
کمال ای آن یسینه
در نامه حال او جای
بغضیبش در روز قیامت
بموردی که در روز اول
بمندان شوق را نام

غایب چو نور است که
شب غم از رخ نندارد
عصیان یعنی
بیران رسنده و این صفت
از سخنان قاریان
در درجی زلف بسیار
حاصل که در نفس تو
نماند بود که که
از در مانده و نه
اشک و سوزان دیگر
تعبیر فاعل فعل بیان
ضمیمه باشد که در این
خلاق است در این
دود در صحن اول بسیار
باید در غم آن کلاه
باید خوشنمای غایب
باید ای کبریا که گشته
کمال ای آن یسینه
در نامه حال او جای
بغضیبش در روز قیامت
بموردی که در روز اول
بمندان شوق را نام

عصیان یعنی
بیران رسنده و این صفت
از سخنان قاریان
در درجی زلف بسیار
حاصل که در نفس تو
نماند بود که که
از در مانده و نه
اشک و سوزان دیگر
تعبیر فاعل فعل بیان
ضمیمه باشد که در این
خلاق است در این
دود در صحن اول بسیار
باید در غم آن کلاه
باید خوشنمای غایب
باید ای کبریا که گشته
کمال ای آن یسینه
در نامه حال او جای
بغضیبش در روز قیامت
بموردی که در روز اول
بمندان شوق را نام

کتاب اقیاس است
عمره و عقیقت است
بمع ۱۱ بهار ای بس
دین را در همه روز
دو مخالف از کلین
سه بی باک است

از آن که به حقی ادا
جای تا قال یا لیت
بانی و عینک بعد
الشریخین فی سیر
الغریبین ای کاشانی
سیان در میان تو
دوری دوستی بودی
بس در مصباحی تو
بدریس زنده در ادبی
دولت خلاف بقیل

عز و انصاف
و شکستهای جاوده
و بافتن ضرب و دنیا
و سلطان در جیب
بدان غرور کنند
طلعت الفتح
دین و دود و دیار
و قیامت زین بسیار
بیرون آیدند

زین

دو پیش از نینده و باز
پیمان شکنیده
که هر سوم جای کرد
آدم مردم و روزه
قیامت
ایضا اینجی بخت
و خلعت از کرب
مع ای تا گویان
گردن آتش فرشته
۱۱ مع ای چویش
بودی که تو در قوت
که سر از حمت است
از پیشین بدی بای
خود که نشو و نجو
بفتی تا بدینج
شاید ای بار خدای

چون زنده هرگز بسا داکسی
بست آنکه در عهد طفلی برود
گناه هم بخشش ای جهان آفرین
دین گوشت نالان گنهگار پیر
نگون مانده از شر مساری سرش
وزان نیمه عابد سر بر غرور
که این مدبر اندر پی ما چهر است
بگردن به آتش در افتاده
چه خیر آمد از نفس تردامنش
چه بودی که ز حمت بر دمی پیش
همی رنج از طلعت ناخوشش
بمختر که حاضر شود انجمن
درین بد که وحی از جلیل الصفات

که مرگش باز زندگانی بسی
که پیرانده سرش مشاری نبرد
که گریه با من آید فیس لقمین
که فریاد عالم رس ای دستگیر
زوان آب حسرت بشیب برش
ترش کرده بر فاسق ابرو زدو
نگون بخت نادان چه بجنس است
بباد هوا عسر سرد آده
که صحبت بود با مسیح و منش
بدوزخ بر فرضی پس کار خویش
مبادا که در من فتد آتشش
خدا یا تو با او کن حشر من
در آمد بعیسی علیه الصلوات

ای از حمت قران
دین سرت کند
این ای ما بد
و حیا از حق نیک
بمختر علی علیه السلام
در آمد

۱۱

باعت غزه و تکبیرات
له ای تم طاعت
طاعت بوجوه فضائل
طاعت بوجوه تقصیر بیا

است پس عذر پذیر بیا
بابتوسل آن پر پنداره
جناب صحبت بائی
بهار ایضا ای طاعت
کن عذر تقصیر طاعت
بیاری بگو کفر طاعت
نورانی خوانند

نورانی خوانند
در اصل اجزای
شخصیت که در روز
احوال خود نقل میکند
بیا به کلمه اول
در نگاه ابونا نوح
منتهی به قاضی
کی کلمه ششم و هفتم
بیودارد در فر
دوم ظاهر در دوم غیره

عصمتی تو کار
اعیان بر نشسته
این مقام ششم
نیت پس فزاید
فتنین با این خار
و اگر مطرباری
عرض کن تا مع
ای همین حالت
است تا که از این مقام
فرود دوم به جا

برو عذر تقصیر طاعت بیا
که با حق نکو بود و با خلق بد
ز سعدی همین یک سخن یاد
به از یار ساسی عبادت نمایی

ازین نوع طاعت نیاید بجا
نخورد از عبادت بر آن بیخورد
سخن ماند از عاقلان یادگار
گنهگار اندیشه ناک از خدای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

در ایوان قاضی نصف نشست
معرف گرفت استینش که خیز
فرو تر نشین بیا برو یا بایست
چو سر نخچرات نیست شیری کن
گرامت بجا هست منزل بقدر
همین شرمساری عقوبت بست
بخواری نفیست در بالا لبست
فرو تر نشست از مقامی که بود

فقیسی که بن جامه تنگ دست
نگه کرد قاضی در و سرتیز
ندانی که برتر مقام تو نیست
بجای بزرگان دوسری کن
نه هر کس سزاوار باشد بصدور
دگر ره چه حاجت به پندگست
بعزت هر آنکو فرو تر نشست
چو آتش بر آورد درویش دود

در ایوان قاضی
معرف گرفت استینش
فرو تر نشین
چو سر نخچرات
گرامت بجا هست
همین شرمساری
بخواری نفیست
فرو تر نشست

نیز

الله ای بسته دود
فرد شرافت فرو
نشست
دل هر دیش از صدور
این حرکت که معرفت
کرده بود و خفته
نشست
که در آن نشسته بود
فرو تر نشست

عبارت است از اینجا
باید خوانند
عبارت است از اینجا
و تعریف کننده
عبارت است از اینجا
و تعریف کننده
عبارت است از اینجا
و تعریف کننده

مصحف دوم ازین
سابق چهار ساله درود
روزنامه کس که در روز شنبه
در اینجام از زبان بیستقال
مطلق ۲۲ روز به میزد
یزبانه و شاد و مفرح
تعمیر و تعمیر و مضاف
المرات است به است
پهلیانی سر کهن
بسیار دستاورد
فایده شده و تمام قیام
کلیه یعنی خون مردم
از انسانی است هر روز
مردمانه و موی مانند
ای مثل تصویرش بگردان
باشند تا انسانی حاد
شانه و ماهانه
ضمیمه آن خود و م
برسان و موی
که خاصیت ازین
دلی بود و اوج
این کاف و مایه
یعنی مصحف اول

بشکر قدمت نیردا ختم
که بیستم ترا در چنین پایه
که دستار قاضی نخبه برش
منه بر سرم پای بند غور
بدستار پنجه گرم سرگران
نمایند مردم بحشمت
گرش کوزه زرین بود یا سفال
نیاید مرا چون تو دستار نغز
که دوسر بزرگ است و بغمز نیز
که دستار نیه است و بلیت
چو صورت همان به که دم در کشند
بلندی و نحسی مکن چون زحل
که خاصیت نیشکر خود در او

که بیهات قدر تو نشا ختم
دینغ آیدم با چنین پایه
معرف بدلداری مدبرش
بدست و زبان منع کردش که دو
که فرود آید بر کهن میزبان
چو مولام خوانند صد کس
تفاوت کند هرگز آب نلال
خرد باید اندر سر مرد و مغز
کس از سر بزرگی نباشد پیکر
میفرز گردن بدستار و ریش
بصورت کسانی که مردم و شام
بقدر منسرت باید محل
نی بوریار ابلندی نکوست

در اینجام از زبان بیستقال
مطلق ۲۲ روز به میزد
یزبانه و شاد و مفرح
تعمیر و تعمیر و مضاف
المرات است به است
پهلیانی سر کهن
بسیار دستاورد
فایده شده و تمام قیام
کلیه یعنی خون مردم
از انسانی است هر روز
مردمانه و موی مانند
ای مثل تصویرش بگردان
باشند تا انسانی حاد
شانه و ماهانه
ضمیمه آن خود و م
برسان و موی
که خاصیت ازین
دلی بود و اوج
این کاف و مایه
یعنی مصحف اول

سابق چهار ساله درود
روزنامه کس که در روز شنبه
در اینجام از زبان بیستقال
مطلق ۲۲ روز به میزد
یزبانه و شاد و مفرح
تعمیر و تعمیر و مضاف
المرات است به است
پهلیانی سر کهن
بسیار دستاورد
فایده شده و تمام قیام
کلیه یعنی خون مردم
از انسانی است هر روز
مردمانه و موی مانند
ای مثل تصویرش بگردان
باشند تا انسانی حاد
شانه و ماهانه
ضمیمه آن خود و م
برسان و موی
که خاصیت ازین
دلی بود و اوج
این کاف و مایه
یعنی مصحف اول

بدین عقل و همت نخواهم گشت
 چه خوش گفتم خرمهره در گلی
 مرا کس نخواهد خریدن هیچ
 نه منعم بال از کسی بهتر است
 بدین شیوه مرد سخن گوئی چیست
 دل آزرده راست باشد سخن
 چو دستت رسد مغز دشمن بر آرد
 چنان ماند قاضی بجورش اسیر
 بدنان گزید از تعجب بدین
 وز آنجا جوان روی همت بتا
 غریب از بزرگان مجلس نجاست
 نقیب از پیش رفت هر سود و بد
 یکی گفت ازین نوع شیرین نفس

و گر میرود صد غلام از پست
 چو برداشتش بر طمع جاہلی
 بدیوانگی در حریرم پیسج
 خزار جل اطلس پوشد خراست
 آب سخن کینه از دل شست
 چو خصمت بیفنا دستی مکن
 که فرصت فرو شود از دل عبار
 که گفت آن اہل لیوم عسیر
 بماندش در دیده چون فرقدین
 برون رفت و باز نشان کس نیست
 که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
 که مردی بدین نعت و صوت که دید
 درین شهر سعدی شناسیم و بس

عقل و همت
 خرد را در آرزوی آن
 گفتند که خرد را در آرزوی آن
 خرد را در آرزوی آن
 خرد را در آرزوی آن

پوشیدند جل طلس از
 خنق آمدند از بهار
 ای بیخانی آل زرد
 ای بیخانی آل زرد
 ای بیخانی آل زرد

باز شد در دست زرد
 سگارش تمام کن فرصت
 از دست ده و گزین از تو
 نخواهد آویخت با سالت
 در کلیات چو دست پیوست
 ای اگر از دست بودا گزین
 دشمن باری بدین کجاست
 ای غباری گنجه
 کمان است در دست از دست
 کمان است در دست از دست

کلیات

بسیار از این
 درین شهر سعدی
 می شناسم دوران
 می شناسم دوران
 خاضع گفت و حق
 بیخ بود و چه شکر
 جان او اندوید

این سخن از آن است که در صورت بدین
 این سخن از آن است که در صورت بدین

عقل و همت
 خرد را در آرزوی آن
 گفتند که خرد را در آرزوی آن
 خرد را در آرزوی آن
 خرد را در آرزوی آن

سه نیک عنصر
آن که حاضر بود نشین
دشمن باشد و باغی بجز
است اینان پارسا
شکست نوشته اینک
عظم آنکه غایب یابی یاد
کنه فریبدار است
ناراستی درو جاگزین

ع
شرب دروغ و
اشغال آن که نشین
باشد اثر
ف
شکست در چیزی
رشتن در شست
باش استعمال نماید
مانند چوب در سنگ و
غیره در گسترش آور

ز
پ
ی
و

است الحال بصفت
وارادت برای تو
نهم
ولا یعقل و بدوش
ف
ای
در خواب بستی فرو
رقه بودند ای بهار
مفعول
مخزوف ای آن
ساز با ۱۲ بهار

چیزی طویل نرم باشد
بکار بر نزل رساند
و غیره
نوع مال ذوق نشد غم
شرب با بهار تر
یاغ باغی خونی هم و ف
و آن شبیه چنگ است
و نیز بطور غی از ظرف
شرب که بصورت
بطسانند

بر نیک محض فرستاد کس
دیوار
قدم رنج فرمای تا سر نهم
فران بری گتم
دور رویه ستادند بر در سپاه
برای عظیم پارسا
شکر دید و عتاب و شمع و شراب
است گز
یکی غایب از خود یکی نیم مست
بیتناست
ز سوئی بر آورده مطرب خروش
آواز
حریفان خراب از می لعل رنگ
ایران مجلس است
نبود از ندیمان کردن فن ساز
مصاحبان
دف و چنگ با یکدگر سازگار
شاهزاده
بفرمود در هم شکسته خرد
عمر راجع بطرف ایستاد
شکسته چنگ و گسسته رود
پوشان
ببینخانه در سنگ بردن زدند
بافتند
روان خمر و چنگ او فاده بگون
بافتند

در تو به کوبان که فریاد رس
حال از ناعل فور است
سر جھشل و نار استی بر نهم
سیر
سخن پرورد در ایوان شاه
ده از نعمت آباد مردم خراب
شاهزاده
یکی شعر کویان صراحی بدست
مرا مجلس
زدیگر سو آواز ساتی که نوش
سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
بغل
بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
آنچه
بر آورده ز پیرار میان ناله زار
آواز باریک
مبذل شد آن عیش صافی بدرود
شیراز
بدر کرد گوینده از سر سرود
صراحی
کدوران شانند و گردن زدند
طرف شراب
تو گفستی شدت از بطش خون
ایوان

حامل منی که نرسد
تا گذرد از رحم نرسند
بوی که در آن شود و غوغا
است که وقت حدیث
چهار صعب عمل است
چیز است که نرسد که بار
بگذرد و ساد خوب باشد
تا ای درین شب
شک آید از آن است

حم استن خمر نه ماهه بود
شکم تا بافش دریند شک
بفرمود تا سنگ صحن ساری
که گلگون خسته با قوت فام
دگر هر که بر بط گرفتگی کف
و گرفتگی چنگ بردی بدوش
جوانی سر از کبر پیدا رست
پدر بار با گفته بودش بچول
جهای پدر برد و زندان و بند
گوش سخت گفتی سخن گوی سحر
خیال غرورش بران دشتی
سیر نکلند شیر غران جنگ

در آن فتنه دختر بیناخت زود
قدح را بر و چشم خونین بر اشک
بکنند زود کردند نو باز جای
بشستن نمیشد ز روی خام
که خوردان دران و ز چندان شراب
تفا خوردی از دست مردم چود
بمالیدی او را چو طنبور گوش
چو پیران بکنج عبادت رست
که پاکیزه رو باش و شایسته قول
چنان سودمندش نیاید که پند
که بیرون کن از سر جوانی و جمل
که درویش رازنده گذاشتی
نمیشد از تیغ بران چنگ

تا بافش ۱۲
بجز این مصرع در ایضا
مخوفت ۱۲
عده در اینجا عاده
نفسه زاری آن است
سابق یکی سخن از پیر
اوان خرفان او بود
دین تیر برای ای عبادت
ایجا ۱۲

کتاب

بصاف است
دو چشمه است
باشد و صفت
فام
بگذرد از آن
نیت سنگ
شستن
صحن را در
داده و رنگ
کبر آن رنگ
اول کل
کرده ۱۲
بالو پهای
دو آب باران
د آب هر دو
ایضا بالو
موضه و
هموهای
فخار
ای که در
سنگ

لطایف الاماات
ع خراب منزل
میان است و در این پس
این بیت مشتمل است
بیهام ۱۲
جوان که سرش از کبر پندار
سست بود یعنی شایسته
در اینجا یعنی نصیحتی باشد
جغای پدر و غیره در آن ۱۲

بهار نه ای که در آن
بنجان سخت مویخت
کردی با بنجان
الله افکنان
نیت خوردن
عاجز شدن
بوی او از جنگ
پس هم خنق
کنونش از
ایضا

دوستی با دشمنان را با دوستی با دشمنان...
دوستی با دشمنان را با دوستی با دشمنان...
دوستی با دشمنان را با دوستی با دشمنان...

برای دوستی با دشمنان...
برای دوستی با دشمنان...
برای دوستی با دشمنان...

چو با دوست نرمی کنی دشمن اوست
که خایسک تا دیب بر سر نخورد
چو مینی که سختی کند سست گیر
اگر زیر دستت و گر سر فراز
بگفتار خوش و ان سر اندر شد
که پیوسته تلخی بردند خوی
ترش روی را گو بستانی بپیر

بزمی دشمن توان کرد دوست
چو سندان کسی سخت روی نکرد
بگفتن درشتی مکن با امیر
با خلاق با هر که بینی بساز
که این گردن از نازکی بر شد
بشیرین بانی توان برد گوی
تو شیرین ز بانی ز سدی بگیر

بسیار است سخن این
تو در از نمانی که خایسک
ای نازکی از نمانی
نموده مطیع و خواریت
بگفتن که در نمانی
سخت و غرور کردن

حکایت طواف غسل

که دلتها ز شیرینیش می بسخت
برو مشتری از نگس بیشتر
بخوردندی از دست او چون غسل
حسد بر در روز بازار او
عسل بر سر و سر که برابر او

شکر خنده انگبین سفیر خوت
بتانی میان است چون نشکر
گر او زهر برداشتی فی مثل
گرانی نظس کرد در کار او
دگر روز شد گرد گیتی روان

ای روغن بازاران شکر
خنده دیده روی چه
برو و بقیله می شناس
فروزی پیشگرفت
بپایان
برای از وطن بر سر
برو و بقیله می شناس
فروزی که در گیتی
می گشت بسیار

از زبانی کردن باقی
یعنی با دشمنان را
که در خنده او جو با دشمن
سوخندید با دشمنان
بستانت بشیرین کرد
بود و پیوسته چه کردن
لازم و مستعدی در بازار
ای بسیار است
بیان از شکر
خندند از می شود

بای معروف نظیر
بمعنی بیخ و کلفت پخت
"ایضا از روی بدستگی
"از سله و چغیر
دادن کی از رسیدن سله
که در بیای ای بار سله
یعنی آنچه که از زمان
روزی عین بر پیشیندا
سسه ای می از زمان
سسه ای می از زمان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
شبانکه چون قدش نیامد بدست
وقت شب
چو عاصی ترش کرده روی از عید
مثل از آن
زنی گفت بازی کنان شوی را
ایمان آن گران
حرامت بود مان آن کس پدید
مقوله شیخ
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
گر فتم که سیم و زرت چیز نیست
ای می غلظت سنی

که نه شست را بگشیش کس
ای می یکس خریدار او شد
بدلتنگ روی بکنجی شست
یای نسبت
چو ابروی زندانیان روز عید
عسل تلخ باشد ترش روی را
که چون سفره ابرو بجم در کشید
سنت کاشف انگس
که بدخوی باشد گون سار بخت
ای سب خوشه که بخت باشد
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست
ای سخن خوش هم نداری

بطور مزاج
ای از روی مزاج
طبعی اثر سله ای
عسل ترش تلخ بود
عسل که زیادت
شیرین است
یعنی که ترش روی است
از بیج سبیل هم ترش
بود پس بگشیش

حکایت در معنی تواضع نیک مردان

شنیدم که فرزند حق پرست
از آن تیره دل مرد صافی درون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
استفهام اثبات
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
در دست نادان گریبان مرد
از علامت هوشیار

گریبان گرفتش کی زنده مست
قفا خورد و سر بر نکره از سکون
تخل درین است ازین بی تمیز
بد و گفت زین نوع با من گوی
که با شیر جنت کی سگالده بد
بک بر سس



سفره باضم نوشت
عبارت است
سخنه باضم در کتاب
یعنی دستار خوان
در در بیان قاطع نیست
پیش از آنکه از دست
پایه باشد که در دست
خوردن در پیش سفره در
است که دست از آن
بعد از خوردن
بر اندازند
توانند از قوی
کار خویش
زنی در
سگالده
بسته بدین
استفهام اثبات
کرم که از
بسته بدین
استفهام اثبات
کرم که از

بسی ش حدی
زبان تیرین
که مردم
مطبخ دستار گردان
تقریب
تیش و سسی
غالبی که
بسی ش حدی
زبان تیرین
که مردم
مطبخ دستار گردان
تقریب
تیش و سسی
غالبی که

خوار و خاشاک
سست نادان
سیان در بر
زود و توانا
جنگ با شتر
چون شاه
کادانی است
از شغل
کرم که از
بسته بدین
استفهام اثبات
کرم که از

است که دست از آن
بعد از خوردن
بر اندازند
توانند از قوی
کار خویش
زنی در
سگالده
بسته بدین
استفهام اثبات
کرم که از
بسته بدین
استفهام اثبات
کرم که از

بسیار است عاقلی با
دست سگون دست
بسیار است عاقلی با
دست سگون دست
بسیار است عاقلی با
دست سگون دست

بود در این
خبر که بود
فارس بسیار
درد و شام
استمال میکند
که ایضا خرف
باز هم خاف
در این وقت که بود

زند در گریبان نادان مست
جفا بکنند و مهربانی کنند

ز به شمار عاقل تر سده دست
همز و بر چنین زندگانی کنند

چیزی نامک نصیحت
بسیار است عاقلی با
دست سگون دست
بسیار است عاقلی با
دست سگون دست
بسیار است عاقلی با
دست سگون دست

حکایت در معنی عزت نفس مردان

بخشتمی که ز هر شش زندان چکید
بخیل اندر شش دختری بود خرد
که آن سر تر از این زندان نبود
بخندید کای باک دلفروز
در یغ آدم کام و دندان حجش
که دندان سپای سگ اندر برم
ولیکن نیاید ز مردم سگی

سگی پای صحرا نشینی گزید
شب از درد بچاره خوابش نبرد
پر در اجفا کرد و تن دی نمود
پس از گریه مرد پر گند ده روز
مرا گر چه هم سلطنت بود بیس
محال است گرتیج بر سر خورم
توان کرد باناک آن بدرگی

گویی است از مردم کردن
بسیاری بود که در دگر
خرف که گویا از مردمی
غیرت بود چون شهر
گرفت کلاف فارسی باقاف
بل ساخته اند بهار
بزرگ شدن از انون
گزیدن از تن کردن
باشند

حکایت خواجین که کار و بنده نافرمان

غلامش نکو پیده اخلاق بود
بدی سر که در روی مالیکه

بزرگی هنر مند آفاق بود
ازین خرفی موی بالیده

دشوار نیست لیکن
این حال است
باید که در آن خوار گردان
باید که آلوده سازد
بجای آن که نشاند
باید که ازین قلم
باید که در این
باید که در این
باید که در این

چو ثعالبش آلوده دندان ز بهر
دشمنش بروی آب چشم سبیل
شده روی بوی پیاپیاز
یعنی بوی بزباش
چو سبیل میدی
چشم کرد آن آب جای
میاند بندگی با کینه
نکلیف طلب
چنین میگردد
ابو نیر و اگر در آن
چخته می آید و در آنجا
خواجگ عمر زانویشت
و بخورد در آنجا
ای خان کابل
است بود
است فیزی را
برودن تن هیچ دردی

چو ثعالبش آلوده دندان ز بهر
دشمنش بروی آب چشم سبیل
گره وقت نخست برابروزدی
ای طعام نخستن نتوانستی
دما دم بنان خوردنش بمنفس
شین صفات آیدس
نه گفت اندر و کار کردی خوب
باز در آنجا
گهی خار و خس در ره انداختی
زیماش وحشت فراز آمدی
ای وحشی شکل بود
کسی گفت ازین بنده بخصال
نیرزد و خودی بدین ناخوشی
تخت ندارد
منت بنده خوب و نیکو سیر
و گریک پیچ آورد سر پیچ
ای پیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد
بدست این کس طبع و خویش وید

گر و برده از زشت رویان شهر
دمیدی و بوی پیاز بغل
خاطرش بی
چو نچتند با خواجگ زانورزدی
ای برابر می نشست بر است خوردن
و گر مردی آبی ندادی بس
ای همان غلام
شب و روز از و خانه در کنند و کوب
گهی ما کیان در چپه انداختی
از بد ذاتی
ز رستی بجاری که باز آمدی
چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
که جو رش پسندی و بارش کشتی
بدست آرم این را به نخاس بر
گران است اگر راست خواهی پیچ
بروزن نشان خدا بران
بخندید کای یار فرخ ترا
مراز و طبیعت شود خوی نیک

چو ثعالبش آلوده دندان ز بهر
دشمنش بروی آب چشم سبیل
گره وقت نخست برابروزدی
ای طعام نخستن نتوانستی
دما دم بنان خوردنش بمنفس
شین صفات آیدس
نه گفت اندر و کار کردی خوب
باز در آنجا
گهی خار و خس در ره انداختی
زیماش وحشت فراز آمدی
ای وحشی شکل بود
کسی گفت ازین بنده بخصال
نیرزد و خودی بدین ناخوشی
تخت ندارد
منت بنده خوب و نیکو سیر
و گریک پیچ آورد سر پیچ
ای پیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد
بدست این کس طبع و خویش وید

کتاب

ایضا در هر
مصر و نظار قبایل
باش که معنی چنین
نیز در آنجا
بن آب میگرد
این دیدن در هر جا
که است

نخاس با فسخ
بگشاید روزن کاس
بهر جای فروخت زده
و مویشی استمال
میکنند و آن جای
بباید
این شهر این دو شهر
کیان بنده را در باره
برده خود می برده باید

فروخت
پیچ با بی موده
و چشمه زاری موب
پیشتر یعنی قفس
که از روزی
فاعل آورد نظر
بعوم خسته بار
مخروف است
ش

کرده در آن کسین غلاب
عقل منور در زشت روی
از زشت رویان شهر
غلاب بود

در هر جا
که است

دانشمند
درد جنگ و در
که در لغات
نشان و فارسی
بلعی بیانی
استمال می نمایند
و این مجاز است
طایفه ای وجودی
کیان ناخوشی
پسندی است
از آن روز
اولی

لا توفی ابراهیم اول
بن آدم و جودت
ای عیان است پس از او که
دیگرین در انوار خود
عیب اظهار نماید
که مصطفیان علی مرتضی و آل
باشند

بنی مضاف به عرب است
ای عیسی میری غبار
سازم همه ای چون
تو فخرت بسیار است
که اگر در دوزخ بودی
در جها قلم
هر چه بودی خود پسند
دیگر می پسند
قال علی علیه السلام
آنچه حق است
بجای آنکه

در این تاریخ است
جاری است ای که
وایتنا و انجانا
که در دعوی او
حضرت عوف
الله معروف
انجیل است
که بر گردان
سرودی را
اوصاف و صفات
در رحمت
رندی زد
عنه ای تقدیر
جان در تن
بودی حق
تاک بود
ای شب
بوده در
سگدانت
زدان
هسته دست
کیا از شرف
جاری

تو انم جفا بردن از هر کسی
بدیگر کسی عیب بر گویش
بسی به بود که توکل کنم
تو در زحمتی دیگری امبند
ولی شهد گرد و چو در طبع رست

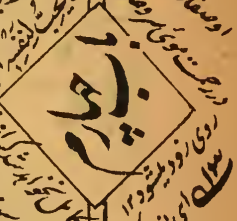
چو زو کرده باشم تحمل بسی
مروت ندانم که بفروشمش
چو من در بلایش تحمل کنم
چو خود را پسندی کسی پسند
تحمل چو زهرت نماید نخست

حکایت معروف کرخی مسافر بنجر

که نختادم معروفی از سر نخت
ز بیماریش تا برگ اندکی
بموش جان در تن او نخت
روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه از دست فریاد او خوابس
نمی مرد و خلقی بخت بخت
گرفتند از و خلق راه گیرز

کسی اه معروف کرخی نخت
شنیدم که مهانش آمدی
سرش موی و رویش صفار نخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
نه خوابش گرفتی شب یک نفس
نهادی پریشان و طبعی درشت
ز فریاد و مالیدن و نخت و خیز

کمال کرد
بسیار است
در جها قلم
هر چه بودی
دیگر می پسند
قال علی علیه السلام
آنچه حق است
بجای آنکه



کامل خواند
برای بار
دوست
و نه
در طبع
شده
از

نام مستعار
از نیابت
نام مستعار
تقطعی بود
نام مستعار
از نیابت
نام مستعار
تقطعی بود
نام مستعار
از نیابت
نام مستعار
تقطعی بود

هفته بیست
نوشتن کنیز
مردمانی که در
وضع اسفند چو
برف حرف بسته
خیال از ای که
باز در یاد کردی پس
جزای از مجبوران
کار تویش ثواب
باش از بهار

له مراعات
بهم کردن
دوستان
دردی جان
حقن یکبار است
بر سیل انضراب
بفکر لفظ بلکه
له حاصل می نیت

زیاده

له مراعات
بهم کردن
دوستان
دردی جان
حقن یکبار است
بر سیل انضراب
بفکر لفظ بلکه
له حاصل می نیت

له بیست و پنج
دستوار با
حقیقت از کلبانی
توان یافت بهار
له غنود در غی
بهمی فصد ای قنار
کردن از بهار
بوالحفظان
این فرد که
هزار

مکن بابدان نیکی ای نکیخت
نگویم مراعات^{له} مردم مکن
با خلاق نرمی مکن با درشت^{له}
گر اوصاف خواهی سگ خوشنما^{له}
بیرف آه^{له} حمت مکن بر خسیس
نزدیم^{له} چنین پیچ بر چرخ کس
بخندید و گفت ای لارا م^{له} حفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش
جهای چنین کس بساید شود
چو خود را قوی حال بینی و خوش^{له}
اگر خود همین صورتی چون طلسم^{له}
و گر پرورانی درخت کرم^{له}
نه بینی که در خر تربت نیست^{له}

که در سوره نادان نشاند درخت
کرم پیش نامردمان کم مکن
که سگ اناناند چون گشت
بیرت باز مردم ناسیاس
چو کردی مکافات برنج نویس
مکن هیچ رحمت برین هچکس
پریشان مشوزین بریشان که گفت
مرانا خوش از وی خوش آمد بگوش
که نتواند از بقی سراری غنود
بشکرانه بار ضعیفان بکش
بمیری و اہمت بمیرد چو جسم
بر نیکنامی خوری لاجرم
بجز گور معروف معروف نیست

نسخه ای از کتاب

له بیست و پنج
دستوار با
حقیقت از کلبانی
توان یافت بهار
له غنود در غی
بهمی فصد ای قنار
کردن از بهار
بوالحفظان
این فرد که
هزار

این مصحف مشهور است از صاحب مدنی است
که در این کتاب بیست و پنج فصل
و پنج هزار و سیصد و پنجاه
و یک کلمه است در این کتاب

این مصحف مشهور است از صاحب مدنی است
که در این کتاب بیست و پنج فصل
و پنج هزار و سیصد و پنجاه
و یک کلمه است در این کتاب

بسیار بود در این کتاب
و در این کتاب بیست و پنج فصل
و پنج هزار و سیصد و پنجاه
و یک کلمه است در این کتاب

بدولت کسانی سرفروختند
تکبر کنند در حشمت پرست

که تاج تکبر برینداختند
ندانند که حشمت به حلم اندر است

حکایت در معنی سفاهت ناهلان و تحمّل نکردان

طمع برد شوخی بصاحب مدلی
گر بیدوستش تخی بود و پاک

بنمود آن زمان در میان حاصلی
که ز بر فشانندی برویش چو خاک

برون تاخت خواهند خیره رو
که ز نهار ازین گردمان خموش

نکو هیدان آغاز کردش کبوی
پلنگان درنده صوف پوش

که چون گریه برانوبدل برختند
سوی مسجد آورده دکان کشیدند

و گر صیدی افتد چو سگ در جھنم
که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیر مردان نهند
سپید و سید پاره برد و خسته

ولی جامه مردم ایسان کنند
بسا لوس بچنان ز راندوخته

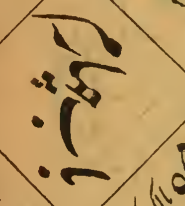
ز بهی جو فروشان گندم نمای
مبیین در عبادت که پیرند و دست

جهان گردوش کوک و خرمن گدای
که در رقص و حالت جواند و چست

تو از این جواب فرست
بسیار بود در این کتاب
و در این کتاب بیست و پنج فصل
و پنج هزار و سیصد و پنجاه
و یک کلمه است در این کتاب

بسیار بود در این کتاب
و در این کتاب بیست و پنج فصل
و پنج هزار و سیصد و پنجاه
و یک کلمه است در این کتاب

بسیار بود در این کتاب
و در این کتاب بیست و پنج فصل
و پنج هزار و سیصد و پنجاه
و یک کلمه است در این کتاب



بسیار بود در این کتاب
و در این کتاب بیست و پنج فصل
و پنج هزار و سیصد و پنجاه
و یک کلمه است در این کتاب

بسیار بود در این کتاب
و در این کتاب بیست و پنج فصل
و پنج هزار و سیصد و پنجاه
و یک کلمه است در این کتاب

بسیار بود در این کتاب
و در این کتاب بیست و پنج فصل
و پنج هزار و سیصد و پنجاه
و یک کلمه است در این کتاب

باز خصای حضرت موی که در آن است
که در آن است که در آن است
که در آن است که در آن است
که در آن است که در آن است

دینار خود در دینار خود
دینار خود در دینار خود
دینار خود در دینار خود
دینار خود در دینار خود

بهاره ای که در آن است
بهاره ای که در آن است
بهاره ای که در آن است
بهاره ای که در آن است

پس آنکه نماند خود از ارزار
گیند و ضیفه لاف بر بگیند
همین بس که دنیا بدین میخورند

عصای کلیم اند بسیار خوار
یعنی لاغر و حقیر اند، حضرت موسی بسیار خوزه
نه پر هم سیرگار و نه دانشورند
صاحب دانش

بهره ای که در آن است
بهره ای که در آن است
بهره ای که در آن است
بهره ای که در آن است

بدخل حبش جامه زن کنند
مگر خواب پستین و آن حس
چو ز نبل دیروزه مفدا درنگ
انسان درویش آن گدائی

عجای لیلیکانه در تن کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ
یعنی ایوان طسام میوزند، اس حال

بهره ای که در آن است
بهره ای که در آن است
بهره ای که در آن است
بهره ای که در آن است

که شغفت بود سیرت خوش گفت
نه بیدار دیده عیب جوی
چه غم دارد دشمن آبروی کسی
اگر راست پرسنی از عقل کرد

نخواهم درین باب ازین پیش گفت
مفوله شیخ یا مقوله که همان شرح
فروگفت ازین شیوه یادیده گوی
این قسم و طور

بهره ای که در آن است
بهره ای که در آن است
بهره ای که در آن است
بهره ای که در آن است

تیر زو قرینی که آورد و گفت
وجودم نیاز دور زخم نداد
همین در سپوزی به پهلوی من
که سهل است ازین بیشتر گوئی

بدی در قناع عیب من گفت و خفت
یکی تیری گفت در دره فتاد
تو برداشتی آمدی سوی من
بخندید صاحب دل نیکجوی

بهره ای که در آن است
بهره ای که در آن است
بهره ای که در آن است
بهره ای که در آن است



تقدیر شغفت است
کرمی در صورت حال
بهره ای که در آن است
بهره ای که در آن است
بهره ای که در آن است
بهره ای که در آن است

بهره ای که در آن است
بهره ای که در آن است
بهره ای که در آن است
بهره ای که در آن است

بهره ای که در آن است
بهره ای که در آن است
بهره ای که در آن است
بهره ای که در آن است

بهره ای که در آن است
بهره ای که در آن است
بهره ای که در آن است
بهره ای که در آن است

از روی گمان برین است

از دم متغدی هر دو آمد و

درین حالت بختی متغدی

که در سال فصول مطلق

یعنی باشد فغیر لفظ

چو سلتی "تور" مع

است مطلق من غیر لفظ

هنوز آنچه گفت از دم اندکیت
ز روی گمان بر من اینها که بست
وی امثال پوست با با وصال
به از من کس اندر جهان عیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس
بمچشم گواه گناه هم گرا و ست
گرم عیب گوید باندیش من
کسان مرد در راه خدا بوده اند
زبان باش تا پوستینت درند
گرا از خاک مردم سبوی کنند

نیک گمان
قیامت
دشمن
مقول شیخ
مقول شیخ

از آنجا که من دانم از صد حکیت
من از خود یقین منیشناسم که هست
کجا دانم عیب هفتاد سال
ندانم بحسن عالم الغیب من
که پنداشت عیب من این است پس
زدوزخ منترسم که حالم نکوست
بیا گویر نسخه از پیش من
که بر جاس تیر بلا بوده اند
که صاحبان بار شوخان برند
بسنگش ملامت کنان بشکنند

از آنجا که من دانم از صد حکیت
من از خود یقین منیشناسم که هست
کجا دانم عیب هفتاد سال
ندانم بحسن عالم الغیب من
که پنداشت عیب من این است پس
زدوزخ منترسم که حالم نکوست
بیا گویر نسخه از پیش من
که بر جاس تیر بلا بوده اند
که صاحبان بار شوخان برند
بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت درگستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام
بگشتی در اطراف بازار و کوی

برون آمدی صبحم با غلام
برسم عرب نیمه بر بسته روی

تا عیالات کند گمان
آن را بسنگ ملامت
شکسته سازند الله
مروط است بلطف
کشتی یونی پیمانچند هم
عادت مردم عیب است
که در جهت ملامت
آفتاب نموده ای قدر
پوشیده است میمانند
هم چنان ملک صالح هم

بازگشت

اینقدر گناه عقل کرده
بخت با مردم ترس
بسیار است که عیب میمانند
معتاد خاست و داد
نیده اند و آفرینند
ای او عیب را بر پند
دوران که عیب در من
بسیار است "ط" ط
ای که بمانی عیب
داود زمان
فصل کرده
بجاس یعنی اول در هم
تا زنی بسین کلان
دهان بر آن در هوا
که در تقابل خوب
مانندان بنده ابرار
مخفی بر
بالکان
ناله
مردن از خاک مردم
بسوز سازند

پس از رنج سرما و باران سل
 گدایان بی جامه شب کرده رو
 یکی گفت از ایسان ملک انجان
 مستندگان در بزرگی رسند
 شهشته ز شادی چو گل بر شگفت
 من آنکس نیم که غرور چشم
 تو هم با من از سر بنه خوی زشت
 من امروز کردم در صلح باز
 چنین راه اگر مقبل پیش گیر
 بر از شاخ طوئی کسی بر نداشت
 ارادت نداری سعادت محوی
 ترا کی بود چون پسران التهاب
 وجودی دهد روشنائی بجمع

نشستند یا ناداران خیل
 معطر کنان جامه بر خود سوز
 که امی حلقه در گوش حکمت جها
 ز ما بندگان چه آمد پسند
 بخنجد و در روی درویش گفت
 ز بیچارگان روی در هم کشم
 که ما سازگاری کنی در کجاست
 توفیر دامن در برویم فرار
 شرف بایست دست درویش گند
 که امروز تخم ارادت نکاشت
 بچوگان خدمت توان بردگوی
 که از خود پیری همچو قذیل از آب
 که سوزش در سینه باشد چو شمع

له شب باران
 کردن عمارت از
 که زانین شب

۱۲ افرح علی
 در ولایت رسیده
 که امیران نیز می
 خورشید بود و چهر
 از درخت جامه بود
 آن تو شب بوی
 یعنی که ایانی که شب
 بی جامه که زانین

کتاب

هزاران گفت
 از افساندا است یعنی
 کت دوه و بنده است
 ارادت حسن سبک و
 اعتقاد با درویش آن
 زدن و افرخ شمع
 و انجام اواز سوز
 عشق

بودند جامه باران خود
 سوز منظر بیک گردند
 ۱۳ افرح علی
 در ولایت رسیده
 که امیران نیز می
 خورشید بود و چهر
 از درخت جامه بود
 آن تو شب بوی
 یعنی که ایانی که شب
 بی جامه که زانین

۱۴ افرح علی
 در ولایت رسیده
 که امیران نیز می
 خورشید بود و چهر
 از درخت جامه بود
 آن تو شب بوی
 یعنی که ایانی که شب
 بی جامه که زانین

دو تنگ کنند

ای علم نجوم دان غایت
کدامان احوال دوش
ستارگان در افق گذر
استاره ابریشمار
بودن ابریشمار با جان
این دو فصل کاغذ فاری
داد چون نام این کتاب
از کجا فادرش است
نظیر علی سید ابودرد
فی نجوم شهره روزگار
و کفایت او اوست
بیکر و تقاضای نمودن
در عیال یکی برهن بودند
علم نجوم
با کشته اند نظیر آتش
کرده و کاشی نمودن
پایست در شرح
ای فاسی اوست
فوقی است از خرد
میدانند در علم نجوم
دشمنه با کسروی از
سایه و بعضی خرد
گویند آن تم سینه
بسیل کسرها معلوم
مشده اباد موده
ظرفه ای مباح کرده
را خون خود

حکایت اندر محرومی خویشن میان

ولیک از کبر سر مست دشت
مخفت و لیکن
دلی بر ارادت سیری پر غرور
بیای دهر
یکش حرف خدمت نیاموشی
علم
بدوگفت انامی گردن فراز
یعنی نام حکیم که سید است
انامی که پر شد دگر چون پرد
تو از خود پیری زان تھی میروی
تھی کرد و باز انامی پر معرفت

یکی در نجوم اندکی دست داشت
قدرت
سوی کوشیار آمد از راه دور
خردمند از دیده در دوختی
آی هویشمار
چوبی بهره عزم کرده باز
فی قلمه
تو خود را گمان برده پر حسد
زد عوی تھی آئی تاپر شوی
مقوله شیخ
ز بهستی در آفاق سعدی صفت
مردود

کفایت او اوست
بیکر و تقاضای نمودن
در عیال یکی برهن بودند
علم نجوم
با کشته اند نظیر آتش
کرده و کاشی نمودن
پایست در شرح
ای فاسی اوست
فوقی است از خرد
میدانند در علم نجوم
دشمنه با کسروی از
سایه و بعضی خرد
گویند آن تم سینه
بسیل کسرها معلوم
مشده اباد موده
ظرفه ای مباح کرده
را خون خود

ایضا جادوی
کن و عرف بر بیان
اخلاق است بقدر
مردم واجب الله
میکنند از راه
ای چنانکه مردم
زبان از زبان می
آرد همچنان جادو
شده خون بود خورا
از نیامرد
فوقی است از خرد
میدانند در علم نجوم
دشمنه با کسروی از
سایه و بعضی خرد
گویند آن تم سینه
بسیل کسرها معلوم
مشده اباد موده
ظرفه ای مباح کرده
را خون خود

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بفرمود جستن کسش در نیافت
بشم شیر زن گفت خوش بریز
برون کرده چون تشنه دشمنه زبان
خدا یا بجل کردش چون خویش

بخشم از ملک بنده سر بیافت
بای سبب
چو باز آمد از راه چشم و ستیز
بخوان تشنه جلاد نامهربان
شخیمم که گفت از دل تنگ ریش

کفایت او اوست
بیکر و تقاضای نمودن
در عیال یکی برهن بودند
علم نجوم
با کشته اند نظیر آتش
کرده و کاشی نمودن
پایست در شرح
ای فاسی اوست
فوقی است از خرد
میدانند در علم نجوم
دشمنه با کسروی از
سایه و بعضی خرد
گویند آن تم سینه
بسیل کسرها معلوم
مشده اباد موده
ظرفه ای مباح کرده
را خون خود

نشانده
گردیدند
بند
فرا رفت
و قی آن غلام از راه
صاحب او از چشم
تغییر شد
کرد که او را کیش
جلاد در مثل شستن
است معنی در زند
لیکن در خانه بجای
سیناف یعنی شسته
است حال بود

بستان که در کتب
نمازی گرفته گفته ای
مردی را چهار بار
بگوید نام مردی که
بگوید حاجات فریب
اللهم انور که کنی نور کان
زرد او نوشته بود که ای
اختیار بود و خاف از
صادق شکر آن بزرگوار
غایت مذات غرق
عشق تشکر کردی
و انست که ما جیب
عده خود را هم کرد
آن بزرگوار بگوید
گفتگو آغاز نماید و گفت
بوجو جانم که ای
سخن با او بگوید که
آن تشکر از آن
بزرگ برداشت از آن

از احوال او
بستان نمودن باشد
از چیزی "قرت" یعنی
از زبان استایش نشاید
و احوال زنی که
قرت در چاه مردی
که غیبت به من جمله
نمای از او یعنی توبه

نه هر جا شکر باشد و شهد و قد
یکی گفت از آن حلقه اهل رای
مگس را تو چون فهم کردی خروش
تو کا گاه گردی بانگ مگس
بیم کنان گفتش ای تیزهوش
کسانیکه با من بخلوت درند
چو پوشیده دارندم خلاق دون
فرامس نماید که می شنوم
چو کالیوه دانندم اهل شست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم
به جبل ستایش فرا چه مشو
سعادت نه هست سلامت نیا
ازین به صیحت گری بایدت

که در گوشه دام یار است و بند
عجب دارم ای مرد راه خدای
که ما را بد سخواری آمد بگوش
نشاید صم خواندت زین سپس
اصم به که گفتار باطل نبوش
مرا عجب پوشش و هنر گسترند
کنده بستیم زیر و نخوت زبون
مگر که تکلف مسرا نسوم
بگویند نیک و دم هر چه هست
ز کردار دامن اندر کسوم
چو حام اصم باش و غیبت شنو
که گردن گفتار سعدی بتافت
ندانم پس از روی چه پیش آیت

کتاب

از احوال او
بستان نمودن باشد
از چیزی "قرت" یعنی
از زبان استایش نشاید
و احوال زنی که
قرت در چاه مردی
که غیبت به من جمله
نمای از او یعنی توبه

از احوال او
بستان نمودن باشد
از چیزی "قرت" یعنی
از زبان استایش نشاید
و احوال زنی که
قرت در چاه مردی
که غیبت به من جمله
نمای از او یعنی توبه

از احوال او
بستان نمودن باشد
از چیزی "قرت" یعنی
از زبان استایش نشاید
و احوال زنی که
قرت در چاه مردی
که غیبت به من جمله
نمای از او یعنی توبه

کینه ازین دغا خون
شهری کس بر سرش بود
لا بجز نام

حکایت زاهد دزد

عاشق شب
زنده دارد و بخت دارد
بهار کس برین ترس و بیم
دو دهشت
عاشق کس از کار زایل
چون کس از کس نیست
این دزد دارد باری

عاشق مولی الب
مقصود به بختی خاویز
و غلام هر دو آمده

که همواره بیدار و بسخنر نبود
همیشه
بپیچید و بر طرف بامی فکند
ز هر جانبی مرد با چوب خاست
میان خنجر جای بودن ندید
گریزی بوقت خستیا آمدش
که شب دزد بچاره محروم
در مقدار است با قطره کس بمقتضی دزد
براه در گریش باز آمدش
بمردانگی خاک پای تو ام
که جنگ آوری بر دو نوع هست
دوم جان بدر بردن از کارزار
چون نامی که مولای نام تو ام
بجائی که میدانمت ره برم

عزیزی در اقصای تیر ز بود
انتب نام ششمی
بشی دید جایی که دزدی کند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست
چون مردم آواز مردم شنید
نخمسبی از آن گیر و دار آمدش
ز رحمت دل پار ساموم شد
بباریکی از وی نرسد از آمدش
که یار امر و کاشنای تو ام
ندیدم بسر پنجگی چون تو کس
یکم پیش خصم آمدن مردوار
بدین هر دو خصمت غلام تو ام
گرت رای باشد حکم کرم

عاشق طرف دران چوب کس بر سری ازین زبر خاستند

زیزی

و اینجای غلام است
مقتضای آن
دزد بر سر کس
بمقتضای آن
از کس بخت و جان
بکاست برون
چاره ندید از بهار
عاشق ای تازی بچی
شب تیش و بخت
دوازده و گیر بخت
کوه باوی لانات

گفت که کجاست چندرا بالای هم نهادند و آن ستاد و یکی را ناچار و دوش را بر بجا می نهدیم

دوش را بر بجا می نهدیم و هر چه از آن نماند باشد بر زمین

دوش را بر بجا می نهدیم و هر چه از آن نماند باشد بر زمین

دوش را بر بجا می نهدیم و هر چه از آن نماند باشد بر زمین

دوش را بر بجا می نهدیم و هر چه از آن نماند باشد بر زمین

سرای است کو تا ه و در بسته سخت
 کلوخی دو بالای هم بر خیم
 بچند آنکه در دست افتد بساز
 بدل داری و چای پوسی و فن
 جوان مرد شبر و فرود داشت دوش
 بغلطاق دستار و ختی که داشت
 وز آنجا بر آورد غوغا که دزد
 بدر جست از آشوب دزد و غل
 دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
 جنب شد که بر کس ترحم نکرد
 عجب نیست در سیرت بخردان
 در اقبال نیکان بدن می نیند

نه پندرم استخا خداوند رخت
 یکی پای بر دوش دیگر کھیم
 از آن بر که گردی تھی دست باز
 کشیدش سوی خانه خویشتن
 بکنفش بر آمد خداوند هوش
 ز بالا بدمان او در گذشت
 ثواب ای جوان داری و مزد
 دوان جامه پارسا در بغل
 که سر گشته را بر آمد مراد
 به بخشود بروی دل نیکمرد
 که نیکی کنند از کرم با بدان
 و گر چه بدان اهل نیکی نیند

دوش را بر بجا می نهدیم و هر چه از آن نماند باشد بر زمین

تکلیف

دوش را بر بجا می نهدیم و هر چه از آن نماند باشد بر زمین

حکایت در معنی جنای دشمن از بھردوست

دوش را بر بجا می نهدیم و هر چه از آن نماند باشد بر زمین

۱۶۱
ساده رویی دل برین
کینه از دشمنی که بود
صاف روشن باشد
دل است ایها سادگان
ای بفرز کن که زدی
بخاری ای که کردی
از صد پیر و گان گای
از صد پیر و گان گای

نظم بی موجد و نام
مردندان در دوزخ
قوم که جامع کسبها باشد
غلام حارثی موفقی
خود را حمار دوزخ
تو را که بر دو
بیت بیان گفت
ساده زبیر که حارث
حق شناس از غیر

که با ساده روی در افتاده بود
ز چوگان سختی بختی چو گوی
ز بازی به تندمی پرداختی
خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
زدشمن تحمل ز توان کنند
که گویند یار او مردی نذا
جوابی که شاید نبشتن برز
از ان می ننگجد در رو کین کس

یکی را چو سدی دل ساده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی
ز کس چین برابر رویند سختی
یکی گفتش آخر تر انگ نیست
تن خویشان سببه دومان کنند
نشاید ز جاہل خطا در گذشت
چه خوش گفت شدی شوریده
دلم خانه مهر ریاست و بس

منظرب الحال بود
بازی با هر کس
دشمن طبعی پیش کردی
و گای ایچکس تنگی
طبیعت و وظائف که
مردمانی میگردند

پای

حق گامی بنماید چه بود
تو بوم دوستی داری
نشاید «تر سادگی
باید بود خلق را اعتباری
بیش نیست و در همین
تو هم در اهل بیت
دنه غیر تو در این نگاه
که چو کس موجود است
کدام کن جنگ کند

حکایت

چو بگذشت بر عارف جنگجوی
پس یکار دشمن نپسداختی
همه خلق را نیست پنداشتی

چه خوش گفت بجلول فرخنده نوی
گر این مدعی دوست بشناختی
گرازهستی حق خبر داشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

خواهد شد جسم
و مصیبت عالم غم
باید و مردمان در حق
دی طبعی در گردان
وار کتبه و بیز است
خود هر وقت که
نیوانست حاجت
۱۲

غلام فردا زنت لقمان

سر غلامش که هم شکل لقمان بود

یعنی آنکه خسته بود

خواهید دانست و گویید

در بنده و آزاد که در

معنی گویند لقمان

سگای که کل نگردد بود

ساخت که از لقمان

ساخت که از لقمان

ساخت که از لقمان

ساخت که از لقمان

ساخت که از لقمان

ساخت که از لقمان

ساخت که از لقمان

ساخت که از لقمان

شنیدم که لقمان سیه پام بود

یکی بنده خوش بنداشتش

بسالی سرائی برداختش

چو پیش آمدش بنده رفته باز

پیش در افتاد و پوزش نمود

بسالی ز جورت جگر خون گنم

ولی هم بخت ایم ای نیک مرد

تو آباد کردی شهبان خوش

غلامی است در رخم ای بخت

دگر ره نیار از مرش سخت دل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد

چنین گفت بهر ام شر باویز

گراز جا کمان سخت آید سخن

ز تن پرور و نازک اندام بود

به بغداد در کار گل داشتش

کس از بنده خواجہ شمشاشت

ز لقمانش آمد نخبی فرار

بخندید لقمان که پوزش چو سود

بیک ساعت از دل بدر چون گنم

که سود تو مار از یان زنگرد

مرا حکت و معرفت گشت بیش

که فرمایمش و قتها کار سخت

چو یاد آیدم سختی کار گل

نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

که دشوار بازیرد شهبان گیر

تو بر زیر دستان درشتی مکن

ای تو چون خواجہ جان بنده
که زندی اگر خسته بود
بجان لقمان را بنده
که وقت بود از راه خواب
از رفتن لقمان از غایب
در انبیا شد
ترسید از ترس
مضول محارفات

کتاب

از بخت قیام زمین
ای غمهای تو در ایام
بوفت ای بیک نام
از زنی که گوید
بوزر سید است
مرا زبانی زت در میان
ای بنی که آباد کردی
عادل و جوان خود را در
کار گل

باز بخت و زنگار
باقی خواهد ماند آثار
اعتدال لفظ
سخت بود است
بکلیه نیار از مرش
مغول آن در شین
دلش سخت نیار ز
دست بخت بسیار
ایضا حال ای در
باز بخت و زنگار
باقی خواهد ماند آثار
اعتدال لفظ
سخت بود است
بکلیه نیار از مرش
مغول آن در شین
دلش سخت نیار ز
دست بخت بسیار
ایضا حال ای در

باز بخت و زنگار باقی خواهد ماند آثار اعتدال لفظ سخت بود است بکلیه نیار از مرش مغول آن در شین دلش سخت نیار ز دست بخت بسیار ایضا حال ای در

له صنباوردن

از نام شهرت درین

زین لقب ابوالقاسم

سیدان از سلطان

طایفه صفویه آن

حکایت حسید بغدادی سیرت او در تواضع

دندان نداشت
حسید را در آن
بغدادی بود
سیرت او در
تواضع

بغدادی بود
سیرت او در
تواضع



پای
رسیده به پای
ای که بوقت مرگ معاذ
این نام را نامیده اند
علت مضمون بیت
سابق است
که او را با یک گریه
زیر که جو نماند
بضاعت انسان کسب
ارتکاب معاصی
مذبح توانست

سگی دید بر کنده دندان حسید

فرو مانده عاجس چو روباہ پر

لکد خورده از گو سپندان حی

بدو داد یک نیمه از زاد خویش

که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

و گر تا چه راند قضا بر سرم

بسر بر نخم تاج عفو خدای

نماند به بسیار ازین کس برم

مراورابد وزخ نخواهند برد

بعزت نکرند در خود نگاه

که خود را به از سگ نپنداشند

شنیدم که بردشت صنعا جنید

ز نیروی سر پنجه شیرگیر

پس از غرم و آہو گرفتن بر پی

چو مکیں و بیطا قشش دیدورش

شنیدم که میگفت و خون میکشیت

بطا ہر من امروز ازین کس برم

گرم پای ایمان تلغز ز جای

و گر کسوت معرفت در برم

که سگ با ہمہ زشت نامی چو مرد

رہ این است سعدی کہ مردان راہ

ازین بر ملا یک شرف داشتند

حکایت پارسا و بر بطزن

از نام شهرت درین

سیدان از سلطان

طایفه صفویه آن

کتابش پانزده صفحه بود
از همین دریا بخوبی
باید حرف حال از نماند
گفته بود بهار

ایضا سوره گفته
باش که من از اینها کار
بیاورد که می سازد
بیعتی که می سازد
گویی بدین گفته
هم چنین است
و این چنین است
که در اینها ایضا
جبارت از آن کرد

از اینجا محذوف بدین است
گفته بودی در آن روز
نیز این است
توبه ده بانی توبه فرم
این مصدق

توبه

عقل که سزاوار است
حاصل آن کار عیب
فرد این کار پسند
فرد که از عیب
واقف که در واقع
مراغ فرقه ای
در واقع این عیب
بسی که در این
از گفتن او هیچ
حرف راست نماند

ای عیبی که در واقع
و در عیب استعمال
باشند بهار
باید با تو فرست
و یعنی مطلق عیب
آمده ۱۲ ترک ب

همی گفت خوشتی بر و با بخت
شنیدم که بگریست دانا می خوش
و گر راست گفت ای خداوند پاک
پسند آید از عیب جوی خودم
گرانی که دشمنت گوید مرغ
و گر ابلیحی مشک آکنده گفت
و گر می رود در سپای این سخن
نه آیین عقل است و رای و خرد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست
تو نیکو روش باش تا بدسگال
چو دشواریت آید ز دشمن سخن
جز آنکس ندانم نگو گوی من

بر ایشان تقصیر کنان مردون
که یارب مرین مرد را تو بخش
مرا توبه ده تا نگر دم هلاک
که معصوم من کرد خوی بدم
و گریستی گو بر و باد سخن
تو مجسموع شو گو بر آکنده گفت
چنین است گو گنده مغزی مکن
که دانا فریب مشعبد خورد
زبان بداندیش بر خود بست
نیاید به نقص تو گفتن مجال
تو بر زبردستان درشتی مکن
که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المومنین علی رض و سیرت او در تواضع

حرف بهار است
نما محذوف باد سخن
کرب یعنی بود
از گفتن او هیچ
حرف راست نماند

کلمه شکر می گویند که از زبان او بیرون آید...
اولین بار که از زبان او بیرون آید...
در روز پنجشنبه...

کجا بینی از خوشترن خواجه پر
که از خود بزرگی نساید بسی
چو خود گفستی از کس توقع مدار

مرزای حکم استنهای در
مخشم کسان در نیاید کسی
مگو تا مگویند شکر ت هزار

حکایت امیر المومنین عسر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

نهادش عمر پایی بر پشت پای
که رنجیده دشمن بد اندزدوست
بدو گفت سالار عادل عسر
ندانستم از من گنه در گذار
که بازیردستان چنین بوده اند
نهد شاخ پر میوه سبر بر زمین
نگون از خجالت سرگردانان
از ان که تو ترسد خطا در گذار
که دستی است بالای دست بوم

که ائی شنیدم که در تنگ جای
ندانست درویش سجاره کوکاست
بر آشفست بروی که کوری مگر
نه کورم و لیس کن خطا رفت کار
چه منصف بزرگانین بوده اند
فروتن بود او شتمند گریز
بنازند قهر و اتواضع گنان
اگر می بترسی ز روز شمار
مکن چیره بریزدستان شتم

ای حضرت رضی الله تعالی عنه از آن گدا که در روز پنجشنبه...

رفیق مردمان در راه
چقدرش بود هر یک
ببودی در راه رفیق بیفت
باید توین چنانچه
عادت مردمان است
ای که در پیشه



آن گزبان با ش...
بسیار بود که...
عادت انسانان در دست
و دشمن جان فرقی نمی آید
نخستین گدا که عمر گذارده بود
ایضا و سبها
و چگونه از او سوز
شده در شتی و سختی
آنانچه در دستش
ظاهر سازد از آثار احمدی
حافظ بنی احمدی
بسیار بود که...
بسیار بود که...
بسیار بود که...
بسیار بود که...

بسیار بود که...
بسیار بود که...
بسیار بود که...
بسیار بود که...

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود
 بخوابش کسی دید چون در گذشت
 دمانی بجنبه چو گل باز کرد
 نگفتند با من سخنستی بسی

که بد شیران انکو گوی بود
 که باری حکایت کن از سر گذشت
 چو لیل بصوت خوش آغاز کرد
 که من سخت نگرستمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری حتمه الله علیه و شکستگی او

چنین یاد دارم که سقایی نعل
 گروهی سوی کوهساران شدند
 گریستند و از گریه جوی روان
 بذی النون خبر برد از ایشان کسی
 فرماندگان رادعائی بکن
 شنیدم که ذوالنون بمیدین گریخت
 خبر شد بمیدین پس از روز طبیعت

نکرد آب بر مصر سالی سیل
 براری طلبگار باران شدند
 میساید مگر گریه آسمان
 که بر خلق رنجست و سختی بسی
 که مقبول بر ارد نباشد سخن
 بسی بر نیامد که باران بر نخت
 که ایر سیده دل بر ایشان گریست

این سخن در کتاب
 که در دست و جلیق بود
 در اول غزال اول آنجا

بمن باری سخن
 بکنند چو جای خواب
 عذاب
 از برای هر که در زمان
 شب است خواب
 عذاب
 سخنهای غزل
 مشهوره و بسیار

کتاب ای بران
 چنان که گریستند
 تا بر آسمان و آسمان
 نام کند و باران
 بسیار نام عذاب
 صاحب مقامات
 عالی باشنده
 مصروف و پیش عمار

حکایت

از قبل نامی که در اصل
 نعل کنی باران است
 همین قالب جو است
 چهار نوعی در آن بود
 که مردم از نعلت اراد
 در کوک سار و عمار

نام هر که در نعل
 مصر ساحل دریا
 منسوب است از ن
 نام شریک
 در بار

و بنا به و زادی
 باران از حضرت باری
 ساخته با نعل
 نعل بر کوه و طالع
 ایشان هم آورد
 باران از آسمان بسیار
 در روزی
 در آن که گریستن
 گریستن بسیار
 گریستن بسیار

دست پختن کباب با لادن
دست پختن کباب با لادن
دست پختن کباب با لادن

دست پختن کباب با لادن
دست پختن کباب با لادن
دست پختن کباب با لادن

دست پختن کباب با لادن
دست پختن کباب با لادن
دست پختن کباب با لادن

نه شیران سپر خورده زور
ضرورت با گردش سختن
نه مارت گزاید شمشیر و شیر
چانت کشد نوش دارو که زهر
شغاد از نهادش بر آورد گرد

نه سختی رسید از ضعیفی بمور
چو نتوان بر افلاک دست آختن
گرت زندگانی بنشت دست در
و گرد ریحات نماز دست بچسب
نه دستم چو پایان روزی خورد

دست پختن کباب با لادن
دست پختن کباب با لادن
دست پختن کباب با لادن

حکایت شاطر سپاهانی

که جنگ آور و شوخ و عیار بود
بر آتش دل خصم از و چون کباب
ز پولاد پیکانش آتش نه جست
ز هوش بشیران در افتاده شود
که عذرا بجر یک یک انداختی
که پیکان او در سپرهای حفت
که خود و سرش را نه در هم بست

مرادش سپاهان کی یار بود
دشمنش بجز دست و خنجر خضاب
ندیدمش روزی که ترکش به بست
دل او بر سر پنج گاو زدور
بد عوی چنان ناوک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت
ز زمارک جنب گوی نجشت

دست پختن کباب با لادن
دست پختن کباب با لادن
دست پختن کباب با لادن

دست پختن کباب با لادن
دست پختن کباب با لادن
دست پختن کباب با لادن

له خروشدن
بنغم اول غمائی مسکون
تا اشد جھول با بگ و
فرادو گر کره کردن

توان بر تو از جور مردم گریست
مهمش تو
بداور خروشد خداوند هوش
ای پیش داور

ولی چون تو جورم کنی چاره نیست
است تصور بزم نشو
نه از دست داور بر آرد خروش
علاج

حکایت

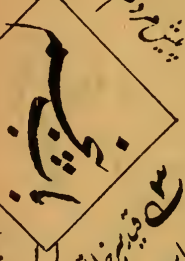
ارضای
نکست در ارضی نژاد
حق قنای فریاد
نوبنی از دست

بلند اختری نام او بختیار
نیک طالع
همورا در آن لقب ز بود و مال
ای لفظ ای در جای نبود آن
زنی جنگ پوست باشوی خویش
چنگ کرد
که کس چون تو بد بخت درویش
بیان جنگ
سایموز مردی ز همسایگان
ای کسب دزدی
کسان باز و سیم و ملکست و رخت
اسباب
بر آورد صافی دل صاف پوش
صفت
که من دست قدرت ندارم هیچ
خوش
نگردد در دست من اختیار
تقدیر
بدره

قوی دستنگه بود و سرمایه دار
صاحب مال
دگر تنگستان برگشته حال
مردان دیگر ساکن بقعه
شبانکه چو رفتش تهنیت پیش
چوز بنور سرخت جز این نشنیت
که آخر نیم قبحه رایگان
بکار
چرا همچو ایشان نه نیکنخت
تصمیمه در
چو طبل از تخی گاه خالی خروش
پهلوان
بسر پنجه دست قضا بر پیچ
زور آوری
که من خویشتن را کنم بختیار
بیان اختیار مهور در اد است

حکایت

عقل موش از چار
مردم خدای خود
فرادو گر کره کردن
در صومعه می کردی
کره تپه را آوج
گردش ساوی نوبی
رسد شکوه
پیش مردم نه میکنند



است از اختری
دزد و عجم بر آن
سهم در پیچ سازد
دین لغت مولد است
بعضی سر چو چون
بهار

ای هفت نیامده ام
بگه بسبب زو جیت
حقیق نماند نقضی زود
تو دارم
ملک بالکم الک بختری
شنیدن این حق کسی بوده
باشند در راه راست
از بخشیار

خامی اینچادل است
خامی چون در حال اوار
با کله چون در حال اقبال
نوشته باشند قوت اقبال
بجز استیجاب حق
بیشتر بجز در آن است
قضای الهی حق
ایبار از کله کله غنچه
ایبار از کله کله غنچه

بگه می آید
بگه می آید
بگه می آید
بگه می آید

در دود در دود چون بود / گفته اند چون بود / که زکشی باشد بخورد / می آید از آب / گلاب زینت کردن / بر روی مجالس / که بر روی مجالس / که بر روی مجالس / که بر روی مجالس

نگو گفت با همس زشت خویش
 میگردی گلگون بر روی زشت
 بسرمه که بسینا کند چشم مور
 محال است دو زندگی از سنگان
 ندانست کرد انگبین از زقوم
 بسی اندر تربیت کم سود
 ولیکن نباشد ز سنگ آئینه
 نه زنگی بگر ما به گرد و سفید
 سپر نیست مریبده را جز رضا

یکی مرد درویش در خاک کیش
 چو دست قضا زشت و میت نوشت
 که حاصل کند نیک بختی بزور
 نیاید نگو کاری از بدرگان
 همه فیلسوفان یونان و روم
 ز وحشی نیاید که مردم شود
 توان پاک کردن زنگ آئینه
 بکوشش ز روید گل از شاخ بید
 چو رومی نگرود خدنگ قضا

کمال تجربه کا باشد / در صفت غایت / بدستان / بر روی / اگر بعضی / دیگر / بختی در غایت



مادی میماند / پندیده است / در تیر با / زنگی که / با صد سال / اللغات / با بقدیمی / ای ای حال / دین را با

حکایت کرگس وزغن

که نبود ز من دور بین تر کسی
 بیاتا چه بینی بر اطرافت
 بگرد از بلند می به پستی نگاه

چنین گفت پیش زغن کرگسی
 زغن گفت ازین در نشاید گشت
 شنیدم که مقدار یک روزه راه

در سنگی از این / خفیف نیاسوف / یعنی در سنگ / یعنی در سنگ / یعنی در سنگ / یعنی در سنگ

انداز چیت و چاکل
در خجافا و انداز است
بجبار مع
مفعول فعل مذخرف
است ای آرومانند
آن بجبار مع
قال علی السلام الیغنی
عذر من قدره حین
حصین مع این
مصع مطابق است

چنین گفت دیدم گرت باور است
زرغن برانما نذر تعجب شکیب
چو گرگس بردانه آمد فر از
ندانست از آن دانه خوردنش
نه آبتن در بود هر صدف
زرغن گفت از آن دانه دیدن سود
شنیدم که میگفت و گردن بند
اجل چون بخونش بر آورد است
در آبی که پید اندارد کنار

بیا این مضمون فصل پنجم ۱۲

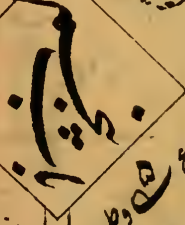
که یکدانه گندم بهامون در است
زبالا نهادند سر در شیب
بر و بر به چمد قیدی در از
که دهر افکند دام در گردنش
نه هر بار شاطر ز نذر بهد
چو بیسنائی دام خمت نبود
بناشد حذر بافت در سودمند
تضا چشم باریک بنیش بست
غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد مسوچ با
مر اصولتی بر نیاید ز دست
گرت صورت حال یا نکوست

چو عنقا بر آورد پیل و زراف
که نقشش معلم زبالا نه بست
نگاریده دست تقدیر اوست

یعنی آگاه خضای
تضا شخصی اینج
وارد به چو نواز
کسی خمت برارده
دو چشمش نذر گرد
بر گوش یکی این خمد
گوید که خامیش



ساختن آن است
که اول بافران چون
که یکجا پیش است داد
بعد از آن می اندازند
چون در کوشش میمانند
گفته که صورتی از
که دست مدون
آن زده باشد در
حقیقت اینج
گفته این نمون
اوست
فنی از بافته
نفس که در آن تصور
توانات بافت
نظیر در آن تصور
بنایات بافت
نظیر در آن تصور
بنایات بافت
نظیر در آن تصور

که دیار سی آن را
استرگانه پندک
گویند که درش گردن
استرگانه و شمش
سگاد و درش پندک
پندک و درش پندک
آمده ۱۲ بهار طبع
را تا از زبان ای آرومانند
و با لایس معلم شنیدند
هر چه بود بدوان که شاگرد

توضیح
که از آن
علاصه آنجا که
در حقیقت از حضرت
تقاضاست و بظاهر
تقاضی که از انسان
اسمی که از انسان
ضعیف البیان بود
می آید بیانیست
و تعلیم باقی
بناست ۱۲

کدامین پروردگان بیگانهگان از نام شاعری گفته من از وفاقون و باقیان قال و البته حقانی و باقیان

کدامین پروردگان بیگانهگان از نام شاعری گفته من از وفاقون و باقیان قال و البته حقانی و باقیان

که زیدم یازد و عمر و م نخست
بیان تیرین تصور است
نه بینی در صورت زید و عمر
خدایش بروزی فلم در کشد
اگر وی به بندت یاد کشد

دین نوعی از شرک پوشیده هست
اشاره صریح ثانی موصوف صفت
گرت دیده کشد خداوند امر
دیده حق تعالی
نه بیدارم از بنده دم در کشد
انته گمان تخم
جهان آفرینت کشایش دباد

حکایت

پس از رفتن آخر زمانی بخت
ای آرام کن
نزدیدی کسم بارکش در قطار
ز قطار
و گر ما خدا جامه بر خود در
اگر چه
که بخت شده پروردگار است و بس
علت
که گروی براند نخواهد گشت
حق تعالی
و گرنه سر ما امیتدی بخار

شتر گره با مادر خویش گفت
ترک شتر و سپاه بهار
بگفت اربیت منستی محسار
اگر بدست من بودی
قضا کشتی آنجا که خواهد برد
ای هزار جا
مکن سعد یادیده بر دست کس
ای سوغ عطا از دست کسی باشی بهار
اگر حق پرستی ز درها بست
ظاهر بر این باری
گر او نیک بخت کند سر برار



اصطلاح مخصوصه
قابل خلق است که
عبارت از اجزای
باشد عالم تجارت
از عالمی که آمده و
درست موجود گشته
ایواح و عقول و نفوس
و جزوه و عالم خلق
عالم است و آثار
گوندن آن شدت و آثار
آثار و خلق و آثار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

و گرنه چه آید ز بی مغز سزوست
بل بخت از بی مغز

عبادت با خلاص میت نلوست
خالص کردن سیر برای خدا

خاموش کند و در آن راه
دینی که بشود کنایه
از محو کردن با شتاب
یعنی بخت است
همه درین است
بخت آمده است
بخت است
بخت است

این کتاب در فیه ای که در میان
داری که در میان
یعنی نزد کان
دانش خود را از
رویت خود را از
کتاب یاد از
کتاب یاد از
کتاب یاد از

که بازت رو در چادر از روی زشت

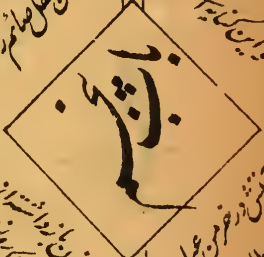
نشاید بدستان شدن در بهشت

حکایت طفل روزه دار

بصد محنت آورد روزی یک پشت
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
فشانند یادام و ز بر سرش
فنادانند روز آتش معده سوز
چه داند پدر غیب یا مادرم
نخان خج برد و پیدا بس بر دصوم
اگر بی و صودر نماز ایستی
که از بھر مردم بطاعت در است
که در چشم مردم گزار می دراز
در آتش فشانند سجاده ات
به از پارسای خراب اندرون

شنیدم که نابالغی روزه داشت
ز کتابش آروز سابق بسرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
چو روی بسرد در پدر بود و قوم
که داند که در بند حق نیستی
پس این سراز آن طفل نادان تراست
کلید در دوزخ است آن نماز
اگر بجز بحق می رود جاده ات
نکو سیرت بی تکلف درون

شده عیب و گناهان
تو ظاهر فرستاده در صوم
خوای گشت بهار
تشنه آب باغ و
دوستان
ایضا یعنی دستاد
آن روز آن طفل صام



تشنه در صوم عبادت
طاعت بر یاد و هوشن
اود در آتش دوزخ
کتاب بخانه او در روز
آن طفل خود عبادت
آنان نظرش آرد
کلان نظرش آرد
سابق باقی آن در شب
که در دوزخ است
از غلبه آن طفل
دیندار باشد و بیو
سابق بخانه او در
دور بخانه او در
اولین وقت بود
ای چو داند در مادر
خوبم که چینی
خودم ام از بهار

در خاکی محبت کشد
درد از فراق طبع میزد
او خام طبع است از او
هر چه فایده بخا هر چه

در زمانه بد بکار می شود
باید از عیب بکار می شود
حاصل آنکه خاک را یکی
کردن در وقت استنجاء

باید از عیب بکار می شود
باید از عیب بکار می شود
حاصل آنکه خاک را یکی
کردن در وقت استنجاء

باید از عیب بکار می شود
باید از عیب بکار می شود
حاصل آنکه خاک را یکی
کردن در وقت استنجاء

باید از عیب بکار می شود
باید از عیب بکار می شود
حاصل آنکه خاک را یکی
کردن در وقت استنجاء

باید از عیب بکار می شود
باید از عیب بکار می شود
حاصل آنکه خاک را یکی
کردن در وقت استنجاء

باید از عیب بکار می شود
باید از عیب بکار می شود
حاصل آنکه خاک را یکی
کردن در وقت استنجاء

بزدیک من شب و رامن
 یکی بر در خلق رنج آزمای
 ز عمر ای سپر چشم اجرت مدار
 نگویم تواند رسیدن بدوست
 ره راست رو تا بمنزل سی
 چو گاوی که عصا چشمش بست
 کسی گریتا بد ز محراب روی
 تو هم پشت بر قبله در نماز
 درختی که بخش بود بر تر
 گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
 هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ
 منه آبروی ریاز محفل
 چو در خضیه بدباشم خاکسار

به از فاسق پارسا پیرهن
 چه مزدش دهد در قیامت خدای
 چو در خانه زید باشی بکار
 درین ره جز آنکس که درویش است
 تو بر ره نه زین قبل و اسی
 دو ان تا شب شب همانجا هست
 بکفرش گواهی دهند اهل کوی
 گرت در خانیست روی نیاز
 پیرور که روزی دهد میوه بار
 ازین رکسی چون تو محروم نیست
 جوی وقت دخلش نیاید چنگ
 که این آب در ری در دروخل
 چه سود آب ناموس بر روی کار

باید از عیب بکار می شود
 باید از عیب بکار می شود
 حاصل آنکه خاک را یکی
 کردن در وقت استنجاء

باید از عیب بکار می شود
 باید از عیب بکار می شود
 حاصل آنکه خاک را یکی
 کردن در وقت استنجاء

باید از عیب بکار می شود
 باید از عیب بکار می شود
 حاصل آنکه خاک را یکی
 کردن در وقت استنجاء

باید از عیب بکار می شود
 باید از عیب بکار می شود
 حاصل آنکه خاک را یکی
 کردن در وقت استنجاء



باید از عیب بکار می شود
 باید از عیب بکار می شود
 حاصل آنکه خاک را یکی
 کردن در وقت استنجاء

باید از عیب بکار می شود
 باید از عیب بکار می شود
 حاصل آنکه خاک را یکی
 کردن در وقت استنجاء

نوعی از آن نترسد
نیز در ضمن توانی

نوعی از آن نترسد
نیز در ضمن توانی

نوعی از آن نترسد
نیز در ضمن توانی

نوعی از آن نترسد
نیز در ضمن توانی

نوعی از آن نترسد
نیز در ضمن توانی

نوعی از آن نترسد
نیز در ضمن توانی

نوعی از آن نترسد
نیز در ضمن توانی

گوش با خدا در توانی فروخت
 نویسنده داند که در نامه چیست
 که میزان عدل است و دیوان داد
 بیدند و همچو در انسان نبود
 که آن در حجاب است و این در نظر
 از آن پریشان آستر داشتند
 برون حله کن گو درون حشوماش
 که از منت که ایمن ترم کمز مرید
 سراسر گدایان این در که اند
 نشاید گرفتن در افتاده دست
 که همچون صدق سز خود در بری
 اگر جبرئیلت نه بیند رو است
 اگر گوش گیر می چویند پدر

بروی را خرقه سهیل است دوخت
 چه داند مردم که در جامه کیت
 چه وزن آورد جامی انبان باد
 مرانی که چنین ورع مینمود
 کنند ابره پاکیزه تر ز آستر
 بزرگان فراغ از نظر داشتند
 و آوازه خواهی اقلیم فاش
 بیازمی گفت این سخن بایزید
 کسانی که سلطان و شاهنشه اند
 طمع در گد امر معنی نه بست
 همان به که آب من جوهری
 چو روی پرستیدت در خدا
 ترا پند سعدی بس است ای سپر

عبادت برادرات چو قند
 ای عصب قیامت ایجا
 عبادت برادرات چو قند
 ای عصب قیامت ایجا
 عبادت برادرات چو قند
 ای عصب قیامت ایجا



جراخ اندر اطراف
 اللغات
 صبیغه فرد قاش
 عشق که راجع است
 بطرف مرئی و مجار
 که از روی او
 عارفان گفته اند
 روی جوهر که در بخار
 نرم از سر بر آید
 از حرکات و نشووندهای
 خلق و نوشند و می
 اطلاع تمام در این
 می زسم که مبار افشا
 سگ در دو بهار
 می کند که خداوند کرد
 صلوات بر او باد که کرد
 طاعت خالص سبند
 برای طهارت و پاکیزگی
 که کار آن از نیاید
 که از دولت معرفت
 چه است

هم که خوش در افتاده است
 دست دیگر می چویند توانی
 گرفت با کسی از نشانی
 فضیلت می خوانی
 خالص به لاری خدای
 بیاید که در این
 در در حقیقت
 شد

همی میردت عیسی از لاغری
ای روح تو ^{چونچه}
بدین ای فرومایه دنیا مخر
اسه عیون بن ^{۱۱}
مگر می ندانی که دور او دام ^{سه}
پلنگی که گردن کشد بر وحوش
چو موش آنکه نان پذیرش خوری

تو در بند آنی که خمر پروری
نسه ^{کنت یازتن}
جو خمر بانجیل عیسی مخر
عوض ^{۱۱}
نینداخت جز حرص خوردن بدام
اسه در دام ^{۱۱}
بدام افتد از بھر خوردن چو موش
بداش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجتی شانه عاج داد
دندان نیل ^{۱۱}
شنیدم که باری سگم خوانده بود
یک مرتبه ^{۱۱}
بنیذاختم شانه کین استخوان
پندار چون سر که خود خورم
قناعت کن ای نفس برانگی
چرا پیش خسرو بخواهش روی
وگر خود پرستی شکم طبله کن
ای خطاب ^{۱۱}

که رحمت بر اخلاق حجاج باد
دعایت ^{۱۱}
که از من بنوعی دلش مانده بود
رنجیده بود ^{۱۱}
نمی بایدم دیگرم سگ محوان
پیرانه ^{۱۱}
که جو خرد او ند حلوا برم
که سلطان در ویش منی کمی
چو کیسونهادی طمع خسروی
در خانه این و آن قبله کن

له ای حاکم مینویز
سبحانک یا علی

بشاید از تن خمر عیسی
معروف است آن خمر
بود که وقت سیاحت
و مسافرت عیسی علی السلام
انجیل را بر او بار کردی
سه باضافت جو
نبوی خمر عبارت از زودار
جو که خمر را بخوردن است

ایمان گمان هم که
ببای طهارت خوردن خمر
علو را متحمل بشم
صاحب شوکت اب
دور کردی خمر و وقت
خود شنی ^{۱۱} بهیاد
شکم خود مانند طبله
فرز کن ^{۱۱} ای پادشاه

تذکره

بهاره ^{۱۱}
دستی خردنید چون آید
و در آن دور خردنید ^{۱۱}
بجانی مضموم دو آواز
سودف درازی آری
بعینی درنده کم و ز
بالضم درنده کم و ز
ن کن کند لکان ^{۱۱}
نوعی گرم که قوزم
ای پادشاه
آن بر من که در این

فقدانه فرخ نما ^{۱۱}
ای در باری مخلوق را
قنای حاجت خردان
تا که حاجت تو از آن
دو اگر دو بعینی
بدر مخ مخلوق
گدا ^{۱۱}
بهاره ^{۱۱}

فصل الذکر به منصف صاحب
پس است ابرق تانهار
بهاره خاورد
کستان والی آن را
معدله نام شهری از
له خوارزم بود

حکایت

در روز ۱۲ بهار ۹۰۶ سپهر شنبه

شنیدم که شد باندا دسگاه
دگر روی بر خاک مالید و خاست
یکی مشکلت می پرسم گوی
چرا کردی امروز ازین سونماز
که هر ساعتش قبله دیگر است
که هر کس که فرمان نبردش برست
سر بر طمع بر نیاید زدوش
برای دو جودامن در بر بخت
چرا ریزی از بھر برف آبروی
و گرنه ضرورت بدر ما شوی
چہ می بایدت ز آستین دراز
نباید کیس عهد و خادم نوشت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه
چو دیدش بخدمت دو انگشت است
سپر گشتش ای بابک نامجوی
بگفتی که قبله است خاک حجاز
سیر طاعت نفس شهوت پرست
میرای برادر بفرمانش دست
قناعت سرافزادای مرد هوش
طمع آبروی تو اقر بر بخت
چو سیراب خواهی شدن آب جوی
مگر گز تنعم شکمیا شوی
برو خواجه کوتاه کن دست از
کسی که درج طمع در نوشت

منصف صاحب
باز خیزی در قواستان
بواد معدول با ش
بهاره سله بیک
ان کاف میضامی
و تنظیم است
بهاره



طمع را در فرودید
ای طمع را داشت
وقاعت پیش کرد
از خوشامدم در دفاع
شد پس او را احتیاج
نیست که کسی مانند
خود حاضر الصبایا کنیز
بندگان یا خادم درگاه
یا حاضر الخادم نویسد
بهاره

از غدا بنیاد است
غلت و یکمین عبدالموس
رفت کرد صد تن که
قناعت را کار فرمای سبزی
و گرنه زانوقت سبزی
بدر بار بودی گمانی کنی
بهاره

رسد و امیاطع زنبوی
باشد در امی پریستند
یعنی خاوردن زنبق قبله
حاجات دینی زنبوی
میکند و هرگز نه اطاعت
او را از دم و اجابت
هر چند که خام جابرد
فاسق فاجور باشد
اصطی او در شب

توقیر بر اندر هر مجلت
امید ۱۲ دور کند ۱۱
بران از خودش تا زانست
ای دور کن ۱۱

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحب دلان
عارفان ۱۲
بگفت ای پسر تلخی مردم نم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد
مفهومه شیخ ۱۱
مرد و پتی هر چه دل خواهدت
مرا در آن نفس اماره ۱۲
کند مرد را نفس اماره خوار
از آن خراب ۱۱
و گر هر چه باشد مرادش خوری
چون
تنور شکم دمدم تا فتن
ببتنگی بریزندت روی رنگ
شکم پر خواره بار شکم
ببینی
شکم بنده بسیار مینی خجل
بگناید از شکم پر در حرفت ۱۲

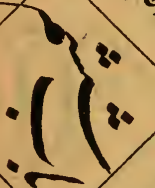
کسی گفت شکر بخواه از فلان
بدان که در این
به از جور روی ترس بر دم
که روز از تکبر برو سر که کرد
صفت
که تکمین تن نور جان کاهت
علت ۱۱ پابر جا کردن کسی را هم
اگر هو شمندی عزیزش مدار
ز دوران بسی نامرادی بری
ای مراد تو بر نیاید ۱۲
مصیبت بود روز نیا یافتن
چو وقت فراخی کنی معده تنگ
فساد است ۱۱
و گر در نیاید که شدار غم
شکم پیش من تنگ بهتر که دل
خالی نظام و نواب ۱۲

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چنانچه از قصه که شود
نامی گرامی چون است
آن را تب جودش را زود
شان کجی نسبت است
پایه ای در صومعه خود
مرا برین ادعای باطله
کنند از که ز زیارت
قبله حاجات آیدند

داور استودند ۱۱
بهر است هزار
چو روی ازش بود
ای از احسان بخیل
چو من شکم
کردن عبادت از تن
کردن دینی پیشین گین
شدن با ۱۲
تن بسیار خوردن
نمودن با غث کاه
نور جان
یعنی که هر چه خورد و توان
نفس را به با شکر خوردی
از دوران بسیار نامرادی
چو زای از دم خوردن
یعنی از دم عادت
نوشیدن عادت
کردن اصل مغذ
آن جز نصیبت
کجی دور نیا فتن
دیگری بنویسد ۱۲

عینی بافته شود ۱۲
کردن معده تنگ
کند از سید خوردن
باز از سید خوردن
بسی معده تنگ کردن
یعنی کم خوردن باشد
عجیب



ای خوشتر از این
شکر تنگ شدن
ولیا خواران جابرد آید
یعنی پیشین گین
شکم پر است که از
خجالت و انفع
رنگ شدن
کاف قایم
مقام از تفصیل
بجا برستان

له ای پخته بود
عین نادر آوردم
میدانی آن صفت است
که برین زمان
خرمای تر
السعیدین
عربی غیب صفت
صدیق است که بیزان
نکوه میشود
پستان

حدیثی که شیرین تر است از طب
گذشتیم بر طرف خرمستان
ز پر خواری خویش سرخا بود
وز انجا بگردن در افتاد سخت
لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
بگفتم مزن بانگ بر مادرش
بود تنگ دل رود گانی فراخ
شکم بنده نادر پرستد خدای
بپایش کشد مور کو حکم
شکم پر نخواهد شد الا بحاکم

چه آوردم از بصره دانی عجب
تنی چند در خرقة راستان
یکی در میان معده انبار بود
میدان بست مسکین و شد درخت
نه هر بار خرماتوان خورد و برد
رئیس ده آمد که این را که گشت
شکم دهن اندر کشیدش ز شاخ
شکم بند دستت وز نخیر پای
سراسر شکم شد بلخ لاجرم
برواندرونی بدست آری پاک

معدا بنادر کنی از نفوس
بسیار خورده در خون
سکین در مطهر جوی
دراگون گویند مانند
ای هر بار خرماتوان
در بدن دشوار است

بسیار مثل این
در رود گانی فراخ
دارد و نام سنگدل
باشد از قران السعیدین
بشاید از نریان
که بلخ از نریان
سراسر شکم در
خوراک موی است



توان السعیدین
یک هم رسان
بودی یکی بیز
شکم پر از خرم
خاکش یکی
السعیدین
از گرسنگی

این جن جستان جوی
بسیار خورده بد باجم
از خوردن خویش
بسیاری در بجزاری
جان دارد در شکم
ایضا جگه منفرد
در لذت و خوری
در خورده خور
ای خرماتوان
آمد و باز از نریان
مرد

حکایت

دو دینار بر سر دو آن کرد باز
چه کردی بدین هر دو دینار گفت

شکم صوفی را زبون کرد آن
یکی گفتش از دوستان

سخن زیادت از
و بگری بساط ضیافت

ز خواب جان البیان
کردم که در خور باد

دادم شکرت
پشت از تنی تخی شد

ببارت یعنی خطای
کرد آن خندان

شاه یعنی هرگاه که
ز بدست تواید پیش
بن برسان بیایه
یعنی ز بار بی نه پیش
بن بر آید بر تو بود
و آینه قاصد خودی
کردم از اینکار
و بیعت از تو با من
ببارت ای لیکن

بدیناری از پشت اندم نشاط
فست و ماگی کردم و ابھی
عذا اگر لطیف است و گر سرری
سر آنکه بیالین نهد هوشمند
مجال سخن تانیابی گوی
گموی و منسه تا توانی قدم

بدیناری دیگر خریدم سماط
که این همچان پر نشوان تھی
چو دیرت بدست او فدی خوشخوری
که خوابش بقر آورد در کنت
چو میدان نه منی نگه در گوی
از انداره بیرون ز انداره کم

حکایت
چو چو...

از جن کردن
شدن کز یاد
نشانی...

یکی نیشکر داشت در طبخه
بصا جدلی گفت در کنج ده
بگفت آن خردمند نیکو سرشت
ترا صبر بر من نباشد مگر
حلاوت ندارد شکر در نیش

چپ و راست گردید بر مشتری
که بستان چون دست یابی برده
جو ابی که بر دل بساید نوشت
ولیکن مرا باشد از نیشکر
چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت
تو...

...

باشد مجال انگلی
عظمت کن در آن
ضر و دید آسانی است
در آن جور است مانند
بیشتر از آن لذت نوم
نیت و فی که بیکند
بیشتر از آن لذت نوم
درین بیت تعلیم یافت
بنادون هر دو از انداره
بیرون و از انداره
نیشکر که در جیب بود
طریق تو سطا بیاید
طریق تو سطا بیاید
بهار منقح گوی و من
بوسیل زبان
نام شهری یعنی وطن
نزداده اندک بهادر
طبخه را درون بطوری
طبخه را درون بطوری
و صفای با نیشکر
...



بشد از آنجا که در
 اتفاقا در کوهستان بود
 با هم با هم از ایشان
 و شناس شد اگر در کوه سید
 و بعضی این نسبت بود
 می بیند این نسبت بود
 باشند و بعضی از آنکه از
 واقعه شاکت بودند
 بلجی بر مردم که هر روز
 یک دم از روز و در آن
 یک روزی در آن شاکت
 کت است با هم با هم
 این مردم را در آن
 ایضا که در آن کافری
 جانی از آن که در هر دو
 کوهستان می باشد و کوه
 از آنجا که در کوه سید
 و بعضی از آنکه از
 واقعه شاکت بودند
 بلجی بر مردم که هر روز
 یک دم از روز و در آن
 یک روزی در آن شاکت

از او بداند که کسب
 ایشان حق است
 بنیاد قیام بسیار است
 از آن در شام و می تواید
 تالی نظم با چون بیاز
 ایشان می بر بدید و
 دیگری قیام شود آن
 عی غایب نقل است
 بگویم او شاکت است
 صبح دوم بیان کرده
 کایل قول هر دو این طریق
 از طوطی شکران و طوطی
 تحقیقش مجال است
 ای شیران
 شستند و شاکت است
 بود که مساوات ارد
 به با بستان
 سبب آنکه سلطان نیازند
 و خواجه نیازت درین
 که یک ساعت مسلمند
 فرغ از احتیاج نیازند
 تازمی حاجتی از فقر نیازند
 کرد که بستان نیازند
 که از جمع در درویش
 لب از احتیاج است
 که بند حضرت سلیمان
 که در آنجا بود
 از آنجا که در کوه سید
 و بعضی از آنکه از
 واقعه شاکت بودند
 بلجی بر مردم که هر روز
 یک دم از روز و در آن
 یک روزی در آن شاکت

نگارنده کودک اندر شکم
^{نقش کنده}
 خداوند گاری که جمعی خرید
^{مستقل کسب}
 ترا نیست آن تکبیر کردگار
^{حق تعالی}
 شنیدی که در روزگار قدیم
 نه پنداری این قول معقول نیست
 چو طفل اندرون از رخسار پاک
 خبر ده بدرویش سلطان پست
 گدار کنی کرم سیم سیر
 نگهبانی ملک دولت است
 گدائی که بر خاطرش بند نیست
 بخسیند خوش روستانی حجت
 چو سیلاب خواب آمد و مرد برد
 اگر پادشاه است اگر پلنگه دوز

که در روز اولی از آن
 با شادانی غایت پرورد
 و تبار او غافل فریاد
 بهار است یعنی بکار
 در هر حاجات ضروری
 افکار بر آفتاب پرورد
 که در روز اولی از آن
 با شادانی غایت پرورد
 و تبار او غافل فریاد
 بهار است یعنی بکار
 در هر حاجات ضروری
 افکار بر آفتاب پرورد

نویسنده عمر و روز نیست هم
 مدارد فکینف آنکه عجب آفرید
 که مملوک را بر حش راوندگار
^{علام} ^{آقا} ^{۳۳}
 شدی سنگ در دست بدل سیم
^{ای می ش} ^{۳۵}
 چو قانع شدی سیم و سنگت بحسبت
 چه مستی ز درش پیش و چه پشت خاک
^{این حدت} ^{۳۶}
 که سلطان درویش مسکین است
 فریدون بملک عجم نیم سیر
^{بکسر فاخته آن نام پادشاه عجم}
 گدای پادشاه است و ما مشرک است
^{در ظاهر}
 باز پادشاهی که خور سنگت نیست
 بدو تو که سلطان در ایوان نجف
 چه بر تخت سلطان جبر دست کرد
 چو خفتند که در دست هر دوروز

لا یعنی از کار
 و آنچه که بنده خود بخود
 حافظ در او شاد
 میکند بکار خود از دنیا
 که در روز اولی از آن
 با شادانی غایت پرورد
 و تبار او غافل فریاد
 بهار است یعنی بکار
 در هر حاجات ضروری
 افکار بر آفتاب پرورد

تعمیران در راه بعضی
 از آنجا که در کوه سید
 و بعضی از آنکه از
 واقعه شاکت بودند
 بلجی بر مردم که هر روز
 یک دم از روز و در آن
 یک روزی در آن شاکت

آوردن شکر یزدان بی
حق تعالی تر از روزی است
تا از دست تو کسی را
آوردی سود تو بسبب
آن صاحب باشی چاره
عصمتی آن لاف زدن
صوفی صافی آن نعل
ببر است که از کپالتی
نشت که قادر نشوی

چو بینی تو نگر سر از کبر مست
نداری بجد اندکان دسترس
برو شکر یزدان کن ای تنگ دست
که بر خیزد از دستت آزار کس

حکایت

ر با خواری از زردبانی قتاد
پسر چند روزی گریستن گرفت
ب خواب اندر شد دید و پرسید حال
بگفت ای پسر قصه بر من بگو
شنیدم که هم در نفس جان بداد
دگر با حریفان شستن گرفت
که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بدونخ در افتادم از زردبان

حکایت

شنیدم که صاحبی نیک مرد
کسی گفت میدانت دسترس
چه میخوای از طارم افراشتن
مکن خانه بر راه سبیل ای غلام
نه از معرفت باشد و عقل و رای
یکی خانه بر قامت خویش کرد
کزین خانه بهتر کنی گفت بس
همینم بس از بھر بگذاشتن
که کس انگشت این عمارت تمام
که برده کند کار وانی سرای

مهربانم است بی
فوقانی بهر اولوستان
سبیل بنا کرده شود با تمام
ومرود از زاده سبیل زندگانی
بی ثبات دنیا است
عشق دردم آید
اینجا نوشته کردن بگردد
ای سوال
ای همان وقت که از زردبان
اقدام در دوزخ رفتن
شدم پس این پیغمبر
بود که سودی خورد
چون باز در قامت
کردن از بیخ مسیحی خصل
باید بود و چه خرد
نویز تا در وقت است
از آن جوان کرده خواب
شد پس جان در خس
پوشش از این است
اجه بگوید

بارگاب معاصی چه
بجز قادر بود آن
فرض از موی آن
بسیار شکل است
صفت به با خود
فصل از کبر
مقتضای قناعت
ایزد این حکایت
شکر کرد
عنه مراد از حشر و نشر

اینجا نوشته کردن بگردد
ای سوال
ای همان وقت که از زردبان
اقدام در دوزخ رفتن
شدم پس این پیغمبر
بود که سودی خورد
چون باز در قامت
کردن از بیخ مسیحی خصل
باید بود و چه خرد
نویز تا در وقت است
از آن جوان کرده خواب
شد پس جان در خس
پوشش از این است
اجه بگوید

در صلح لغات یعنی
کند و بام غنای
بهرین فرخنده
نفس را در خانه
است بپوشانی
کاف را بطریق
بهار بوستان
این که بنام
کلمه گفت از
علم جهان
نویز تا در وقت
است بپوشانی
کاف را بطریق
بهار بوستان
این که بنام
کلمه گفت از
علم جهان
نویز تا در وقت

فاستان در انجام او از عاشقان شوق پرست است

موی آبیج غمی نیست چو

که در ایام معدود از او بلند

یعنی گاهی بیچاره است

یعنی گریه می کند گویا

بوی خوشی از آن

برآمد خروش از هوادار چست ^{است}
شماره ۱۲ دو دستار ۱۱

پس خوش منش باید و خوب روی
خوش مع ۱۱

مرا جان به برش رآهت است
مجت ۱۱

چو روی نکوداری انده مخور
مقوله که شیخ ۱۱

نم پیوسته ز خوشه تردهد
مسئله ۱۱ درخت انگور ۱۲

بزرگان چو خورد در حجاب او قند
کرمان ۱۱ خوششیدار ۱۲

برون آید از زیر ابر آفتاب

ز ظلمت ترس ای پسندیده دوست
تاریکی ۱۱

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت

دل از بی مرادی بفکرت مسو
۱۱

که تر دامنان بود عهد است
یعنی فاسقان از عهد باز مانند ۱۱

پدر گو بجهاش بنید از موی

نه خاطر بمویی در آویخت است
ای عاشق بر منو نمودم ۱۲

که موی اربیفید بر وید و گر
بار ۱۱

گهی برگ ریزد گهی برده
شیرینان ۱۱

سودان چو اخگر در آب او قند
پیر ۱۱ زرد زین ۱۲

بتدریج وا خگر بمیرد در آب
آهسته آهسته ۱۱

چه دانی که آب حیات اندروست
رای آب حیات در تاریکی است ۱۱

نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
مقصود ۱۱

شب استین است ای برادر بروز
۱۱

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی

چه بادشمن نفس بهجانه
مناقت بیایه ۱۱

نه در است میدان و چوگان و گوی
۱۱

چه در بند بیکار بیگانه
۱۱

جفت کلاب است
و اگر جوان شغلی
کز قافله غصه ای از آن
مکن دست خا خا خا
از زیر ابرو چشم
بر آید چون افکار در
می آید احسان زار و
از آب آید بر آید بهار
صه یعنی غلبت

ب

دانشی پیشو که قال
اندر تقال ان مع العزم
تبریز بدست که بعد از
سخنی آسان است
سختی هم ای چنین نیست
بلکه آید ای یافت
ای بی لای و از جنبش بود
بهدار از آن که در ایران
بهدار از آن که در ایران
شع در عا و دره او بند

ند میان جنگ
جمال و اسپ و
سیدان و بازی
بهر ۱۲ تر
ای مثل شاعران
دیگر در اسپ میدان
چو گلان و گل
گفت گلستان ۱۲
بیکار بروزن پیرز

کجاف فارسی وی
بچول کار فرمودن
بی زرد بود یعنی کار
فکر ایندو اجرت
ببند
اشاره و بانیک
من و ابویس
عبدین کشتی
باش ۱۲ چهار

بندر نیم دومی
ای من درین
بعد از آن
روز است ای بعد
باید کرد
باید کرد
باید کرد

نوردم که خود را کمبودی
ز شستی از آن ظاهر
چلب بر آمدن باشد
بستی و نمودن و از
پله کرده اردان

باید مانند بیابان کرد
باز آن که گمانش از آن
سخن نباید گفت
باز آن که گمانش از آن
باز آن که گمانش از آن
باز آن که گمانش از آن

که خود را نکوروی پنداشتم
چو گفستی و رونق نمازت گریز
وقار است و ما اهل اراده پوش
و گر غامسی پرده خود مده
که هر که که خواهی توانی نمود
بگوشش نشاید نمان باز کرد
که تا کار در بر سر نبودش گفت
پراگنده گو از بهسایم بهتر
و گرنه شدن چون بهسایم خموش
چو طوطی سخنگوی و نادان مباش

چنین زشت از آن پرده برداشتم
کم او از را باشد آواز سینه
ترا خامشی ای خدوند بهوش
اگر عالمی بهیبت خود مبر
ضمیر دل خویش منم می رود
ولی کن چو پیدا شود راز مرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهند
بهایم خموشند و گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش
بنطق است عقل آدمی زاده فاش

آن که خامشی از دم درود
پسندیده بود چه کار
بیاورد خواجه شد اگر
بلی رانستی سوسا گوی
گشت ۱۱ بهار است
ظاهر است که هر کس



نطق بخواه ندانند
بسی از آن که سخن گفتن
شبهت دارد پس بگو طوطی
سخن گفتی میان عقل و نادان
بسی از آن که سخن گفتن
نارسا ز زبان آید و بدو
دادند از آن که گریبان
دیدن کردند از آن که
خود پرست خود دوست
نشدند و از آن که
سایل گویند بنفالت
از آن که گفتی تا وقت
زبان نماند تا وقت
ناخفته عطا کرد که گفتی
دل از زبان کرد از
آنچه در دل کرد از
خوشی و در وقت از
و در و خواه از نادان
و صحبت و در و خواه
از زبان بیان کردن
تواند بدین جهت
انسان را حیوان نامند
تا مانند اشرف
المخلوقات

حکایت

گریبان دریدند و می باجنگ
جهان دیده گفتش ای خود پرست

یکی ناز را گفت در وقت جنگ
قفا خورده عریان و گریان گشت

نماند و از آن که
سایل گویند بنفالت
از آن که گفتی تا وقت
زبان نماند تا وقت
ناخفته عطا کرد که گفتی
دل از زبان کرد از
آنچه در دل کرد از
خوشی و در وقت از
و در و خواه از نادان
و صحبت و در و خواه
از زبان بیان کردن
تواند بدین جهت
انسان را حیوان نامند
تا مانند اشرف
المخلوقات

بخند مضاف
 ای از درد خردم جگرگان
 قرصه سبلی بود
 جیل آنست که گشتان
 دست راست کند
 و بچشم سپارد و فرخ
 گردان مجربان کند
 کار آن بی ادان کند
 اینک یکا بخور سبلی بود
 غلظت بر آن قانع
 کل در روزی از میز
 بر درم شدن از راه
 ارشاد فرموده او را
 نمود که اگر می خورد
 کردن تو فرمودن خواهی
 با کسی جنگ صلح کنی
 غایب باش تا واسطه
 مذاقت با زبان او
 و جنت و تار دروغ بود
 دعادت مردمان تا قی
 طول تقریر کند موجب
 اشتغال طبع زبانه کرده
 تا از جوی پوی

دهرمندان کلکسی والا
 غاموش باشی
 کنایه با کلب یعنی تو
 "قرصه سبلی بود"
 "جیل آنست که گشتان"
 "دست راست کند"
 "و بچشم سپارد و فرخ"
 "گردان مجربان کند"
 "کار آن بی ادان کند"
 "اینک یکا بخور سبلی بود"
 "غلظت بر آن قانع"
 "کل در روزی از میز"
 "بر درم شدن از راه"
 "ارشاد فرموده او را"
 "نمود که اگر می خورد"
 "کردن تو فرمودن خواهی"
 "با کسی جنگ صلح کنی"
 "غایب باش تا واسطه"
 "مذاقت با زبان او"
 "و جنت و تار دروغ بود"
 "دعادت مردمان تا قی"
 "طول تقریر کند موجب"
 "اشتغال طبع زبانه کرده"
 "تا از جوی پوی"

۲۴۲
 کلاه دیوان سر
 اول مرد دست
 گفت یعنی سخن
 مضاف جانب خود
 یعنی ناله
 یعنی با توکل ندارد
 یعنی چون تو در
 ظاهر کردی در فضل
 پس باید که مرا ضامن
 دهرمندان کلکسی والا
 غاموش باشی
 کنایه با کلب یعنی تو
 "قرصه سبلی بود"
 "جیل آنست که گشتان"
 "دست راست کند"
 "و بچشم سپارد و فرخ"
 "گردان مجربان کند"
 "کار آن بی ادان کند"
 "اینک یکا بخور سبلی بود"
 "غلظت بر آن قانع"
 "کل در روزی از میز"
 "بر درم شدن از راه"
 "ارشاد فرموده او را"
 "نمود که اگر می خورد"
 "کردن تو فرمودن خواهی"
 "با کسی جنگ صلح کنی"
 "غایب باش تا واسطه"
 "مذاقت با زبان او"
 "و جنت و تار دروغ بود"
 "دعادت مردمان تا قی"
 "طول تقریر کند موجب"
 "اشتغال طبع زبانه کرده"
 "تا از جوی پوی"

جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
 تو از گفت خودمانده در نفس
 و لیکن جو گفستی دلیش بیار
 ز طعن زبان آوران شده بود
 که از صحبت خلق گیرد کنار
 بعیب خود از خلق مشغول باش
 چو بی شتر بینی بصیرت بیوش

پسر صدم سوی بستان شنافت
 بخندید کای بلبل خوش نفس
 نذارد کسی با تو ناگفته کار
 چو سعدی که چندی زبان بسته بود
 کسی گیرد آرام دل در کنار
 مکن عیب خلق ای خردمند فاش
 چو باطل سر آید مگمار گوش

حکایت

مریدی در جنگ مطرب شکست
 غلامان چون فن دندان بر روی
 دگر روز پیرش بتعلیم گفت
 چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

شنیدم که در بزم ترکان مست
 چو چنگش شنیدند حالی بوی
 شب در دو چوگان و سیلی سخت
 نخواهی که باشی چو دف و می پیش

مثل

ای در حال غلامان
 آن مرد اگر قدر نماند
 او مانند دلف پای خنودند
 که در باره دلف
 بوقت نوازش
 بیزندان
 کج کرد با حق فدا را
 جان نوازند گوی را
 جان زینت و اب

است و در صورتی که در وقت
بیشتر از این چنین
پس از نشستن در وقت
نیک در آن روز
ساعت ۱۱
فضولی که در این روز
کنند و باغبانان
بگذارند در آن
ای نزار که که مایل باشد
در فکر کار خود بیاند

کسی انبیا چینی کار پیش
ازین صنعت این پند برداشتم
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش

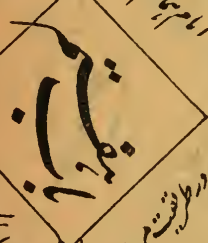
که عاقل شنید پس کار خویش
در فکر خود
دگر دیده نادیده انگاشتم
چو سعدی سخن گوی و ز نه خموش
باش

حکایت در فضیلت سترویشی

یکی پیش داود طائی نشست
از کل اولیاء منسوب بوی تکی طائی
قی الوده دستار و پیراهنش
رو مال
چو فرخنده خوی این حکایت شنید
داود طائی
زمانی بر آشفست و گفت ای رفیق
پرشان نشسته اند
بروزان مقام شنیعش بیار
به پیش بر آور چو مردان که مست
ای بر پشت او را بیار بیار
نیوشنده شد زن سخن تنگدل
ای ازین سخن بول شد
نه یار که فرمان نگیرد بگوش
چو فرمان بر بود
زمانی به چپید و درمان نید

که دیدم فلان صوفی افتاده مست
گروهی سگان حلقه پیرامنش
بدل
ز گونیده ابرو و بجم در کشید
ناخوش شد
بکار آید امروز بار شفیق
ای در چنین روز
که در شرح نخی است و بر خرقه عار
ابو زید
عنان طریقت نذر دبدست
راه
بفکرت فرورفت چون خر بگل
ای صدای
نه رغبت که مست اندر آرد و دوش
خواهش
ره کشیدن فرمان نید

و بنیک
کار می دارد
ای بار دیگر
که می شنود
می نینارم
شیخ ابوسلیمان بن
داود طائی از کبری
شیخ مرتضی
امام جام موسی



در طریقت هر چه در حد
را می آید و شاکر خاص
در شریعت نام او بود
نزد و از آن قرآن فیض
عباسی را بر او است
در سنه یک صد و شصت
مصرعه حذف است
که از ناواری طهام

در ستار کرده شود
این همه در کبریا باشد
باید نمود اختیار است
باید تمام شد از آن
باید یعنی آن کار کرد
در دینی بی نظیرت در دوزخ
شک عار است
شک خرقه کبریا

باید و جا که کبریا
باشد
حرف تشبیه بود
مشبه و مجاز
داود فرود آمد
حکایت کجا بود
و عدول از زمان
و در این زمان
و در این زمان
و در این زمان

درمانندگی عاقلی
و مصیبت و بیایار
دین می باید که جاری
و بنام داری
ناید مقتضای حجت
اسلامی محمدی
انسانی بنام
کدام مست از آن مقام
آورده شود و علامت
باید در نزد
چون

۲۴۸
حال بن مول آمده
که ال تقوی و مع
صودت ظاهری و
لباس خود دستار
بین حالت ترابیک مرد
دیگری را در روش از
یاد زبان طنز بگوید
و خنده آغاز نماید
ای بی این طوطی
بر طرف تفضیل
صوفیانه از سبب که
گفته اند در معنی زبان
که در آن است بهای
معنی در این معنی
توجه داشته که برای
باید بسیار در آن
باشند و تکرار
بسیار در آن معنی
تکرار که در آن
بسیار تکرار در آن

کمی تفسیر دان که
نمی تفسیر تو نمیکند
بلکه در قشای سبب
خود سبب و در آن جهت
که از برای اثبات
فعل و فلان که این
فعل از جهت
میکنند بیان شافی
باید و بیان وافی
تا بر مقرر شود

در آورد و شحری برو عام جوش
نام "کنند" قوی است
زهی پارسائی و تقوی و دین
سه جمله متر متر بطریق تریض "بهار
مرقع بسکی که کرده اند
که این سرگرانت و آن نرمست
به از شغفت شحر و جوش عوام
بنا کام بردش بجائی که دشت
بخزید طائی دگر روز و گفت
که دهرت بر زده شحر آبروی

میان بست و بی اختیارش بدوش
یک طعن میزد که درویش بین
یکی صوفیان بین که می خورده اند
اشارت کنان این و آن را بدست
بگردن بر آرزو دشمن حسام
بلا خورد و روزی بخت گذاشت
شب از شماری و فکر نخواست
میرزا بروی برادر بکوس



حکایت

گو ای جوان مرد صاحب خرد
و گرنیک مرد دست بدی کنی
چنین دان که در پونتین خود است
ویرین فعل بدی ترا بدیسان

بدان در حق مردم نیک و بد
که بد مرد را خشم خود می کنی
ترا هر که گوید فلان کس بد است
که فعل فلان را بیا بدیسان

و آن معلوم بین گزیده
فعل بدی که در آن
از جهت
صحنه نظیر می آید
بیان می نماید
معنی ترا بدیسان
ترا بدیسان که در آن
یعنی ترا بدیسان
چون در آن میکنند
تبدیل می نمایند
تا بر مقرر شود

مشق اول طالع از حوال
صوفی نقل کرده بود
عقل یعنی ای جوان
مرد بدیسان
و بر دین
دشمن خود ساخته ای او را
کار بدیسان
حاصل آنکه هر که از راه
حکایت این کتاب
کس است

ای عجب او را بیان میکنی تا هم که در آن کس که از آن گفت یعنی اگر راست است در نفس او در نفس آن کس که از آن گفت

به بدگفستن خلق چون دم زدنی اگر راست گوئی سخن بهم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز که یاد کسان پیش من بدکن گرفتم ز کس او کم نبود بدو گفت داند ه سرفراز مرابد گمان در حق خود مکن نخواهد بجا تو اندر فرزند

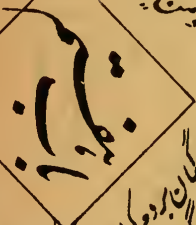
حکایت

کسی گفت پنجاهم طبیعت است بدو گفتم ای یار اشفته هوش بیازاستی در چه بینی بھی بلی گفت در زبان خور کنند نه غیبت کن ناسزاوار مرد که دردی بسا مان ترا غیبت است شگفت آید این داستانم بگوش که بر غیبتش مریت می نمی بیازومی مردی شکم پر کنند که دیوان همه کرد و خرمی خورد

حکایت

مراد نظر میه ادرار بود شب و روز تلقین و تکرار بود

کسی تو جابه گویی تو پیش مردم کم ازین بغیبت مرید تو هم زیاد بخوابی مرید منم که سخن می گویم که دردی از من است



بغیبت است که دردی بسا مان ترا غیبت است شگفت آید این داستانم بگوش که بر غیبتش مریت می نمی بیازومی مردی شکم پر کنند که دیوان همه کرد و خرمی خورد

بر آن اطلاع نشود کار مردی خود را با کسی است این هم مشت از برای کسی است بغیبت کس که دردی از من است قافله اندازد ای ای شمس مراد غیبت کننده و مالان که او هیچ نتواند بکنند و شاه صادم اول چنین فرشته شده

کسان بر دم طبیعت گفته باشند بیان افق نازک است ای عجب از دردی است یعنی دردی چه خون دیدی که آن را بغیبت نوح پیدی بهار است یعنی لغت بل از برای غیبی است باز

ای بر روی او میزد
درون خنجر کس
کونی او یکد برب
غیبت درین دنیا که
ای بر روی او میزد
درون خنجر کس
کونی او یکد برب
غیبت درین دنیا که
ای بر روی او میزد
درون خنجر کس
کونی او یکد برب
غیبت درین دنیا که

دگر کس بغیبت پیش می رود

مبادا که تخاص بدو رخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسیان یکی
دگر پارسیان خلوت نشین
با خبر نمازد این حکایت نهفت
در پرده بر یار شوریده حال

بطیبت نختن دید با کودکی
بعینش فتاوند در پوستین
بصاحب نظر باز گفتند و گفت
نه طبیعت حر است و غیبت جلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خواست
یکی عابد از پارسیان گوی
که بسم آتش اول بسبت گوی
پس آنکه دهن شوی و بینی سه با
سپاه و ندان پیشین مال
وزان بی سه شتاب بروی ن

ند استیج کد امت و راست
همی شستن امو ختم دست و رو
دوم نیت او رسوم کف شوی
مساخر بانگشت کوحک بنجا
که نهی است در روزه بعد زوال
ز رستن که موی سر تا دقن

کردن است
مع غیبت
اول آن تهمانی غیبی نهان
مع ای صاحب نظر
چون باد
بخطای که از آرا غیبی
که ز بیگانه با باغ
بود در حال آنکه
جمله حکایات کسری را
بلین شرح است مصلحت

تفسیر

و عدم روح در زکوة و
جهدات بر عاقل مانع
فرض است بدو فضل شود
سال پنج ساله اگر بیاید
در دادای فرض مستحق
درا یا تم طفولیت هم
بیا و لاد جازات
قال النبی صلی الله علیه و آله
مرو الصیام ایضا

است در روی غیبی
درون مجلس علمی سوران
پنی اوق
انگشت خورد که بعد از
خنجر کس
چنان عبادت که
این وقت در وقت

تفسیر

بگفت شادان زمان
پیشین مال زیرا که
مساک کون در روزه
بعاز زوال ممنوع است
پوشیده نهاد که ممنوع است
مساک بعاز زوال
در روزه نه بدست
علیه السلام طاهران
و شیخ فاضل الزیج
بودند و در خصوص
ظهر با عیض بود

از اینها است
عالمش و جوانی عادت
نماید نشان خود را
عاشقانی حکایت و بیست
عالمش و جوانی عادت
نماید نشان خود را
عاشقانی حکایت و بیست
عالمش و جوانی عادت
نماید نشان خود را
عاشقانی حکایت و بیست

کسی ش من در جهان عاقل است
 که مشغول خود و ز جهان غافل است

بیای تو صوله ۱۲
 این مصرع صد کسی ۱۲
 در غیب خود ۱۲

حکایت

کس شنیدم که غیبت روایت
 یکی پادشاه ملامت پسند
 حلال است از نقل کردن خبر
 دوم برده بر ساحتی متن
 ز خویش مدارای برادر گناه
 سوم که ترا زوی نارس است گوی

چو زین درگذشتی چهارم خط است
 که برودل حلق بینی گزند
 مگر خلق باشند از او پر حذر
 که خود میدرد پرده خویش تن
 که او می در افتد بگردن بجاه
 ز فضل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت
 چو چیزی نبرد و ز بقال گوی
 بدزدید بقال ازونیم دانگ
 خدایا تو شب رو با تش بسوز

بدر و اژه سیستان برگدشت
 ز ناکول و طعمی بایستش اوی
 بر آورد و ز در کسیه کار بانگ
 که ره میزند سیستانی برود

از
 غیب
 حکایت
 عبادت نظام
 مردم باک ندارد از
 ای کادری کند که در
 بران کار ملامت کند
 بدست بی بیان علم
 کین بیان است با
 از آن که مصلحت
 ان باشد که بگوید
 و این سانات در بیان
 حکایت حاج
 و بیان این حکایت
 شد کلامی علی الفطن
 بر خرد و نیر ساری
 موعده و نیر ساری
 چاکر شتر از او با
 هم ای علانیه
 کند غیب او را
 این ادا ای سنگ
 عین او و زای سنگ
 ندارد و دیگر از او
 بنوعی در
 دفع خای بود در
 شدن از سوار
 ای چه بود در
 در اصال گمانی
 بیان عاقل غافل
 زبیر که سبب
 لغو عاقل غافل
 و هر که خود
 در روز
 غارت میکند پس احتیاج شب روان نیست ۱۲

دست زدن از دست زن

دو دهنه فودند و جهان رسیده

دو دهنه دایم پشیمان

دو دهنه فودند و جهان رسیده

دو دهنه فودند و جهان رسیده

دو دهنه فودند و جهان رسیده

که بودند سرگشته از دست زن
 دگر گفت زن در جهان خود مباد
 که تقویم پاری نیاید بکار
 بلای سفری که در خانه جنگ
 ولیکن شنیدم که در بر خوش اند
 مکن سعیدیا طعنه بروی مزین
 اگر یک زمان در کنارش کشی

چه نغز آمد این یک سخن از دو تن
 یکی گفت کس را زن بد مباد
 زن نوکن ایدوست هر نو بچار
 تھی پایی فتن به از کفش تنگ
 زان شوخ و فرمان ده و کوش اند
 کسی را که بینی گرفت از زن
 تو هم جور بینی و بارش کشی

زین دین به نزل قیوم
 سال گذشت است
 کبری ای احکام اسام
 بر طیبیت فرود نه پشیمان
 ۱۱ باره کاف
 معذرتی بر کوی برهمنی
 مقدم است بر این خدمت
 یعنی زن زانی و پیشین
 دیگر کن ای دوست چرا

تقویم ساسانیک اگر کس بجای بر سال تقویم بزرگ کند

ای خانه سوزاگر از پیش
 بلای زن چون سوزند
 بلای ایسیا سیکردی
 پس چرا در سوز
 مانند سنگ زین
 ایسافر ماتش می بوی
 و اطاعتش
 نمیکنی

حکایت

بر سر مردی مبتلید و گفت
 چنان می برم کاسیا سنگ زیر
 کس از صبر کردن نگرود و حجل
 چرا سنگ زین نباشی بروز
 رو با باشد اربار خارش کشی

جوانی ز ناسازگاری حفت
 گر انباری از دست این خصم حیر
 بسختی بنه گفتش ای حواجه دل
 بشب سنگ بالائی ای خانه سوز
 چو از گلبنی دیده باشی خوشی بخوان

که در نو بچار
 باشد تقویم با نینه بکار
 تمام آید و قیوم بود که
 بچار خود محمول
 حکایت باشد
 ای بهر از آن که در خانه
 بچار باشد
 بچار باشد
 بچار باشد

اشارت است زن
 کس از صبر کردن نگرود و حجل
 چرا سنگ زین نباشی بروز
 رو با باشد اربار خارش کشی

عقل کن از آنکه تقصیر است

کر از هر که بود پیشین است

و بجای شاکل اندر کرده

مخوم از دان و

حلم شده و نگر باو کج

ناروا بود از محم خندان

یعنی حال سپانج

و ما محرم مثل فرودان

است و در پیشین

تا یسبب که در پیشین

خاندان خواهد بود

تنگ آبوسن را با او

دارد از فرجه ای که

پسین جوان از آن

جلد بخوابی داشت

خراب خواهد شد

درختی که پیوسته بارش خوری

تخل کن آنکه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون زده برگذشتش سنین
بر پنبه اش نشاید فروخت
زود ۱۲

ز نامحرم آن گو فراتر نشین
اغیار و اجانب
۱۳
که تا چشم بر همزنی خانه سخت
ای غافل شوی ۱۴ لازم

چو خواهی که نامت بماند بجای
۱۵

پسر را خرد مندی آموز و رای
۱۶

که گر عقل و رایش نباشد بسی
۱۷

بمیسری و از تو نماند کسی
۱۸

بسا روزگار که سختی برود
۱۹

پسر چون پدران ز کوشش پرورد
۲۰

خرد مند و پیریزگارش بر آرد
۲۱

گرش دوستداری بازش مدار
۲۲

بخردی درش ز جبر و تعلیم کن
۲۳

به نیک و بدش وعده و بیم کن
۲۴

نو آموز از ذکر و تحسین و زه
۲۵

ز توبیح و تهدید استاد به
۲۶

بیا آموز پرورده را دست رنج
۲۷

و گردست داری چو قارون گنج
۲۸

مکن تکیه بر دستگاہی که هست
۲۹

که باشد که نعمت نماند دست
۳۰

بپایان رسد کیسه سیم و وز
۳۱

نگردد تھی کیسه پیش و
۳۲

بیماری

بیماری است که در کتب طب
مذکور است و در این کتاب
تفصیلاً شرح داده شده است
و در این باب باید که
بیماری را در وقت
بسیاری از آن که در
کتاب مذکور است
باید که در وقت
بسیاری از آن که در
کتاب مذکور است
باید که در وقت
بسیاری از آن که در
کتاب مذکور است

دخاب راه راست
بیا آورده و از صحبت
و جهان بد معاشان
باشند آسان بخلاف
دنی که آسان تر بود
بسیار آتوق بزود علم
یا چندان آری بی بحث
مفضل را دست باید
ساخت و علم همز باید
باید که در وقت
بسیاری از آن که در
کتاب مذکور است
باید که در وقت
بسیاری از آن که در
کتاب مذکور است
باید که در وقت
بسیاری از آن که در
کتاب مذکور است

طیبات اخلاجات

که در وقت و سکون
ادام و نوای الهی
اطاعت و فرمانبرداری
طنوینت اور عادی
بایام خردی و سن
باوی ای
که در وقت و سکون
ادام و نوای الهی
اطاعت و فرمانبرداری
طنوینت اور عادی
بایام خردی و سن
باوی ای

بسیاری از آن که در
کتاب مذکور است
باید که در وقت
بسیاری از آن که در
کتاب مذکور است
باید که در وقت
بسیاری از آن که در
کتاب مذکور است

فارسى بصوت آدمى
کردن تران از پارچه سازند
است و اطلاق آن بر محبوب
جزا است از عالم صنم

من با عالم صنم
بیت در صبح ای عالم صنم
گر زین صبح سببی بود
صفتی است و درست

بیت در صبح ای عالم صنم
بیت در صبح ای عالم صنم
بیت در صبح ای عالم صنم

از صفا و فاقه دوران
زین مردم با تو گل خندان
شکسته در صفی نیستند
یعنی با تو ای گل خندان
کنده شیشه حسن معانرت
بجا آید این کلبه است
کمال موافقت در نگاه
دردمین تخته در پیشه
دردمین است با گل
بوی گل شاد و خندان

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من
بفتح دال محله خواندن برای خوردن
چو آواز مطرب در آمد ز کوی
خوب صورت
پر می پیکری بود محبوب من
مقوله کیشخ
چرا با جوانان نیسانی بجمع
شنیدم سهی قامت سیمن
محاسن چو مردان نذارم بدست
راست

زهر جنس مردم دروا بجن
ای بی شرع و تشنه و صورتی و در اندک
بگردون شد او از هبای موی
بگردون ای موی
بد گفتم ای محبت خوب من
چیزیکه با دی بانی کرده شود
که روشن کنی مجلس ما چو شمع
که میزفت و میگفت با خویشین
نه مردی بود پیش مردان نشست
ای مردی

گفتار در احترام از صحبت مردان

خرابت کند شاه خندان کن
غشای سرون
نشاید هوس باختن با گل
کلیزاد
چو خود را بجز مجلسی شمع کرد
زن خوب خوش خوی آراسته
دردم چو غنچه دمی از وفا
بهره از آن دم

برو خانه آباد گردان بزن
ای نکاح کن
که هر با مدادش بود بلبلی
ای هر روز عاشق دیگر باشد
تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
چه ماند ببادان نو خواسته
که از خنده افتد چو گل در قفا
شخوی

بیت

باید از مردان بی نیل
و با غنچه خانه پدید
مردان از آن خوب تر
و این عبادت محمول بر
نوحانست یعنی نادان

از صفا و فاقه دوران
زین مردم با تو گل خندان
شکسته در صفی نیستند
یعنی با تو ای گل خندان
کنده شیشه حسن معانرت
بجا آید این کلبه است
کمال موافقت در نگاه
دردمین تخته در پیشه
دردمین است با گل
بوی گل شاد و خندان

در صفا و فاقه دوران
زین مردم با تو گل خندان
شکسته در صفی نیستند
یعنی با تو ای گل خندان
کنده شیشه حسن معانرت
بجا آید این کلبه است
کمال موافقت در نگاه
دردمین تخته در پیشه
دردمین است با گل
بوی گل شاد و خندان

چنین گفتش از کاروان همدمی
 سیمه را یکی بانگ برداشت سخت
 نه عقل است نه معرفت یک حوم
 در شهوت نفس کافر به بند
 چو مر بنده راهمی پروری
 و گرسیدش لب بندگان گز
 غلام آبخش باید و خشت زدن
 نه هر جا که بینی خطا فریب

مگر تنگ ترکان ندانی همی
 که دیگر چه پرانی بند از رخت
 اگر من دگر تنگ ترکان روم
 و گر عاشقی لب خور و سر به بند
 بهیبت بر آرش کز و بر خوری
 دماغ خنداوند گاری پزد
 بود بنده نازنین مشت زن
 توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

گروهی نشینند با خوش پر
 ز من پرس فرسوده روزگار
 از آن تخم خرما خورد گویند
 سرگاو و عصار از آن در که است

که ما پاک بازیم و صاحب نظر
 که بر سفره حسرت خورد روزه دار
 که قفل است بر تنگ خرما و بند
 که از کجدهش ریمان کج است

مشمور بهار ایضا
 تنگ ترکان نام و صفت
 از ترک آن کسان است
 جان بخیند و بجا بصوتی
 مشهوره و فرقه
 سب که غلام ملاح اگر کند
 در کاره خانان اگر خشیان
 میباشند و ملاجان
 آفتاب بیشتر به راه
 علی ای معجز
 میروی بویجان اقا است
 چاره درین لطافت
 چنان غلام از ترک بود
 تنگ مکان تشبیه مردم
 نیز گرسیدش
 ای از شهوت پرستی
 نفس از بازار زد

این بیت گفتند
 طبع گویان گفتند
 عصل آنکه کز فرسوده
 در غلام حال آن کرده
 یکبار از این پس بحال
 ایشان مانند حال او شده
 که بسخریشت باشد هم
 چنین ایشان هم دران
 دید بویب عدم در متن
 نسبت زانی خست
 خورده غلام کرد
 که با یک باغ
 تنگ ملاح کافران
 اینست و فرسوده
 از آن خود هم میگردد
 حال غلام
 روزگارش در کاره
 و چون چه پیش آن
 که از کجدهش ریمان کج
 بیایانستند
 پانی دانستند
 عصار



فارسه گفت
 این بیت گفتند
 طبع گویان گفتند
 عصل آنکه کز فرسوده
 در غلام حال آن کرده
 یکبار از این پس بحال
 ایشان مانند حال او شده
 که بسخریشت باشد هم
 چنین ایشان هم دران
 دید بویب عدم در متن
 نسبت زانی خست
 خورده غلام کرد
 که با یک باغ
 تنگ ملاح کافران
 اینست و فرسوده
 از آن خود هم میگردد
 حال غلام
 روزگارش در کاره
 و چون چه پیش آن
 که از کجدهش ریمان کج
 بیایانستند
 پانی دانستند
 عصار

است بدوی یا پنج بول
انگله از پستان
تحصیل روزی که در پستان
یافت اهبار

ای سافرا که او را زان
پارسا زاد را در می بجز
آب شهر خود نیست
یعنی آرا را آب شهر بود
و دو طفلش دهند ز دست

و تو کلن گزید چون برون
آر مسافر شد لبدا
حق تعالی اجابت
خود در جوی شیراز
مطش برای پرورش او
جاری ساخت
انجیر میان زندهای
و بجای شیر
اطلاق می کنند
از رنگ معده و دلی

بسر پر جنگی کس نبرد است گوی
تو قایم بخود نیستی یک قدم
نه ظفک بان بسته بودی نراف
چون افش بریدند روزی گشتست
غریبی که رنج آردش در پیش
پس او شکم پرورش یافت است
دو پستان که امروزه لخواه است
کنار و بر مادر پذیر
درختست بالای جان پرورش
نه رگهای پستان روت دست
چونش فرو برده دندان چویش
چوباز و قوی کرد دندان سطر
چنان صبرش از شیر خامش کند

سپاس خداوند توفیق گوی
ز غیبت مدومیر سرد میم
همی وزی آمد به بخش زانف
بپستان مادر در اوخت دست
بدار و دهند آبش از شهر خویش
زانوب معده خویش یافت است
دو چشمه هم از پرورش گاه است
بهشت است و پستان در جوی شیر
ولد میوه نازنین بر برش
پس از بنگری شیر خون دست
سرشته در و مهر خوخوا خوش
بر آند آتش دایه پستان بصبر
که پستان شیرین فرامش کند

شکر از خدای تعالی
فغان حضرت
بلا سوال سعی
وجود کالبد
ای بجهت دارد
از وطن
خوراک
یعنی شکم
است بر کلابط
دندان خود را در خون بار
جان مادر است
او نموند بنده که بر او
هر بان است
اصل خون است
طنق خون
توان مادر را
مهر مادرش
خود را در آن
است که بدن
بماند از آنها
پرورش
از آن
کامل گشت
بزرگ همه
سرشته در و مهر
بر آند آتش
یعنی آلوده کند
ایله

طایفه یعنی نقل
در مادر ۷۰ روز
خون زنده باشد
بسم ششم
شش ماهه
غیبت خون
روز زنده باشد
شش ماهه
پس از زدن
بسم ششم
خون زنده باشد
طایفه
کلیه در حال
حالا قلب کرد
وزن کتف
در تنی
مخ و سگان
عین او
شتر اوق
اسکون
مثل شتر
و کبر صا
۱۱

معانی مختلف است
در اصل فویش خلاق
عالم عقل و دانش عطا
کرده و داده اش در داغ
جاوه که وقت بلوغ
تا عمر چهل سالگی
و بعد از آن بسبب
و استخوان افراشته بود
عقلش فزونی یافت
و در آن موقع
از او متولد شد
عبد و درون پندارده
بسیار عیب که ای کاش
است که قبل از ولادت
ذات او شسته شود
نعمانی که ای کاش
لاذات است اگر اصل
در پیش این چنین فهم
در پناه عطا کردی
بودی دام دوست
سعادت نیدرس

در مانده بودی ز خس
حرکت عاجز بودی که
نیز از استقامت غیری
از بجای خود جستن کردن
غی تو از تنگی کمان پندت
و محبت بندگی گفوت
لشکن و طائف رفقا
ای قتل
کفی الحال با انصاف تو
در عهد طفلی از نبود
است ای دوران ترا
چون بر افروختن کن
روشن شدن آب
وقتی که محبت بر داغ را
خود را باشد برین بود
پس خود را که با او
و است بیست و یک
روشن رخ کرد در برابر
عقل و فصاحت کف
در گوید بری بنادیده
کنند و خرد که سطل درجا
بخت فزون تر

۲۶۴
سه ای باز نماند از
بواد بوس در حوض و
شون رده در دهم از
ایض نفس است
عینی از گاه مادر جوان
از دست او جان جوان
در مطح کردن جوان
از غنچه چای که بند
از غنچه لعلت بود
است ای دوران ترا
در مانده بودی ز خس

تو نیز ای که در تو بیه بر طفلس راه

بصبرت فراموش گرد گناه

حکایت

جوانی سر از زای مادر بیافت
ای گشته مادر تسبیح نکرد پیچید
 چو بیچاره شد پیشش آورد محمد
بخواند
 نه گریان در مانده بودی و خرد
استقیام انکاری
 نه در محمدی س روی حالت نبود
ظلمت
 توانی که زان یک مگس رنج
اشاره است بسوی مذهب و توحی
 بحالی شوی باز در قفس گور
بسیای بچول
 و گردیده چون بر فرود چراغ
بروزن فراغ
 چو پوشیده چشمی نه بینی که راه
بسیار است که در راه
 تو گر شکر کردی که با دیده
بسیار است که در راه
 مسلم نیاموختت فهم و رای
بسیار است که در راه
 گرت منع کردی دل حق نویسن
بسیار است که در راه

دل در دمنش چو آذر بیافت
گرگرم شد
 که ای سست مهر و فراموش عهد
گرمی از بوی گداز
 که شبحها ز دست تو خواجم نبرد
تو از بوی گداز
 مگس راندن از خود مجالت نبود
قدرت
 که امروز سالار سر نوح
اصحیح
 که نتوانی از خویشتن دفع مور
است قتال
 چو گرم گداز خورد پیله و داغ
بسیار است که در راه
 ندانده بی وقت رفتن ز چاه
بسیار است که در راه
 و گرنه تو هم چشم پوشیده
بسیار است که در راه
 سرت این صفت در وجودت خدای
بسیار است که در راه
 حقت عین باطل نمودی بگوش
بسیار است که در راه

از راه و چو فرقی نیاید
 از راه و چو فرقی نیاید
 از راه و چو فرقی نیاید
 از راه و چو فرقی نیاید

گفتار

باید از دشمنان پندیده بود
کامیابی است که عمارت
بنا کند از تیشه کارگران
له دین شاه است

بیت مساجد است
ازین مردم که دشمن را
بسنک کوفتن ترازین
اگر در ده جنگ درای بدین
جنگ باید که در بند بودت
بهاست
نخ که بر بند عالم تیغ پیران
ای تیغ خیزی که بکشد عالم
را به باستان
نغمه ای که شکله بکشد
تا نغمت الحی زایل

بسیار است از آن که
نمانی و مسکون خندان روزگار
و غلام و چاکر است
تا آنکه تسلیم داد
که پیش شاه برود سوز
چو کرمی با بارگاه
شش باز عبادت
باز نشیند ز دیوار
و درو اگر در سبزه
رفتند شد بود و بار

که کافر هم از روی صورت چوست^{ظاهر ۱۲}
اگر عاقلی در جنگ لافش مگوش
مکن باری از جهل بادوست جنگ^{۱۱}
بد روزند نعمت بمیج سپاس^{۳۳}

ره راست باید نه بالای راست
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش
گر فتم که دشمن نکوبی بسنگ^{۱۱}
خردمند طبعان منت شناس

حکایت

بگردن درش مهره در هم فناد
نگشتی سرش تا نگشتی بدن
مگر فیلسوفی زیوان زمین
و گرومی نبودی من جواست شد
نگرد آن فرومایه در روی نگاه
شنیدم که میرفت میگفت نرم
نه پیچیدی امروز روی از منش
که باید که بر عود سوزش خهی

نبرد آزمای ز ادبم فتاد
چو پیلش فرورفت گردن بتن
پژشکان بماند حیران دین
سرش باز پیچید و تن راست شد
و گرنوبت آمد بنزدیک شاه
خردمند را سرفروشد به شرم
اگر دمی نه پیچیدی گردنش
فرستاد تخمی بدست رهی

کمال صبری است
باید که در دست کرد
با کمال صبر و تدبیر
شاید و با نماند
کشتی که روی و کشتی
جسد مصروف است
۱۲
۱۳
۱۴
بعضی طلبید چو مرغ
که یعنی آن که در آرزوی
عنه و جانانده شد
من همیشه نشدنی
و چاکر آنکه در آرزوی
شاید که بر او مال عرب
باشد آنکه آنکه

نه یعنی یک
تخانش است زبان
که موضع باطن است
و بسیار است بغیبت
و بدین مردم گمرازد
قرآن را
کوش برای شنیدن
قرآن و جباروی
احکام کفری و پند
شنیدن آفریده

دین اثبات است آنکه
انسان از طرف حق موقوف است
بصاحب کس در از ان
اسرار الهی و حق
قال الله تعالى هو الذي
هو الذي لا اله الا هو
بگفت نشاء خداوند
تعالی آن است خداوند
بی بند و شاه در درها
همچنانکه خواهد

۲۶۸
در سر زمین ایران
کجا که در خندا در موم زنان
دست میدین ابروی بی کلام
کجا که در سر زمین ایران
دیده نام من بی غم
چشم دارد در طرف آن
فقال اصل ذوق
از دست قدرت خود
فقدست بر او که فرم را
بست اغیار بنگار داد
دین اثبات است آنکه
انسان از طرف حق موقوف است

زحارت گل آورد و از نافه مشک
بدست خودت چشم و ابرو نکاشت
توانا که آن نازنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس
خدا یاد لم خون شد و دیده ریش
نگویم درود آدم مورد و سمک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند
بر و سعید دست و دفتر بشوی

ز راز کان و برگ ترا چو خشک
که محرم باغیا ر نتوان گذشت
بالوان نعمت چسبین پرورد
که شکرش نه کار زانست پس
که می بنم انعامت از گفتش
که فوج ملائک بر اوج فلک
ز بیور هزاران یکی گفته اند
براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوشه کو دک بمالید سخت
ترا میشه دادم که هیزم شکن
زبان آمد از بھر شر و سپاس
گذرگاه قرآن پند است گوش

که ای بوالعجب گو می برگشته بخت
نه گفتم که دیوار مسجد بکن
بغیبت نگرد اندش حق شناس
به بهتان باطل شنیدن مگوش

بدر این صحیح لفظ و گفت محذور است

نشده است پس باید که
باطل و بهتان شنیدن
مشغول نشوی و قدرت
سعد را درام خلاف
وضع حفظ صرف
کنی که مقصود از چشم
و گوش شنیدن حق
نکه بهتان و باطل

بگوید در زبان بیچاره
که بود در می گوید
سر و عیال بیچاره
که در راه می شود
بیا پای است در آن
مرد که از آن فریاد
بچاره در صحن
بجوید یعنی بیچاره
ای تعب کوشی

له ما من سببت
از آنکه در چشم تو حق تعالی بخشد
غایت کرده با حق تعالی
که بر منج او را نشان کنی
دوست بیدید با حق تعالی
ببارتله بیدید با حق تعالی
کار گیتی حق تعالی
مغفول غفلت کردی
کافرتی حق تعالی
که در آن روز که افتد

دو چشم از پی صبح باری نکوست

ز عیب برادر فرو گوید دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی تدر روز خوشی
ز متسان در ویش در تنگیال
سیلیمی که یک چند نالان بخت

و گر روزی افتد بسختی کشتی
چه سهیل است پیش خداوند مال
خداوند در شکر صحت بگفت

چو مردانه رو باشی و تیز پای
بپیر که بر برب بخشد جوان
چه دانند حیوان قدر آب

بشکر آنه با کند پویان بی پای
توانا کند رحم بر ناتوان
ز و اما ندگان ریس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود
کسی قیمت تندرستی شناخت
ترا تیره شب کی نماید دراز

چه غم دارد از تنگیان برود
که یک چند بیچاره در تنگ بخت
که غلطی ز پهلوی پهلوی باز

بر اندیش از افتان و خیزان تب
بیانگ و بل خواب بیدار گشت

که رنجورد اند در اندامی شب
چه داند شب با سپاس چون گذشت

تختی حق تعالی
بنی درویش در برستان
نگار باد بیدید با حق تعالی
داشتند باشند در پیش خداوند
مانستان نگار
چسبیل است
نگار است که در دست
تختی روزی بغنی حق تعالی
فرجه سبب بر خوب
کار کرد و داد او را سرگشته



باعتبار فال یک صدایی
عفت بیست و سه ای
بشکر تیر تیر پائی با آهسته
روان بود لغت آن بیدار
بویان از شکر حق تعالی
منصای واجبیت که
چون بر عینا و توفیق
ناتوان بر هم زد و بسیار
میان ترسان با الفصحی

یک دهان تا آفتاب
سپار گرم بهار سلاله
کی صحتی ننگس قدیمت
صحت و تندرستی شناخت
و معلوم کرد که با عافیت
بشکند حضرت عباس
غم رسول بقبول صلی الله
بسلام از آن حضرت سوال
کرد که ای سوال تندرستان
چیز نماند که در دنیا و آخرت
بپوشد از آن چیزی با شکر تا که

از خدای تعالی آن را
مستانت نماید و بخت
بعباز تأمل و فسر و تفسیر
باعتبار تامل و فسر و تفسیر
ای عم من سوال کن
خود از خدا تعالی
تندرستی از آن که تندرستی
چون تندرستی تندرستی
مربط بر عینیت تندرستی
دارد و فواید و
عبادت

نام بیایان در آن کی است
که آید در آن کی است
دردنهای
نام بیایان در آن کی است
که آید در آن کی است
دردنهای
نام بیایان در آن کی است
که آید در آن کی است
دردنهای

اینان رنگ بنگای
دو بیاباندار و در قفسه چشم
شیرین پیر متصل منصوب
راج بطرف کاروان است
بهار ایضا اغلاصه
اینگه اگر عشق شده کاروان
پیشی شتی با آب روان
و از حال ایشان غافل باش
کلبه سنگریزایان کن
"عنه چیست جای"

فرورده سرکاروانی بدیک
صاحب کاروان
بدرار می خداوند زورق رآب
بفرغ کشتی کوچک
توقف کنید ای جوانان چیست
رنگ
توخوش خفته در هودج کاروان
سرب بود
چه مامون گوهرت چه سنگ و مال
هسته بیان مال
تراکوه پیکر میون می برد
اسب یا شتر تیر بود
بارام دل خفتگان در بسته
بگناه

ای
بیک
است

چه از پا فرورفتگانش بر بیک
ای چه بود
که سچارگانز گذشت از سرآب
یعنی غرق شدند
که در کاروانند پیران سست
مهارشتر در کف ساروان
از بنا
زره باز پیمانندگان پرس حال
پساده چه دانی که خون میخورد
مورد
ندانند حال شکم گرسنه
شما ای کار

حکایت

یکی را عشق دست بر بسته بود
شب گرد محافظت
بگوش آمدش در شب تیره رنگ
شنید این سخن در د مغلول و گفت
بروشکر یزدان کن ای تنگ دست
مغلول
کن نامه از بیسوائی بسی

همه شب پریشان و دل خسته بود
تنگ
که شخصی همینا لاد دست تنگ
تو باری غم چند نالی نجفت
که دستت عس تنگ بر هم نیست
ای دست ترا
چو بینی ز خود بیسوائی کسی

و تیر زنده و تیر زنده
زیر که در عالم شب
جوان حتی در چالانی
است و در بیجا
ضعیفی پس رفت
جوانان با پیران خیل
دشوار است گرد و تنگ
پیران کردن خوابند
موجب سعادت
بافتند نه بدی و نه بدی
بودن عالمی که بر سر
ایضا رنگ زبان که
ایضا اضافت برای
ادنی قیاست در بعضی
مطلق
آنکه در مکان
آرام دل خفته اند
حال گرسنه چو خردار
عالمی در اول
رغشانی خانه و مکان
بجای رفت باشد
عالمی در اول
بجای رفت باشد
عالمی در اول
بجای رفت باشد



بطون زینچه چنانچه
طریقه بخران مسافران
بستن و پاره کردن
رسول اشرف فرمود
از تقوا این مواضع
التماس فرمایند بجای
نیت یعنی بصورت هم
در مقام خانه و در خانه
نزدیکه عماره جوان باشد
که قضا آمدن لب
مواضع مواضع
تأثیرات
گردید و در وقت از
دست و در وقت از
شود و در وقت از
بگوش آمدش رنگ
از کسی می مالک رنگ
سختی در صبح اول
پس بیای قیاس است
بهار سال
ز چارگی خندان
نجفت

کلیه در دست و پا از
جسم خام به دست باغی
آیندی و خواهی دید دست
پیکاره بجا نه ندان می
اندازند از هر کس ای
تقصیر من معافی کن ای
پس است معافی کن ای
بسیار ای پارسا
جواب داد که انتقام بی
توبه بی نیکی نمی گذارم
زبان او فریب در
تشنه و مردان و
سیان که در اندوه زبانی
دوستان و بخندان
شهرت داده بدام
توبه فرمود و بدین چید
دو سیله شهنشاهت نفس
باز در پیش تریزین کن
ازین چنین کسان شد
در زمین بهتر است بدو
که کسی می کند ظاهر ظهور
میکنند هر کس حال او را
دیده از تراز

حکایت

تن خویش را کسوت خام کرد	برهنه تنی یک درم وام کرد
بگر ما به نختم درین زیر خام	بنالید کامی طالع بد گام
یکی گفتش از چاه زندان خموش	چونما نخته آمد ز سختی بپوش
که چون مانده خام بردست و پای	بجای آوری خام شکر خدای

حکایت

بصورت جهود آمدش در نظر	یکی کرد برپارسانی گذر
بخشید درویش پیراهنش	تفائی فرو گرفت برگردنش
بخششای بر من چه جای عطاست	خجل گفت کا نچه از من آمد خطاست
که آنم که بنداشتی تلیستم	بشکر از گفنا بشتر نایستم
به از نیک نام خراب اندرون	نکوسیرت بی تکلف برون
به از فاسق پارسا سپهر من	بزدیک من شب و راه برن

حکایت

فاسق فاجر و بدکار	اینان خراز صاحب	در درام کو فروزیش	نیکو از سر بیخوار
فاسق فاجر و بدکار	اینان خراز صاحب	در درام کو فروزیش	نیکو از سر بیخوار

زده باز پس مانده میگرست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز
بروشکر کن چون بخر بر نه

که مسکین تر از من برین دشت کیست
ز جور فلک چند نالی تو نیز
که آخر بزرگان خرد

حکایت

فصیحی بر افتاده مستی گذشت
ز نخوت بد و التفاتی نکرد
بروشکر کن چون نعمت دری
یکی را که در بند بینی مخند
نه آخر در امکان تقدیر هست
ترا آسمان خطا بسجده نشست
به بندای مسلمان لشکر آنه دست
ز خود میرود هر که جوین اوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد

بستوری خویش مغرور گشت
جوان سر بر آورد کای پرورد
که محرومی آید ز مستکبری
سباد که ناگه در افتی به بند
که فردا چو من باشی افتاده مست
مزن طعنه بردی گری در کنشت
که ز نار مع بر میانست نه بست
به نفس کشان میدرد لطف دوست
که کوری بود تکیه بر غیر کرد

کفر از انانیت است
مهرش باشی بهار
خجالتی مجبور
طای مطبقه ای تقدیر
خو بجای مجله و طایچه
مشهد یعنی بهار و نسیب
که بلکه شکر کن
گشت نصیب تو
گشت افراسیاب
ای کسکه گشت

پند

تاریکی است
بگشت بضرول
تاریکی مسکن شدن
دم بعد بود آن بهار
بیزیر که این محض فضل
عبادت ربانی است
استعداد در تو تنگنای
از جانب تو نیست

بنا لله و بالله
ان هذا کمالات
کرمه از سوی ایران
عنه عظیم است
نایب عین درستی
نمی آید یعنی یادید
که در تقدیر نیست
ضالان و هدایت
ایضا خود دست پاک
موقوف بر فضل و انعام

حقیقت است هر که را
خواهد بجز عطف راهیم
ایمان و ایقان بدست
فریاد است
گشت ای در اشتهار و با
شخصی که خرد و در راه
افتاده و درانی شود خود را
لوت شخصیت به خود را
خریبا بخت یافت
که در مغرور و در اندیشه
استیلا از آن کس که گشت

و در حال اول تو چه
که چون نشوید
قدی پیش او جان
خورد جان فخر خاک کرد
تقدیر اقتدار است
وسل الذی فی یمن
التعبد بکل امر
در شکم خود خوشی
در شکم خود خرد
بست خوار خجسته
شکر و دست خالق
نه تقاضا

فهم خدای تعالی بندگان
تا هم شکر او را در آید و شکرش
شکر او را بندگان در آید و شکرش
شکر او را بندگان در آید و شکرش

است ای بختی از دنیا
دینی و شغل و شغل آنکه
میبود و شغل و شغل آنکه
میبود و شغل و شغل آنکه

گرمی نشسته بود آن بان
بعبثت کون
بعبثت کون
بعبثت کون

شکایت دیدم در باره تو
کس داده نیکو در زمین و نهادن
کی میدیدی این است
بعبثت کون

توانایی تن مدان از خوش
بختش که گردیده بر تیغ و کار
چو روی بخدمت طغی بر زمین
گدائی است تیغ و ذکر و حضور
گرفتیم که خود خدمتی کرده

که لطف حققت میدهد پرورش
بجای خاطر
نبی حق شکرش نخواهی گزارد
خدا را شاگویی خود را همین
گدارا نباید که باشد غرور
نه پیوسته اقطاع او خورده

بوند آن عدم غم غم
بعبثت کون
بعبثت کون
بعبثت کون

است بر صبح اول
بعبثت کون
بعبثت کون
بعبثت کون

گفتار در سابقه حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد
گراز حق بتوفیق خیری رسد
زبان آنچه بیستی نمی آفراد او
در معرفت دیده آدمی است
کیت فهم بودی نشیب و فراز
سیر آورد دست از عدم در وجود
و گرنه کی از دست جود آمدی

پس این بنده بر استان سرخاد
کی از بنده خیری بغیری رسد
به بین تا زبان را که گفتار داد
که بکشاده بر آسمان و زمینی است
گرین در نگر دی برومی تو باز
درین جود بخشاد و در وی وجود
محال است که سر سجود آمدی

بعبثت کون
بعبثت کون
بعبثت کون
بعبثت کون

بعبثت کون
بعبثت کون
بعبثت کون
بعبثت کون

بعبثت کون
بعبثت کون
بعبثت کون
بعبثت کون

بعبثت کون
بعبثت کون
بعبثت کون
بعبثت کون

کلمه ای از خاندان قلم
زبان عطار کردی و زبان
قلم خوانی غزلی پس
کی که ز سر دل ک
میافت در عین عشق
مطلب است ۱۱ قلم عشق را
اردی ای که زبان قلم را
بزرگوار ای ایمان تو دلی
بهارت قطره لاله
التشبه حکایت و حال
کلمه سلطان
کار است
پوش عبارت از دل است
عنه مراد نفس شکافی
اند تقاضای مراد خواننده
لفظ شیرین عبارت از
زبان است خیش و در ترا
گوش تراکی بیگانه بیاید
در آینه داد ۱۱ قلم
یعنی افعال نیک از
صفت قلمی بدین
بزرگ که قلمی دوست آفر
کلمه ای باغوان

که باشند صدوق را بکلید
کس از سر دل کی خبر دشتی
خبر کی سیدی سلطان هوش
ترا سمع دراک داننده داد
ز سلطان سلطان خبر می برند
از آن درنگ که کن تقدیر اوست
به تحفه شرم زستان شاه

بحکمت زبان داد و گوش آفرید
و گرنه زبان قصه برداشتی
و گرنیستی سعی جاسوس گمش
مرالقط شیرین خواننده داد
مدام این دو چون جاجان هم درند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست
برد بوستانان با یوان شاه

بنی انش زکات و قلم
نیزه ارباب کلمه چکل
بجز کلامی در سکون
با چرخ فارسی شریک است
ترکستان کرم در امواج
غایت خبر بود پیشتر
در زبان از می عیان
وارنده کلمه ای چنانچه
صدوقی محمودان خود را
بجوید هم زبانان
رایان کلمه سفار
آن بت کرد بودند ۱۱
قلم کی زبان یعنی آن است
که از عین یعنی دندان
قیل تراشیده و
نهاده بودند و شاعران
از هر دیار و مکان اینجا
رسیده پیش و مضرع
در آری میگردند و دست
میچینند ۱۲

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

مرصع خود در جا هلیت منات
که صورت نمند از آن خوبتر
بدیدار آن صورت بی روان
چو سعدی و فازان بت سنگدل
تضرع کنان پیش آن بی زبان

بتی دیدم از عاج در سومات
چنان صورتش بستمه مثال گر
زهرناحیت کار و انهاروان
طمع کرده رایان حسن چکل
زبان آوران فته از هر مکان

بیو در پیش با در شاه
هم از باغ اوست
بطریق بود پیشتر
سیر در ارباب کلمه
سومات بسین جمله
و اینچو چون میزند خوان
بافت کشید و نجان بود در
چون که در شهر است از
کس جرات سلطان
یک خود ز قلمی آن تجار
خواب ساخت و بجای
بیشتر که در اطفال
مرکب نیستم بی ماه و
این تجار و بیکدیگر بودند
باشند ایام است
کردند و ارباب را لاله
لطائف ۱۱
در آیام جا هلیت چکل
زاد بخت پیغمبر صلعم
منات مرصع خود در ک
مطلعه ۱۱

۱۱
۱۲

که او را نشود نماز باشد
فروماندم از کشف این ماجرا
از کشف سران ماجرا
را چه بگویم که در آن جهان
است که با صفتی
نوعی از صفتی که با هم
بعوض خود بگشتند
تنگ چشم کنایه از فرزند
چنان شکستند
چون خیمه بر منقش

فروماندم از کشف این ماجرا
منعی را که با من سروکار بود
بزمی بر پرسیدم ای بر همین
که مد هوش این ناتوان سپر کند
نه نیروی دستش نه رفتار پای
نه بینی که چشمانش از کهر باست
بر این گفتم آن دوست شمر گرفت
معان اخبار کرد و پیران دیر
چو آن که پیش شان راست بود
که مرد ارچه دانا و صاحب دل
فروماندم از چاره همچون غرق
چو بینی که جاہل بکین اندر است
مہین بر ہمین است و دم بلند

که حی جمدی پرستد چرا
نگو گوی هم حجره و یار بود
عجب دارم از کار این بقعه من
مقید بچاه ضلال اندر مذ
ورش بفسگنی بر نخیزد ز جای
و فاجستن از تنگ چشمان خطا
چو آتش شد از خشم و در من گرفت
ندیدم در آن انجمن روی حیر
ره راست در شمشان کج نمود
بزدیک بیدانشان جاہل است
برون از مدار اندیدم طریق
سلامت تسلیم و لیدر اندر است
که ای پیر تفسیر استاد شدند

منع گرفت
مرد را در اصل
ماری است تارا
تخفیف کرد از زمانه
عجاوب مولا سارا
ای غم از مار طریق
تخلیص خود از دست
انجامت حاصل دیدم

تاریخ

بهاره
که در حدیث
ساخت شادمانی
اینجا بود و بان بی لونت
از دیل سالان شد
اول کتاب است تصنیف
ساخت چون در آن
دقیق بود چون شعی

و این چهار
فردا در
چون که در
پس از آن
گرفت و معنی
آنکه در پیش
چو دست بلبلی
آمده بهار
کتاب معانی
زندگست است

بهاره
که در حدیث
ساخت شادمانی
اینجا بود و بان بی لونت
از دیل سالان شد
اول کتاب است تصنیف
ساخت چون در آن
دقیق بود چون شعی

که ای پیر تفسیر استاد شدند
کتاب احکام
بیان بودی از آن
دو بار با جاها می
از آن در آن
آید ز کشف
دو بار در آن
که در حدیث
ساخت شادمانی
اینجا بود و بان بی لونت
از دیل سالان شد
اول کتاب است تصنیف
ساخت چون در آن
دقیق بود چون شعی

افقیار صاجلان نسبت
یکه ضا و در نام خیار

از غیب می کشد از آن
سبب است تحریر شود

از فضل افاضت
یکگاه با حق تعالی بنام

حق از زنده است
توفیق الهی با تصادف

مجلس در کربلا
زیرا تا وقتیکه توفیق نماند

و شایع است
در امور و طاعت و عبادت

بدانم که دستی که برداشتم
نه صاجلان دست بر می کشند
در خیر باز است و طاعت و لیک
همین است مانع که در بارگاه
کلید قدرت نیست در دست کس
پس ای مرد پوینده بر راه راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت
نز بنور گرد این جلالت پدید
چو خواهد که ملک تو ویران کند
و گر باشدش بر تو بختی شایستی
تکبر مکن بر ره راستی
سخن سودمند است اگر بشنوی
مقامی بیایی گرت ره دهند

بر نیروی خود بر نیفر اشتم
که سر رشته از غیب در می کشند
نه هر کس توان است بر فضل نیک
نشاید شدن جز بفرمان شاه
توانای مطلق خدایت پس
ترا نیست منت خداوند راست
نیاید ز خوی تو گرد از زشت
همان کس که در مار زهر آفرید
نخست از تو خلقی پریشان کند
رساند نخلق از تو آسایشی
که دستت گرفتند و بر خاشی
برودان سی گر طریقت روی
که بر خوان عزت سماطت نهند

در این حصول ظهور یافتی
و لذا بدنیای فانی نامی
عمر می بازو آتش بران
حسرت خود در سوزی نموده
عینی بسبب علم
توانای همین است کبری
حکومت شاه در حق
عالم است
کلیه قدرای ملک محمد
مالک خالق جستی است
نه ولی با اوصاف ذات
بوصف بودن از شما
باز بدین صفت بیچاره
از عدم وجود آمدن چنین
میکنند و عاصی را وقت
طایف اطاعت و عبادت
بفرز نیست و چون
خالق در حق تو نیست
ایش از قدرت او نیست
این هم توفیق است
فصل اول از صفات
فصل دوم از صفات
فصل سوم از صفات
فصل چهارم از صفات
فصل پنجم از صفات
فصل ششم از صفات
فصل هفتم از صفات
فصل هشتم از صفات
فصل نهم از صفات
فصل دهم از صفات
فصل یازدهم از صفات
فصل دوازدهم از صفات
فصل سیزدهم از صفات
فصل چهاردهم از صفات
فصل پانزدهم از صفات
فصل شانزدهم از صفات
فصل هجدهم از صفات
فصل نوزدهم از صفات
فصل بیستم از صفات

تکرار بودی از سرشت
ترا نیکو نهاد بداند بنیاد
انقضی تو کرد از دست فضل خوار
آمد به اسباب
شهادت از خطابست
بطرف پادشاه با او کبر
یعنی دل از غلظت خونی پران
سازد و پادشاه را خوار
راه راست و توفیق
باز شریعت محمدی
توفیق از کبریا
استقامت از کبریا
کرم از کبریا
است بسبب کبریا
تو را گرفتند و جان
دست از کبریا
بافاشی از کبریا
فصل اول از صفات
فصل دوم از صفات
فصل سوم از صفات
فصل چهارم از صفات
فصل پنجم از صفات
فصل ششم از صفات
فصل هفتم از صفات
فصل هشتم از صفات
فصل نهم از صفات
فصل دهم از صفات
فصل یازدهم از صفات
فصل دوازدهم از صفات
فصل سیزدهم از صفات
فصل چهاردهم از صفات
فصل پانزدهم از صفات
فصل شانزدهم از صفات
فصل هجدهم از صفات
فصل نوزدهم از صفات
فصل بیستم از صفات

فصل اول از صفات
فصل دوم از صفات
فصل سوم از صفات
فصل چهارم از صفات
فصل پنجم از صفات
فصل ششم از صفات
فصل هفتم از صفات
فصل هشتم از صفات
فصل نهم از صفات
فصل دهم از صفات
فصل یازدهم از صفات
فصل دوازدهم از صفات
فصل سیزدهم از صفات
فصل چهاردهم از صفات
فصل پانزدهم از صفات
فصل شانزدهم از صفات
فصل هجدهم از صفات
فصل نوزدهم از صفات
فصل بیستم از صفات

این ای سینه شود
ایضا بنویسید
بسیار نورانی است
این حال است
کهن سال از نصف یک
بیم در سینه
ایرگای است
من نیز
مقدور آن بر کهن است
ایضا ای کبابی
دیگر جدا کردن بنویسید
جمع خفته

بدر صکال ز سینه
این ای غرق شدی
پس دست یازدن بودی
باز در ۱۲
بافسح شادمانی نمودن
بسیار شام گنایه
از سیاهی بود سپیدی
دیدن کباب را ز سفید
شدن موی
چو بس بازی از عالم

جوان تارساند سیاهی بنور
بای بنویسد

بر دو مسکین سیاهی بگور
ای خواجه مراد
بای مجهول

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب
بای و حدیث
که دستم برگ بر نه ای نیکر ای
لفظ و گفت از اینجا محذوف است
بدان ماند این قامت خفته ام
بدو گفت دست از جهان برگسل
اگر در جوانی زدی دست و پای
چو دوران عمر از چهل برگذشت
نشاط آنکه از من برمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر برد
بسبزی کجا تازه گردد دم
تفرج کنان در هوا و هوس
کسانی که دیگر بغیب اندرند
صیح کباب از ما

ز نالیدش تا بگردن قریب
مقولی شریف
که پانجم همی بر نیاید زبای
سیان نصف است
که گوئی بگل در فرورفته ام
گویا
که پایت قیامت بر آید ز گل
در ایام سپری همیش باش و رای
مزن دست و پا کایت از سر گذشت
که شامم سپیده دمیدن گرفت
بیان آنکه
که دور هوس بازی آمد بسیر
کتابه از عالم جوانی
که سبزی بخواد همید ز کلم
مرا در قبر
گذشتیم بر خاک بسیار کس
بیایند و بر خاک ما بگذرند

از زنی فتنه
مخوم دیده شد نظر
تغایر ز فتنه
درست نیست
یعنی طیب بدو گفت
درست از جایت



گسل و از دنیا مید شاک
بای تو از هر روز از گل
نیست در ذرات خواجه
بر آید بهار
ویای زدن بی غایه
از لهور لب مسی و
تاش مالایعنی
چون دوران عمری و فتنه
از عمر چهل سال گذشت
کران استیاء عقل و نمود
کمال عقل و عظمت

عشق با زنی بهار
سوز و دهنی گلیه بوز
کونید
قرب است از خاک
کسان در کز
ای کسان در کز
عده که در کز
بجواز با بخوانند
و بر خاک او خواهند
۱۲

بعد از آن از نهول
عقل خرافت است
نشاد عمر باشد تا بگذرد
بیم ماضی الدنیا بود
و فتنه چهل سالگی
مبعوث ان خلق برسانت
نشدند بر آنکه نماند
عقل استوار کرد
مشهور است
کمان دنیا طفل طفل است
کبوتری باشد یعنی
عقلش

بدراندیش وی ادرین شادگشت
شبستان گورش درانده دید
ز روی عداوت بیازوی زور
سرتاجور دیدش اندر مغاک
وجودش گرفتار زندان گور
زدور فلک بدر ویش بهال
کف دست و سر پیچیده زورمند
چنانش برور حمت آمد ز دل
پشیمان شد از کرده خمی نشت
مکن شادمانی بمرک کسی
شنید این سخن عارف بهوشیار
عجب گرتور حمت نیاری براو
تن ماشود نیز روزی چنان

بگورش پس از مدتی برگذشت
که وقتی سرایش زرانده دید
یکی تخته برگذش از روی گور
دو چشم جهان بنشین آگنده خاک
تنمش طعمه گرم و تاراج مور
ز جور زمان سرودش خلال
جدا کرده ایام بندش ز بند
که بسرشت بر خاک از گریه گل
بفرمود بر سنگ گورش بنیشت
که در هرت پس از وی ماند کسی
بنالید کای قادر کردگار
که بگریست دشمن بزاری بزور
که بروی بسوزد دل دشمنان

از کوی
بگوش کوی در روزی گریه بهار

باز در لغتند می فرست
شمت از چینی نایب
شمار احمد بلو بلو
شبستان جانی کرب
بشارت در کجا که
دو خوابگاه و در مرامی
سلاطین که از اشکوار
بیز گریه نغمی آوازه

بهار

شبستان گور در
سرد و دیدار و سوز
دشمن شده عداوت
عنه بگردش می
بدر کما به چهارم راه
باشد ز شوق تابان بود
مانند باک ماه خورشید
باشد کاسه سینه که بغیر
و تامل دیده و شادمانه
می شود در شرا حد
بر بلوی

که در اصل کتاب
نار و زاری آرد
بگذار غمی بباری بگشت
عداوت سابقه کرده بود
گوش بزویسندیت
باعدار ۱۱
عجب نیست که در خیال
بهر رحمت جانی

ای دشمن از روی گریه
مرگ خوراید کرده آزاران
دشمن شده عداوت
عنه بگردش می
بدر کما به چهارم راه
باشد ز شوق تابان بود
مانند باک ماه خورشید
باشد کاسه سینه که بغیر
و تامل دیده و شادمانه
می شود در شرا حد
بر بلوی

در دن
کجا
بدر کما به چهارم راه
باشد ز شوق تابان بود
مانند باک ماه خورشید
باشد کاسه سینه که بغیر
و تامل دیده و شادمانه
می شود در شرا حد
بر بلوی

صف کرده اند بهار
کافیه لفظ کل را از آن
بدر کما به چهارم راه
باشد ز شوق تابان بود
مانند باک ماه خورشید
باشد کاسه سینه که بغیر
و تامل دیده و شادمانه
می شود در شرا حد
بر بلوی

خبر داری از استخوان قفس
 چو مرغ از قفس رفت بگست قید
 نگهبان فرصت که عالم دمی است
 سکندر که بر عالمی حکم داشت
 میسر نبودش کز نو عالمی
 بر رفتند و هر کس درود آنچه گشت
 چو ادرل برین کاروانگه غم
 پس از ما همین گلان بدوستان
 دل اندر دلارام دنیا میند
 چو در خاکدان محنت مرد
 سر از جیب غفلت بر آور کنون
 نه چون خواهی آمد بشیر از در
 پس ای خاکسار گنه عنقریب

که جان تو مرغ است فاما شرفش
 دگر ره نگر دو بسی تو صید
 دمی پیش دانا به از عالمی است
 در آن دم که بگذشت و عالم گذشت
 ستاند و مهلت دهندش دمی
 نماند بجز نام نیکو در زشت
 که یاران بر رفتند و ما بر بریم
 نشینند با یکدیگر دوستان
 که نشست با کس که دل بر نکند
 قیامت مفت انداز روی گرد
 که فردا نماند بحسرت نگون
 سروتن بشونی ز گرد سفر
 سفر کرد خواهی شجر غریب

استخوانی است که نیست بنظر آمده است
 جان ز بدن است جدا
 بعضی کوشتش خوردند
 فخر آمدند از غلغله
 فرصت وقت را نگذار
 غنیمت شمار و بویوب
 گذار که زنگانی فریادی
 پیش نیست و پیش دانا
 زنگانی که می گوید مردم از وجود
 تا عالمت پر از کبریا

کیم ز ننگ آن که در کس
 عفو داد شود کس
 فخر از شکر چنانچه است
 لایحه ای که می باید
 است ای که در سلطنت
 است ای که در عالم
 است ای که در عالم
 است ای که در عالم

بماند است عالمی را
 زنگی یکدم میند
 میسر نشد فقرت
 این بحسب اعمال جزو
 در اینجا قائم مقام حرف
 کار و دانا که گفت
 آمدن کاروان قیامت
 از دنیا است
 دلیله بی باک است
 دل از زود است ای وفا
 نگرده و با خود صفت آن
 نماند باکی که انجام کار
 نماند باکی که انجام کار
 نماند باکی که انجام کار

میکوید ای چنان
 نیست که چون از سفری
 وطن صلی خود را از پیروز
 است رنجی یکی بودا
 شهر چو میشوی شل سکی
 در وطن خود را از پیروز
 میشوی ای بی خاک آوده
 عیسان قریب است از
 سفر دنیا بسوی شهرت از
 آنوقت بر روی کنی و گرد
 عیسان از شهرت

بماند است عالمی را
 زنگی یکدم میند
 میسر نشد فقرت
 این بحسب اعمال جزو
 در اینجا قائم مقام حرف
 کار و دانا که گفت
 آمدن کاروان قیامت
 از دنیا است
 دلیله بی باک است
 دل از زود است ای وفا
 نگرده و با خود صفت آن
 نماند باکی که انجام کار
 نماند باکی که انجام کار
 نماند باکی که انجام کار

آن چنان بود از نوح
 و بر سر او می نمود
 صلیواتی که در آن
 جدا بود برین که در آن
 بعضی می کرد آن که در
 ثبات استند در کار ما
 و صبر کرد بر با او آن
 چون بود از نوح و بار او
 استحقاق و تقوی و
 یوسف ایوب و موسی

عالم بود تا در آن
 در آن زمان که در آن
 و بعضی منطبق است
 است با آنکه حال
 مثل طفلی است که
 شیرینی انگشتری
 از دست داده باشد
 قیامت را ندانسته باشد
 پاره شکر شکر
 شایسته حال مثال

بر آن زد و سر چشمه دیده جوی
 جاری است ای از نهر دو چشمه است
 و در آیشی دانی از خود بشوی
 در آیشی دانی از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

که باران رحمت بر او هر دمی
 جمله مغز و عاقله ازین صبح بارنده با و محدودت
 ز بصرم یکی خاتم ز رخسار
 اضافه است بیانیه
 بخرمانی از دستم انگشتری
 در آن ای از انگشترم این مجاز است
 بشیرینی از وی توانند برد
 علت صفت
 که در عیش شیرین بر انداختی
 موصوفه
 ز قهر شرمی بر ثریا رسد
 که گردت بر آید عملهای خویش
 ای عملهای تو
 که در روی نیکان شوی شرمسار
 او لوالعزم را تن بلرز ز بهول
 تو عذر کن بر چه داری بیا
 ز مردان ناپارسا بگذرند

ز عهد پدیدم آید هسی
 مقوله شیخ
 که در خردم لوح و دفتر خرید
 بیان بادم
 بدر کرد تا که یکی مشتری
 خریدار
 چون شناسد انگشتری طفل خرد
 مقوله شیخ
 تو هم قیمت عمر شناختی
 قیامت که نیکان بر اعلی رسد
 ترا خود بماند سر از ننگ پیش
 ای کار بر
 برادر ز کار بدان شرم دار
 حرف ندامت ز فست
 در آن روز که فصل برسد قول
 یعنی روز قیامت
 بجایی که دهشت خوردند انبیاء
 ای عوالمه شرم
 زمانی که طاعت بر غیبت کنند
 چو امش

عالم بود تا در آن
 در آن زمان که در آن
 و بعضی منطبق است
 است با آنکه حال
 مثل طفلی است که
 شیرینی انگشتری
 از دست داده باشد
 قیامت را ندانسته باشد
 پاره شکر شکر
 شایسته حال مثال

الان

داد و دیو علی علم السلام
 قیامت را ندانسته بودی
 بیاد انگشتر ارباب
 طاعت نیکان بر غیبت
 قیامت را ندانسته بودی
 زنگون خزان تو
 ای گرد تو عملهای تو
 بر آید و از حلقه کنده
 یعنی نیکان شرمند تو
 شد از آن که در آن
 العزم آن نیکان که
 که شرفشان مانع
 صاحب کبریا که در آن
 تن از نیکان غیر آن
 و استیلا ز نیکان
 بد آنچه گفته اند

زنگون خزان تو
 ای گرد تو عملهای تو
 بر آید و از حلقه کنده
 یعنی نیکان شرمند تو
 شد از آن که در آن
 العزم آن نیکان که
 که شرفشان مانع
 صاحب کبریا که در آن
 تن از نیکان غیر آن
 و استیلا ز نیکان
 بد آنچه گفته اند

لح شمش عالی
میفرماید که در این کتاب
تو عمل برتر از فرشته است
است خوار و شسته توار
چون بن باکلی یعنی را
باز میگردی بکایان
یعنی اعلان باکلی از نبیند
زیرت مگر در وضو
بمنبر است از اعمال

نبردیم این نشت نامی گوست
بخشود می دشمن از اردوست

حکایت

یکی مال مردم بطلبس خورد
چنین گفت ابلیس اندر ره
ترا با من است از نهان آشتی
در ربع است فرموده دیورشت
رواداری از جهل و ناباکیت
طریقی بدست آور صلحی بجوی
که یک لحظه صورت نیندازمان
و گرد دست قوت نداری بکار
و گرفت زاندازه بیرون پی
فرا شو بجویی در صبح باز
مرو ز بار بار گنه ای پسر

چو بر خاست لعنت بر ابلیس کرد
که هرگز ندیدم چنین ابلی
چرا تیغ پیکار برداشتی
که دست ملک بر تو خورده نوشت
که پاکان نیندنا پاکیت
شفیعی برانگیر و عذری بگویی
چو پیمان بر شد بدور زمان
چو سیارگان دست زاری برار
چو گشتی که بدرفت نیک آمدی
که ناگه در تو به گرد فشراز
که حمال عاجز بود در سفر

خدا کن شخصی از اعمال
نیک سوار نامی خداوند
که مراد از تو نیست بوی
قرائت امان است
و این است
صلح یعنی آگاه بود
عمر شود یک لحظه
ایمان صورت نینداز

بهار

که صلح کنی و عذر نگیری
بافات و مذاکره کنی
زاری کن و عذر نگیری
مترف بقصد بدستی و
این معذرت و اعتراف
نیک شمی از گناه
عذر نگیری

یعنی چنانکه باید در
عاجز و پیران حال بود
هم چنین هر که بار اعمال
از پل صراط بود چگونه
دو رخ گذرد و بدیشت
رسیدن او بی حال
و دشواری بود در جهان
یعنی در عالم حیات بی
ثبات از آرزو

باید از اینست و سبکبار
خواهد شد و حقوق مجاز
مخاطب از کار
و بگیرد اگر این
ناممکن است بگوید
و استغنا از قبول
باید در موت را
بهر سر سینه باید
انگاشت از کار
احد با بوی غنی
عنه

دردا دره تو بود استغفار
که ناگاه این خوار
میز بود یعنی تو زن
قولی خالق است از من
شما که عبادت از خدا
هرگاه در درانه صلیب
بندیدان لغت از
سود و خاکی
افراد است
هم حال بود از نزه
باید که

باز هم در کار
فصل بسیار است
پس آنکه در وقت
المنجات است
بسیار خوب است
توبه است بخواند
اجابت است
بی نیازی شود
در ساهی عاری از غم
و مرادش بر او آید
خود در کارهای
فصل در دهه
ان الله یغفر الذنوب
چیست آنکه هر
الغفور الرحیم
شود از رحمت
بجز در آنجا که
نی شک خداوند
آوردند آنکه
و حسن است
که در علم است

مقاله از زینب
پوشش در آمد
نور اعمال
ایضا ای کاش
شاه یعنی صاحب
و اینجاست
نشانه گمان
چون در سبب
و از فصل
گمان می آید
فصل در دهه
ان الله یغفر الذنوب
چیست آنکه هر
الغفور الرحیم
شود از رحمت
بجز در آنجا که
نی شک خداوند
آوردند آنکه
و حسن است
که در علم است

۳۲۰
که در آن از روی کار
فصل از آنکه
می رود در هر
آنرا بسیار آید
از دنیا در
ای برای این
عالم است
ای بر آن عالم
مقاله از زینب

که کودک رو د پاک و آلوده پیر
بر انداختم سنگی از مرقدش
بشورید حال و بگردید رنگ
ز فرزند دلبندم آمد بگوشش
بهشش باش و بار و شنائی در آسای
از اینجا چراغ عمل بر فروز
مبادا که نخلش نیار و رطب
که گندم بپوشانده خرمن بر بند
کسی بر دخرمن که تخم می شانند

بد گفتم ای ننگ مردان میر
ز سودا و آشفتگی بر قدش
ز بولم در آن جای تار یک تنگ
چو باز آمدم زان تغییر بهوش
گرت وحشت آید ز تار یک های
شب گور خواهی متور چو روز
تن کار کن می بلرز و زنت
گروهی فنگر او ان طمع ظن بر بند
بر آن خورد سعادی که سخن نشانند

باب دهم در مناجات

که نتوان بر آورد فردا ز گل
که بی برگ ماند ز سرمای سخت
ز رحمت نکرد دتھی دست باز

بیات بر آرم دست ز دل
به فصل خزان در رنه بینی درخت
بر آرد دتھی دستهای نیاز

بسیار از آنکه
بسیار از آنکه
بسیار از آنکه
بسیار از آنکه
بسیار از آنکه
بسیار از آنکه
بسیار از آنکه
بسیار از آنکه
بسیار از آنکه
بسیار از آنکه

صفت جنتین
و اگر آنکس با کندند
جنت و حاجت بی

باز در بند و ایم تو
یعنی از صنم در

زیار که دست عاقل
تراست یا یعنی دیگر ابرو

بگفت عاقلتر از اوست
بر آورد چنانکه صنم

نیز ذوال صفا
ذال صفا و ایل

طه ای سنگ
سجد جمع می آید

گراز در که ما شود نیس نزد
دل اندر صمد بای دی دوست
مقال است اگر سر بر این در کهنی
خدا یا مقصر بکار تو ایم

پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد
که عاجز تر اند از صنم هر که هست
که باز آیدت دست حاجت می
گنهار و امیدوار تو ایم

حکایت مست و مؤذن

شنیدم که مستی ز تاب غنید
بنا لید بر آستان گرم
مؤذن گریبان گرفتش که بین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت
بگفت این سخن پیرو بگریست
عجب داری از لطف پروردگار
ترا می گویم که عذرم پذیر
همی شرم دارم ز لطف کریم

بمقصود عابدی در دویده
که یار زلف و دوس اعلی برم
سگ مسجد ای فارغ از عقل و دین
نمی زیدت باز باروی زشت
که مستم مدار از من ایخواجست
که باشد گنهار می امیدوار
در توبه باز است و حق دستگیر
که خوانم گنه پیش عفو عظیم

فایستی درست است
چنانچه استاد و استاد
حافظه از صنم با
سبب در آنکه آید باز
سبز آمدید و فطرت
مست گل است فطرت
مقصود چه خواهد
باقید بسیاری سجدی
باشد و داخل نمی شود

سجد جمع می آید
سجد چه کجا بود نسبت
سنگ که در می
از لطف و کرم بی پایان
که مصلحت شرم میدارم
که گناه خود را پیش عفو
عظیم و زود خوانم چه
کدام من ضعیف البیان

مهمان

در روی گرو صاحب
آن را تقاضای نیز گویند
آن در شمع
مانند است که در شمع
خادمستان خسته
است بیانی بدال مجسمه
علی بنی گوید قطعه
در معرض دال از این
دال است که در دال
دعای نیز در دال
دال مهمان برای علم
فراست در دال علم
اطلاق روی در دال
اطلاق این کلمه
اطلاق کلمه نیست
فوق آن مانده
ادود در فارسی حرف
نیکوست یعنی الا اول
۱۱۲

در بار لطف و عفو
باید او وجودی دارد
و چیزی نمی ماند
از این لبت تا آخر
حکایت مقوله
مصفاست
قدس است بطریق
مناجات است
یعنی پیش عفو خدا
خطبه آن کجایم
است

افزونان
حضرت یعقوب علیه السلام
یوسف را که برادران
بودند ۱۲

عنه ای تقام

غور از ایشان

گرفت ۱۲

عنه قال علیه

السلام اطلبوا

النجس عند حسن

الوجه بوجوب

نیکی را نزد خود برسان

بصالحات ۱۲

دل می دهد وقت و وقت این امید
دبسم ۱۱

عجب دارم از شرمم دارد ز من
تعب ۱۱ حرف شرط ۱۱ آق قالی ۱۱

نه یوسف که چندین بلباید و بسند

گنه عفو کرد آل یعقوب را

بگردار بدشان مقید نکرد

زلطنت همین چشم داریم نیز
ای خدا ۱۱ امید ۱۱

که حق شرمم دارد ز موی سپید

که شرمم نمی آید از خویشتن

چو گلکش روان گشت و قدرش بلند

که معنی بود صورت خوب را
علت ۱۱

بصاعاات فرجاة شان رو نکرد
قابل ادا کردن ۱۱

بدین بی بصاعت بر بخش ای عزیز
عنه

اسماء حبیبی نیست
باضه یوسف علیه السلام
تمام دارد ۱۲
ای بیاضی تو بر سر باد
از شرم طاعت و عبادت
ندارم الا آنکه از عفو تو
عفو کنی و بخت در

بصاعت

جمع بصاعت بالکسر
یعنی بجهت
از عفو خود را از امید
گزدان ۱۲
عفو بامتنح در
زشتن از گناه و
اعراض نمودن از
تقصیر که در ترک
عفتت کردن
است ۱۲

انک که برادران یوسف
عبد السلام پیش
حضرت در ایام غنم
برای غلامی بودند
چنگتا بصاعت
که بجای آنکه بگویند
بوی بوی
انک نه بوی بوی
حضرت آن را
نفرمود ۱۲

بصاعت نیاوردم الا امید

خدا یا از عفو مکن نا امید

بیان رموزهای بوستان

۱	ف	فایده	۸	م	مؤید الفضلا
۲	ق	قاموس	۹	ک	کثر اللغات
۳	ص	صراح	۱۰	ش	شرح
۴	ب	برهان قاطع	۱۱	غ	غیاث اللغات
۵	قر	قادر علی	۱۲	ج	تاج المصادر
۶	ر	ریاض علی	۱۳	س	سروری
۷	ع	عبد الواسع	۱۴	مب	منتخب

نفرمود ۱۲

خاتمة الطبعة

از خاکسار خادم الطلاب

زلاف حمد و نعت اولی است برخاک این خفتن
سجودی میتوان کردن درودی میتوان گفتن

ناخبر عبد العزیز دهلوی عفی عنه

الحمد لله المنان که درین آوان فیض تو امان کتاب بی نظیر و لاجواب مضمونه
فاضل سخن ریفته تخریر طبعی یگانه نودعی زمانه جناب شیخ سعدی رحم الله الهادی
مستثنی به **بوستان** که از بس گفتگی و کثرت دل بستگی مطمح انظار معنی گزینان سخن
کوش و سخن آفرینان معنی نبوش گشته هوای لیس گشت که بر قلوب خلائق بسته از انعطاف
زامم اهتمام جناب قاضی **عبد الکریم** بن جناب قاضی نور محمد صاحب پلندری نور الله مرقد و
برو الله مضجعه بچنین حسن و خوبی از پرده غمگی را و بش گفتگی آورد که چشمهای نظار گیان از فرط حیرت
دیده کشاده انگشت بدندان سه زهی صفای عبارت که در تماشایش سه نگاه باز نگردد بدیدن
از اوراق سه و دیدهای خمرده بین بکمال تعجب همچو نقش بدیوار حیران و پریشان سه **حُرُوفٌ لَوْ
فَأَمَلَهُنَّ سُبْحٌ** سه کبیر السن عاده **الشباب سبحان الله** فقره اش در فردیت حسن علم
یکتائی افرخته و حرف حرف او در میدان یگانگی نعره بل من مبارز بلند ساخته سه **فَفِي كُلِّ لَفْظٍ
مِنْهُ دَوْضٌ مِنَ الْمَعْنَى** و **فِي كُلِّ سَطْرٍ مِنْهُ عَقْدٌ مِنَ الدَّرَجَةِ** قدرت انسان ضعیف البنیان
که شمه از اوصافش بیان سازد - و چه یاری قلم دوزبان که در شرح تو صیفش زبان کشاید هزاران
نکته اندر هر عبارت * هزاران معنی اندر هر اشارت * **اللله طاق** بشر که اوصاف صفائش را
در حیز سخن ریارد نه بل فرشته هم گر نزول فرماید و بگری نماید **لَا يَدْرِيكَ الْوَاصِفُ الْمَطْرِي
حَصَائِصَهُ** و **إِنْ يَكُ سَابِقًا فِي كُلِّ مَا وَصَفَا** الحاصل بصرف زر کثیر جناب مولانا مذکور بصدد
بد ظله و تصیح نظر تعمق خاکسار حافظ عبد العزیز دهلوی - و تفتیح نگاه تدقیق جناب مولوی ابوالجی محمد ریافت
عزیز چنان بهر هفت شده که چشم فلک هم ندید و ندیده - شکر صد شکر که این دلبر مشتاقان طلاب بعد انتظار
کثیره در ماه ربیع الثانی ۱۳۱۹ هجری نبوی ص از کتم مطبع آراسته و پیراسته بمنصه ظهور در جلوه فکری
پرداخته - طراوت بخش دیدهای معلین و متعلین گشت - (کتابه العبد المذنب میرزا داود شیرازی)

فهرست ابواب و حکایات بوستان

صفحه	خلاصه مضمون	صفحه	خلاصه مضمون
۲	حمد باری تعالی عز اسمہ	۲۵	حکایت شنیدم که بگوسیت سلطان روم
۷	نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات	۲۷	حکایت خدادوست نامی در قصای روم
۱۰	سبب نظم کتاب	گفتار	
۱۲	ذکر محامد ائمه با بکر بن سعد زنگی	۵۰	حکایت چنان قحط سالی شد اندر دمشق
۱۵	مدح شاهزاده سلام سعید بن ابی بکر بن سعد	۵۱	حکایت شبی دود خلق آتشی بر فروخت
۱۷	باب اول در عدل و رومی و تدبیر چنانزاری	گفتار	
۱۸	حکایت یکی دیدم از عرصه رود بار	۵۲	حکایت شنیدم که در مرزی از باختر
۱۹	پند دادن کسری هر مرزا -	۵۶	حکایت یکی بر سر شاخ بن می برید
۲۰	پند دادن خسرو شیر و پیرا -	۵۷	صفت جمعیت اوقات در ویش راضی
۲۲	حکایت چه خوش گفت بازار گانی اسیر -	۵۸	حکایت شنیدم که یکبار در در جمله
۲۳	حکایت شنیدم که شاپور دم در کشید	۵۸	در معنی نکوکاری بدکاری عافیت آن
۲۶	حکایت در تدبیر پادشاهان تاخیر کردن در سیستان	۵۹	حکایت گریزی بچاهی در افتاده بود
۳۲	مثل	۶۰	حکایت حکایت کنند از یکی نیک مرد
۳۶	گفتار	۶۲	حکایت یکی پند میداد فرزند را
۳۸	حکایت شنیدم که فرماندهی ادگر -	گفتار	
۳۹	حکایت شنیدم که جمشید فرخ سرشت	۶۳	حکایت یکی احکایت کند از ملوک
۴۰	حکایت شنیدم که دادای منج تبار	گفتار	
۴۱	گفتار	۶۵	حکایت شنیدم که در مصر میر اسبل
۴۱	حکایت خبر یافت کردن کسری در عراق	۶۷	حکایت قزل ارسلان قلعه سخت داشت
۴۲	حکایت یکی از بزرگان اهل تمیز	۶۸	حکایت چنین گفت شوریده در عجم
۴۳	قول	۶۸	حکایت چو ابر سلان جان بجان بخش داد
۴۴	حکایت در اخبار شاهان پیشینه هست	۶۹	حکایت بزرگی جناب پیشه در حد غور -

صفحه	خلاصه مضمون	صفحه	خلاصه مضمون
۱۰۰	حکایت شنیدم که مردی براه جان	۷۷	حکایت چو دور خلافت بامون رسید
۱۰۱	حکایت بسزنگ سلطان جنین گفتن	۷۵	حکایت شنیدم که از نیک مردی فقیر
۱۰۲	حکایت کریم تنگ دست با سایل	۷۷	حکایت یکی مشت زن بخت روزی نداشت
۱۰۳	حکایت در معنی احسان با خلق خدا	۷۹	حکایت حکایت کنفاز جهانگستری
۱۰۵	حکایت بنا لید درویشی از ضعف حال	۸۰	گفتار
۱۰۷	حکایت یکی سیرت نیک مردان شنو	۸۳	گفتار
۱۰۸	گفتار اندر جوان مردی و ثمره آن	۸۲	گفتار
۱۰۹	حکایت در معنی صید کردن لها با احسان	۸۵	حکایت چه خوش گفت گر گین بفرزند خویش
۱۰۹	حکایت در ویش بار و باه	۸۶	گفتار
۱۱۱	حکایت عابد بحسبیل	۸۷	گفتار
۱۱۳	حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی	۸۷	گفتار
۱۱۴	حکایت در آرزو کردن پادشاه جهانم با آزاد	۸۸	گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی
۱۱۷	حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر عالم اسلام	۸۹	گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که دروغ است آید
۱۱۸	حکایت در آرزو کردن حاتم و ذکر پادشاه اسلام	۹۱	باب دوم در احسان
۱۱۹	حکایت در حلم پادشاهان	۹۲	گفتار اندر نواختن بیتیان و رحمت بحال ایشان
۱۲۱	حکایت تو نگر سفله و درویش صاحب دل	۹۳	حکایت در ثمره نیکو کاری
۱۲۲	گفتار اندر دل داری خلقی تا برسد باهل دلی	۹۴	حکایت در اخلاق پیغمبران -
۱۲۳	حکایت درین معنی	۹۵	گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد
۱۲۳	حکایت هم درین معنی	۹۶	حکایت عابد با شیدا شوخ دیده
۱۲۴	حکایت پدر بخیل و فرزند لایبالی	۹۷	حکایت پدر ممسک و فرزند جوامرد
۱۲۶	حکایت احسان آنکه ثمره آن بی نهایت	۹۸	مثل
۱۲۸	حکایت در معنی ثمره نیکو کاری -	۹۸	باز آمدن بحکایت فرزند خلف
۱۲۹	گفتار اندر بهیبت ملوک و سیاست ملک	۹۹	حکایت اندر رحمت رسانیدن همسایگان

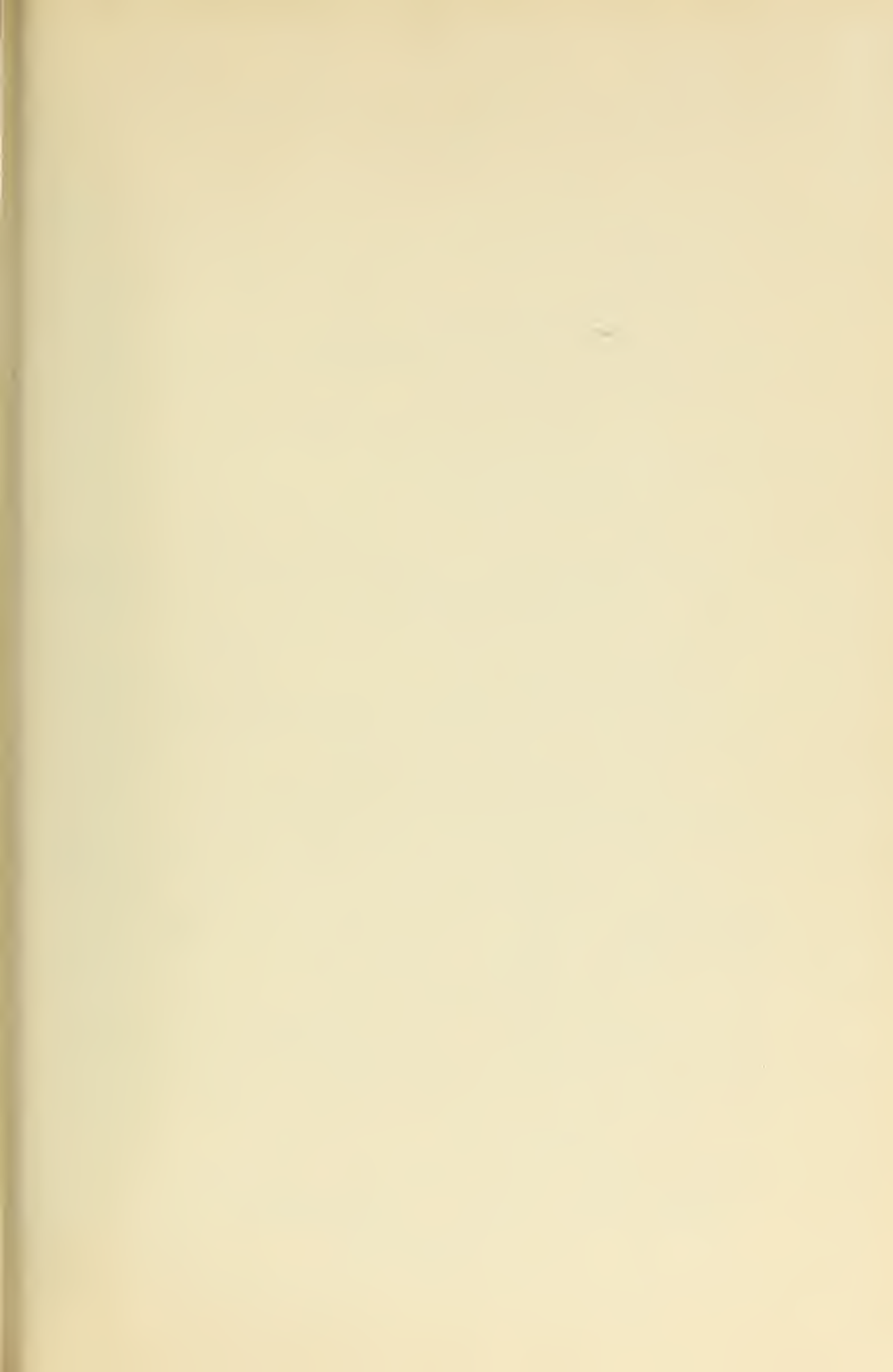
صفحه	خلاصه مضمون	صفحه	خلاصه مضمون
۱۳۰	گفتار در معنی احسان با کسی سزاوار نباشد	۱۵۳	حکایت دانشمند با تائب سعید بن ابی
۱۳۱	گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی	۱۵۴	حکایت مرد حق شناس
۱۳۲	باب سوم در عشق	۱۵۵	حکایت صاحب نظر پارسا
۱۳۳	گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی	۱۵۶	گفتار اندر سماع اهل دل و تفریق حق و باطل آن
۱۳۵	حکایت گدازاده با پادشاه زاده	۱۵۸	حکایت شکر لب جوانی فی آموختی
۱۳۷	حکایت در معنی فنای اهل محبت	۱۵۹	حکایت کسی گفت پروانه را کای حقیر
۱۳۸	حکایت در معنی اشغال اهل محبت	۱۶۱	مخاطبه شمع و پروانه
۱۴۰	حکایت در معنی غلبه و جود سلطنت محبت	۱۶۲	باب چهارم در تواضع
۱۴۱	حکایت فدا شدن اهل محبت با ک اغنیتمندان	۱۶۳	حکایت درین معنی
۱۴۲	حکایت در صبر و ثبات روزندگان	۱۶۳	حکایت در معنی نظر مردان خود خویشین بجهان
۱۴۳	حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجهان نگرود	۱۶۴	حکایت سلطان بایزید بسطامی
۱۴۵	حکایت یکی در نشانیوردانی چه گفت	۱۶۵	قدس الله سره در تواضع
۱۴۵	حکایت در صبر بر جهانی آنکه از صبر نتوان کرد	۱۶۵	گفتار در عجب عاقبت آن شکستگی و برکت آن
۱۴۶	حکایت یکم روز بر بنده دل بسخت	۱۶۶	حکایت عیسی علیه السلام و عابد پارسا
۱۴۶	حکایت در معنی اختیار در بردارن از قبل و بعد	۱۷۰	حکایت دانشمند در ویش و قاضی متکبر
۱۴۶	حکایت در معنی استیلائی عشق بر عقل	۱۷۴	حکایت در توبه کردن پادشاه زاده شهر گنج
۱۴۷	حکایت در معنی عزت محبوب نظر محب	۱۷۸	حکایت طواف عسل
۱۴۸	حکایت مجنون صدق محبت او بایلی	۱۷۹	حکایت در معنی تواضع نیک مردان
۱۴۹	حکایت سلطان محمود و صدقت او و سیرت یاز	۱۸۰	حکایت در معنی عزت نفس مردان
۱۵۰	حکایت در معنی قدم درست مردان	۱۸۰	حکایت خواجه نیکو کار و بنده نافرمان
۱۵۱	گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریا بیاری اسم	۱۸۲	حکایت حضرت معرو که خرم و مسافر بنجور
۱۵۲	حکایت دهبقان در لشکر سلطان	۱۸۵	حکایت در معنی سفاهت ناپایان و تحمل نیک مردان
۱۵۳	حکایت گرم شب تاب	۱۸۷	حکایت در گستاخی در میان و حکم پادشاهان

صفحه	خلاصه مضمون	صفحه	خلاصه مضمون
۱۹۰	حکایت اندر محرومی خویش تن بنیان	۲۱۲	حکایت شنیدم که دیناری از مفلسی
۱۴۰	حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن	۲۱۲	حکایت فروگفت پری سپر را بچوب
۱۴۱	حکایت در عجز و نیاز کمندی صالحان	۲۱۳	حکایت بلند اختری نام او بخت یار
۱۴۲	حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع	۲۱۴	حکایت یکی مرد درویش در خاک کیش
۱۴۴	حکایت زاهد و دزد	۲۱۴	حکایت گرگس و زغن -
۱۴۵	حکایت در معنی بجای دشمن از بھر دوست	۲۱۵	حکایت چه خوشگفت شاگرد مسوچ بن
۱۴۶	حکایت چه خوشگفت بهلول فرخنده خوی	۲۱۶	حکایت شتر گره با مادر خویش گفت
۱۴۶	حکایت لقمان حکیم با بغدادی	۲۱۶	گفتار اندر خلاص و برکت آن بر او آفت آن
۱۴۸	حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع	۲۱۷	حکایت ندانی که بابای کوهی چه گفت
۱۴۸	حکایت پارسا و بر بطن	۲۱۸	حکایت طفل روزده دار -
۱۴۹	حکایت در معنی صبر مردان بر جهانی ابلان	۲۲۱	باب ششم در قناعت
۲۰۰	حکایت حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه	۲۲۳	حکایت مرا حاجی شانه عاج داد -
	و سیرت او در تواضع	۲۲۴	حکایت یکی با طمع پیش خوار زم شاه
۲۰۲	حکایت حضرت امیر المؤمنین	۲۲۵	حکایت یکی راتب آمد ز صاحب دلان
	عس بن الخطاب رضی الله عنه	۲۲۵	حکایت در مذمت بسیار خوردن
۲۰۳	حکایت یکی خوب کردار خوشخوی بود	۲۲۶	حکایت شکم صوفی راز بون کرد و باز
۲۰۳	حکایت ذوالنون مصری و شکستگی او	۲۲۷	حکایت یکی نیشکر داشت در طبقری
۲۰۵	باب پنجم در رضا -	۲۲۸	حکایت امیر ختن جامه از حریر
۲۰۵	گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا	۲۲۸	حکایت یکی نانخورش جز پیازی نداشت
۲۰۶	حکایت شاطر سپاهانی -	۲۲۹	حکایت یکی گربه در خانه زال بود
۲۱۰	حکایت یکی آهنی پنجه در ار دیل	۲۲۹	حکایت مرد کوتاه نظر وزن عالی بهمت
۲۱۱	حکایت طبیب و گرد	۲۳۱	حکایت رباخواری از زردبانی فتاد
۲۱۲	حکایت یکی روستائی سقط شد خرش	۲۳۱	حکایت شنیدم که صاحب دلی نیک مرد

صفحه	خلاصه مضمون	صفحه	خلاصه مضمون	صفحه
۲۳۲	حکایت یکی سلطنت را ن صاحب شکوه	۲۵۲	حکایت سه کس شنیدیم که غیبت روست	
۲۳۲	گفتار اندر صبر بر ناتوانی با مید بھروزی	۲۵۲	حکایت شنیدیم که دزدی در آمد زدشت	
۲۳۴	حکایت در معنی آسانی در پی دشواری	۲۵۳	حکایت فریدون بزبری پسندیده دشت	
۲۳۵	باب ہفتم در تربیت	۲۵۵	حکایت زن خوب فرمانبر پارسیا	
۲۳۷	گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت	۲۵۸	حکایت جوانی زنا ساز گاری جفت	
	خویشتر داری -	۲۵۹	گفتار در بیان تربیت اولاد	
۲۳۸	حکایت در حفظ اسرار -	۲۶۱	حکایت شبی دعوتی بود در کوی من -	
۲۳۹	حکایت سلامت جاہل در حجاب خاموشی	۲۶۱	گفتار در احترام صحبت امردان	
۲۴۰	حکایت یکی ناسزا گفت در وقت جنگ	۲۶۲	حکایت درین شهر باری بہ سمع رسید	
۲۴۱	حکایت عضد را پسر نیک رنجور بود	۲۶۳	حکایت گروهی نشینند با خوش اسپر	
۲۴۲	حکایت شنیدیم کہ در بزم ترکان مست	۲۶۴	حکایت یکی صورتی دید صاحب جمال	
۲۴۲	مثل	۲۶۵	گفتار در عدم التفات بر قول ہل دنیا	
۲۴۳	حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسپاشی	۲۶۸	حکایت غلامی بمصر اندر م بندہ بود -	
۲۴۵	حکایت در فضیلت ستر پوشی	۲۶۹	حکایت جوانی ہنرمند فرزانہ بود	
۲۴۶	حکایت بداندر حق مردم نیک و بد	۲۷۲	باب ہشتم در شکر	
۲۴۷	حکایت زبان کرد شخص بی غیبت دراز	۲۷۴	حکایت جوانی سرازرای مادر بتافت	
۲۴۷	حکایت کسی گفت پنڈاشم طیب است	۲۷۵	گفتار اندر صنع باری در ترکیب	
۲۴۷	حکایت مراد نظامیہ ادرار بود		خلقت انسانی	
۲۴۸	حکایت کسی گفت حجاج خوشخوارہ است	۲۷۶	حکایت نبرد آذانی زاد ہم فتاد	
۲۴۹	حکایت شنیدیم کہ از پارسیان یکی	۲۷۷	گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی	
۲۴۹	حکایت بطفلی درم رغبت روزہ خوشت	۲۷۸	حکایت یکی گوش کودک بمالید سخت	
۲۵۰	حکایت طریقت شناسان ثابت قدم	۲۷۹	گفتار اندر نظر حال ناتوان و شکر حق تعالی	
۲۵۱	حکایت چه خوش گفت دیوانہ مرغزی	۲۸۰	حکایت سلطان طغرل باہندوی باستان	

صفحه	خلاصه مضمون	صفحه	خلاصه مضمون
۲۸۱	حکایت یکی را عیسای دست بر بسته بود	۳۰۸	حکایت در ایام طفولیت
۲۸۲	حکایت برهنه تنی یک دم وام کرد	۳۱۰	حکایت یکی برد با پادشاه بی سبزه
۲۸۲	حکایت یکی کرد بر پارسی گز	۳۱۱	حکایت یکی مال مردم بتلبیس خورد
۲۸۳	حکایت زره باز پس مانده میگرسیت	۳۱۲	حکایت گل آلوده راه مسجد گرفت
۲۸۳	حکایت فقیهی بر افتاده مستی گذشت	۳۱۳	حکایت همین یادم آید ز عهد صغر
۲۸۴	گفتار اندر نظر صاحب دلان در حق در اسباب	۳۱۴	حکایت مست خسر من سوز
۲۸۵	گفتار در سابقه حکم ازل و توفیق خیر	۳۱۵	حکایت یکی متفق بود بر منگ کرمی
۲۸۶	حکایت سفر بنده و آن ضلالت بت پرستان	۳۱۶	حکایت ز لیلی چو گشت از می عشق مست
۲۹۴	باب پنجم در توبه	۳۱۷	حکایت پلیدی کند گربه بر جای پاک
۲۹۵	حکایت پیر مرد و تحسیر بر روزگار جوانی	۳۱۷	حکایت غریب آمدم در سواد حبش
۲۹۷	حکایت کهنه سالی آمد بنزد طبیب	۳۱۸	حکایت یکی را با چوگان شادمانان
۲۹۸	گفتار اندر غنیمت شمردن وقت جوانی نش از ضعیفی	۳۱۹	حکایت بصنعا درم طفلی اندر گذشت
۲۹۹	حکایت در معنی ادراک پیش از خواب	۳۲۰	باب دهم در مناجات
۳۰۱	حکایت قصه زنده رازگ جان برید	۳۲۲	حکایت تنم می بلرزد چو یاد آورم
۳۰۲	حکایت فرورفت جم را یکی نازنین	۳۲۴	حکایت سیه چرده کسی ز نشت خواند
۳۰۳	حکایت یکی پارسی سیرت حق پرست	۳۲۵	حکایت چه خوش گفت در ویش کو ماه دست
۳۰۴	حکایت عداوت در میان دو شخص	۳۲۵	حکایت معنی در بروی از جهان بسته بود
۳۰۶	حکایت پدر و دختر	۳۲۷	حکایت مست و مؤذن
۳۰۷	موعظت و پند		تَمَّتْ

تمام شد کتاب بوستان



HANDBOUND
AT THE



UNIVERSITY OF
TORONTO PRESS



3 1761 08822312 8